تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد نهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴ ؟ - ۳۰۱ ق.
[تاریخ‌الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-254-2 (ج. ۹)
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶ - ۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷ - ۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
DS ۳۵/۶۳/ط۲ت۲۰۴۱ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ ۷۵-۹۴۸۵ *



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد نهم)
تألیف: محمد بن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۱۳۸۳
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه
شابک: ۲-۲۵۴-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهارآینده نباشد، شمه‌ای از این‌حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال‌آنکه‌بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته‌بودکه دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن‌که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل‌که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ‌آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به مس داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلدنهم که‌امید هست‌جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال‌آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۳

بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم

سخن از حوادث
سال هشتادو پنجم

هلاکت عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث در این‌سال بود.

سخن از سبب هلاکت
ابن اشعث و کیفیت آن

ابومخنف‌گوید: وقتی ابن اشعث از هرات بازگشت و سوی رتبیل می‌رفت یکی ازطایفهٔ اود بنام‌علقمه‌پسر عمرو باوی‌بود و به‌اوگفت: «نمی‌خواهم با تو بیایم.»

ابن اشعث بدو گفت: «چرا؟»

گفت : «برتو وهمراهانت بیمناکم. به خداگویی می‌بینم که نامهٔ حجاج به ترغیب وتهدید پیش رتبیل آمده واو ترا تسلیم می‌کند یا شما را می‌کشد، اینک پانصدکس هستندکه با ما بیعت می‌کنندکه به شهری در شویم ودرآنجا حصاری شویم ونبردکنیم تا امانمان دهند یا محترمانه جان بدهیم.»

ابن اشعث‌گفت: «اگر با من بیایی با توهمدلی‌کنم وحرمت بدارم» اماعلقمه نپذیرفت.

گوید: پس،ابن اشعث پیش رتبیل رفت وآن پانصدکس برفتند ومودود نضری را سالار خویش‌کردند وببودند تا عمارةبن تمیم لخمی به مقابلهٔ‌آنها آمد و محاصره‌شان‌کردکه با وی نبردکردند ومقاومت آوردند تا امانشان دادکه برون

آمدند و به تعهد خویش وفا کرد.

گوید: نامه‌های حجاج دربارهٔ ابن اشعث مکرر به رتبیل می‌رسید که اورا پیش من فرست وگرنه قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست سرزمین ترا بایك‌هزار هزار جنگاور در هم می کوبم.

گوید: یکی از مردم بنی‌تمیم به نام عبید پسر ابی‌سبیع به نزد رتبیل بود و بدوگفت: «برای تو از حجاج فرمانی می‌گیرم که هفت سال از سرزمین تو خراج نگیرد، به شرط آنکه ابن اشعث را بدوتسلیم کنی»

رتبیل گفت: «اگر چنین کردی هرچه بخواهی پیش من داری»

گوید: عبید به حجاج نامه‌نوشت وبدوخبرداد که رتبیل نافرمانی من نمی کند و او را وانخواهم گذاشت تا ابن اشعث را بفرستد.

گوید: حجاج برای این کار مالی به عبید داد، از رتبیل نیز برای آن مالی گرفت. آنگاه رتبیل سر ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد وحجاج چیزی راکه به موجب صلح از اومی گرفت به مدت هفت سال به وی بخشید.

گوید: حجاج می گفته بود: «رتبیل، دشمن خدا را سوی من فرستاد و او خویشتن را از بام بینداخت وبمرد.»

سلیمان‌بن ابی‌راشد گوید: از ملیکه دختر یزید شنیدم که می گفت: «به خدا وقتی ابن اشعث می‌مرد سرش بر ران من بود، سل او راکشت و چون بمرد و خواستند به خاکش کنند، رتبیل کس فرستاد وسرش را برید وپیش حجاج فرستاد وهیجده کس از خاندان اشعث راگرفت وبه نزدخویش بداشت، یاران ابن‌اشعث‌را که با وی بودندرها کرد به‌حجاج نوشت که‌هیجده کس‌ازخاندان ابن‌اشعث راگرفته. حجاج بدونوشت که گردنشان‌را بزن‌وسرهایشان‌راپیش‌من فرست که‌نمی‌خواست آنها را زنده پیش‌وی برند وعفوشان‌را ازعبدالملك بخواهند وکسی از آنها را واگذارد.

دربارهٔ کار ابن ابی‌سبیع وابن‌اشعث جز آنچه آوردم روایتی هست که از

ابوعبیده، معمر بن مثنی، آورده‌اند که می‌گفته‌بود: «عمارة‌بن تمیم‌از کرمان‌حرکت کرد وبه سیستان رفت که یکی از مردم‌بنی عنبر به نام مودود بر آنجا تسلط داشت و اورامحاصره کرد سپس امانش‌دادوبرسیستان تسلط‌یافت‌وکس پیش رتبیل‌فرستاد، حجاج به رتبیل نوشته بود:

«اما بعد، عمارة‌بن تمیم را با سی‌هزار کس از مردم شام سوی تو فرستادم که هرگز از اطاعت برون نشده‌اند وخلیفه‌ای را خلع نکرده‌اند وپیروپیشوای ضلالتی نبوده‌اند، هریك از آنها در ماه یکصد درم می‌گیرند وجنگ را خوش دارند وبه طلب ابن‌اشعث آمده‌اند.»

گوید: اما رتبیل از تسلیم ابن‌اشعث خودداری کرد.

گوید: عبیدبن ابی‌سبیع تمیمی همراه ابن اشعث بود و از خاصان وی شده بود که‌اورا پیش‌رتبیل می‌فرستاد، ازخاصان رتبیل‌نیز شده‌بود وبا وی خودمانی‌بود.

گوید: قاسم‌بن محمدبن اشعث به برادر خویش عبدالرحمان‌گفت: «از خیانت این مرد تمیمی بیمناکم اورا بکش.» ابن اشعث قصدکشتن وی‌کرد ، ابن ابی‌سبیع خبر یافت واز اوبترسید وبه نزد رتبیل دربارهٔ وی سعایت‌کرد و وی را از حجاج بترسانید وگفت با ابن اشعث خیانت‌کند ورتبیل پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن‌ابی‌سبیع نهانی‌پیش عمارة‌بن‌تمیم رفت‌ودرمورد ابن اشعث دستمزدطلبید که‌عماره‌یك‌هزارهزار دستمزدبرای‌وی‌نهادوابن‌ابی‌سبیع‌پیش‌وی بماند.

گوید: عماره قضیه را برای حجاج نوشت‌که بدونوشت: «به عبید ورتبیل هرچه‌خواسته‌اند بده‌وتعهدکن». رتبیل شرط‌کرد که‌مدت‌ده‌سال‌به‌غزای‌دیار وی‌نروند و ازپس ده‌سال هرسال نهصدهزار بدهد. آنچه رتبیل و عبید خواستند پذیرفته شد.

گوید: رتبیل‌کس فرستاد وابن اشعث را با سی‌کس از خاندان وی بیاورد برای‌آنها غل‌ها وبندها آماده شده بود. غلی به‌گردن اونهاد، به‌گردن قاسم برادرش نیزغلی نهاد وهمه را به نزدیکترین پادگان عماره فرستاد وبه جمع کسانی‌که همراه

ابن اشعث بودند گفت: «هر کجا می‌خواهید بروید.»

گوید: وقتی ابن اشعث نزدیك عماره رسید خویشتن را از بالای قصری بینداخت وبمرد که سرش را بریدند وآنرا با اسیران پیش عماره بردند که گردنشان را بزد وسر ابن اشعث وکسانش را با زنش پیش حجاج فرستاد ویکی از شاعران در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«پیکر از سرچه‌مقدار فاصله دارد!
«که سربه مصر است وپیکر به رخج.»

گوید: حجاج سر را پیش عبدالملك فرستادکه آنرا پیش عبدالعزیز فرستاد که در آن وقت ولایتدار مصر بود.

سعدبن عبیدالله گوید: وقتی سر ابن اشعث را پیش عبدالملك بردند وی را همراه‌یکی ازخواجگان خویش پیش یکی از زنانشان فرستاد که همسریکی‌ازمردم قریش بود. وقتی‌سر را پیش روی‌او نهادندگفت: «ای‌ملاقاتی خاموش!خوش آمدی! به صف ملوك بودی وبه‌طلب چیزی بر آمدی که لیاقت آن داشتی اما تقدیر نخواست.»

گوید:خواجه رفت‌که سررا بگیرد وسررا از دست اوکشید که‌گفت: «نه، تا کار خویش را انجام دهم»آنگاه‌خطمی خواست وسر را شست و بپوشانید. آنگاه گفت: «اکنون در اختیار تو است» پس خواجه‌سر را بگرفت وقضیه را باعبدالملك بگفت وچون شوهر آن زن پیش عبدالملك رفت‌بدو گفت: «خوب‌بود توانسته‌بودی کره‌ای از اوبگیری.»

گوید: وقتی ابن اشعث سوی دیار رتبیل می‌گریخت در یکی از یاران خویش نگریست‌واوشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ترس میراندش وسرگردان است
«کسی که ازگرمای جنگ بیم کند

«چنین باشد

«مرگ مایهٔ راحت اوست

«ومرگ بربندگان مقرر است.»

گوید: آنگاه بدو نگریست وگفت: «ای ریش، چرا در یکی از جنگها مقاومت نیاوردی که پیش روی تو جان بدهیم که از این حال که بدان افتاده‌ای بهتر بود.»

ابومخنف گوید: یکی از آن روزها حجاج به راه می‌رفت، حمید ارقط(کذا) با وی بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«پیوسته برای سپاهی که سالار آن بود

«خندقی می‌ساخت و ویران می‌کرد

«وسپاه را تسلیم می‌کرد

«تا بدست وی پراکنده می‌شد

«فاصله میان جای صف وهزیمتگاه وی

«چه بسیار بود

«مرد جنگ کسی است که از آن خسته نشود.»

حجاج گفت: این سخن از گفتهٔ بدکار، اعشی همدان درستتر می‌نماید که گوید:

«خبر یافتم که پسر کم یوسف

«بلغزیدو بیفتاد وهلاك شد.»

حجاج گفت: «اکنون معلوم وی شد که کی بلغزید وهلاك شد و دروغ گفت وزبون شد وبترسید ونومید شد وشك آورد وبه تردید افتاد.»

گوید: حجاج صدای خود را چنان بلند کرد که هیچکس نماند که از خشم وی بیمناك نشد واریقط خاموش ماند. حجاج گفت: «آنچه را می‌خواندی ادامه بده، اریقط ترا چه شد؟»

گفت: «فدایت شوم ای امیر! حکومت خدای نیرومند است وقتی ترا خشمگین دیدم، سراپایم بلرزید وبندهایم از هم فاصله گرفت ودیده‌ام تاریك شد وزمین زیر

پایم بگشت.»

حجاج گفت: «آری، حکومت خدای نیرومند است آنچه را می‌خواندی ادامه بده» و او چنان کرد.

گوید: روزی حجاج به راه می‌رفت، زیاد بن جریر بجلی نیز با وی بود که یك چشم بود، حجاج به اریقط گفت: «به ابن سمره چه گفتی؟»

گفت: «گفتمش:

«ای یك چشم، به فدای یك چشمی شوم

«پنداشته بودی خندق حفر شده

«تقدیر را از تو باز می‌دارد

«واز حوادث بد جلوگیری می کند.»

به قولی هلاکت ابن اشعث به سال هشتاد وچهارم بود.

در این سال حجاج بن یوسف، یزید بن مهلب را از خراسان برداشت ومفضل ابن مهلب برادرش را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا حجاج، یزید را از خراسان برداشت ومفضل را گماشت؟

مفضل بن محمد گوید: حجاج پیش عبدالملك بن مروان رفت، هنگام بازگشت به دیری رسید و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «پیری دانشور از اهل کتب در این دیر هست.»

گوید: حجاج پیر را پیش خواند و گفت: «ای پیر احوال خودتان وما را در کتابهای خویش می‌یابید؟»

گفت: «آری، گذشته وحال و آیندهٔ شما را می‌یابیم»

گفت: «به نام یا به وصف؟»

گفت: «همه چیز به وصف هست و بی‌نام، یا به نام هست و بی وصف.»

گفت: «وصف امیرمؤمنان را چگونه می‌یابید؟»

گفت: «وی را در این روزگار که هستیم چنان می‌یابیم که شاهی است فیروزمند و هر که در راه وی بایستد از پای درآید.»

گفت: «پس از وی از آن کیست؟»

گفت: «نام یکی هست که اورا ولید گویند»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «همنام پیمبریست که به وسیلهٔ وی برای مردم فتح رخ نماید.»

گفت: «مرا می‌شناسی؟»

گفت: «خبر ترا به من داده‌اند»

گفت: «می‌دانی ولایتدار کجایم؟»

گفت: «آری»

گفت: «از پس من کی ولایتدار آن می‌شود؟»

گفت: «یکی به نام یزید»

گفت: «در زندگی من یا پس از مرگم؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «وصف وی را می‌دانی؟»

گفت: «خیانتی خواهد کرد و جز این نمی‌دانم»

گوید: یزید بن مهلب در دل وی افتاد، آنگاه حرکت کرد و هفت منزل برفت و از گفتار پیر بیمناك بود و چون به مقصد رسید به عبدالملك نامه‌نوشت که اورا از کار عراق معاف دارد. عبدالملك بدو نوشت: «ای پسر مادر حجاج، می‌دانم چه منظور داری، می‌خواهی رأی مرا دربارهٔ خویش بدانی، به خدا من جایگاه‌نافع بن علقمه را می‌دانم، از این سخن درگذر تا خدا هرچه را خواهد

بیارد.»

فرزدق دربارهٔ رهسپاری وی شعری دارد به این مضمون:

«اگر پرنده را به چنین رهسپاری وامی‌داشتند
«که از واسطتاایلیا رود،
«وامانده می‌شد
«وقتی سایه به‌آفتاب روز نزدیك شد وبرفت
«با شتران تندرو از فلسطین روان شد
«وروز دیگر آنرا در میسان بخوابانید
«که شتران از رفتار وامانده بود.»

گوید: روزی حجاج به خلوت بود وعبیدبن موهب را پیش‌خواند که‌بیامد. حجاج اندیشناك بود. سر برداشت وگفت: «ای عبید، وای تو! اهل‌کتب می‌گویند: یکی به‌نام یزید،ولایتدار قلمرومن می‌شود، یزیدبن ابی‌کبشه ویزیدبن حصین و زیدبن دینار را به یادآوردم که در خور این‌کار نیستند، اگرباشد به‌جز یزیدبن مهلب کسی نیست.»

عبیدگفت: «آنهارا معتبر کردی و ولایت بزرگ دادی،جماعت‌دارندودلیری وسلطه وبخت ودر خور این‌است.» حجاج مصمم شدکه یزید را معزول‌کند و دستاویزی نیافت تا خیاربن سبره که از یکه سواران مهلب بوده بود واز یاران یزید بود بیامد. حجاج بدوگفت: «مرا ازکار یزید خبر ده»

گفت: «مطیع است ونیك رفتار»

گفت: «دروغ‌گفتی با من راست بگوی.»

گفت: «خدا بزرگ است و والا، برزین‌نشسته امالگام ندارد.»

گفت: «راست‌گفتی» وبعداز آن‌خیاررا عامل‌عمان کرد.

گوید: آنگاه حجاج به عبدالملك نامه‌نوشت ویزید وخاندان مهلب را

نکوهش کرد که زبیری بوده‌اند.

عبدالملك بدو نوشت: «اطاعت خانـدان زبیر را مایهٔ نقص خاندان مهـلب نمی‌دانم بلکه‌با آنها وفا کرده‌اند و وفاداریشان باخاندان زبیر سبب می‌شود که به‌من نیز وفادار بـاشند.»

گوید: باز حجاج به عبدالملك نامه نوشت و وی را از خیانت‌آنها بیم‌داد به سبب خبری که پیر گفته بود.

عبدالملك‌بدو نوشت: «دربارهٔ یزید و آل مهلب بسیار سخن کـردی یکی را برای من نام ببر که شایستهٔ خراسان‌باشد.»

گوید: حجاج، مجاعةبن سعر سعدی را نام برد و عـبدالملك بـدو نوشت: «اندیشه‌ای که برای تباه کردن خاندان مهلب‌داری سبب شده که از مـجاعةبن سعر سخن‌آری. یکی را بجوی که سرسخت باشد ودستور ترا به‌کار بندد»، حجاج‌قتیبة ابن‌مسلم را نام‌برد،وعبدالملك نوشت‌که: «وی‌را ولایتدار کن.»

گوید: یزید خبر یافت‌که حجاج اورا معزول‌کرده وبه‌کسان خانوادهٔ‌خویش گفت: «به نظر شما حجاج کی را ولایتدار خراسان می کند؟»

گفتند: «یکی‌ازمردم ثقیف را.»

گفت: «نه، فرمان خویش را به نام یکی از شما می‌نویسد، و چون من پیش وی رفتم اورا معزول می کند ویکی از مردم قیس را ولایتدارمی کند، قتیبه‌در خور اینست.»

گوید: وقتی عبدالملك به حجاج اجازه داد که یزید را عزل کند نخواست معزولی را به اوبنویسد، نوشت‌که مفضل را جانشین کن وبیا. یزید با حصین بـن منذر مشورت‌کرد که بدو گفت: «بمان وتعلل کن، که امیرمؤمنان با تونظر خوب‌دارد واین، کار حجاج است، اگر بمانی وشتاب نیاری امیدوارم بدوبنویسدکـه یزیدرا به جای نگهدارد.»

گفت: «ما خاندان، از اطاعت برکت یافته‌ایم و من نافرمانی و مخالفت را خوش ندارم» و برای رفتن آماده می‌شد، و چون رفتن وی تأخیر شد حجاج به مفضل نوشت که ترا ولایتدار خراسان کردم و مفضل بنا کرد یزید را به‌شتاب ترغیب کند. یزید بدو گفت: «حجاج ترا پس از من به‌جای نمی‌گذارد، این کار را از آن رو کرده که بیم دارد من مقاومت کنم»

مفضل گفت: «به من حسادت می‌کنی؟»

یزید گفت: «ای پسر بهله، من به تو حسادت می‌کنم؟ خواهی دانست.»

گوید: یزید در ربیع‌الآخر سال هشتادوپنجم حرکت کرد و شاعر خطاب به مفضل و عبدالملك که با وی از یك مادر بود شعری به این مضمون گفت:

«ای پسران بهله، روزی که
«دلیر والا برفت پروردگارم
«شما را خوار کرد
«برای برادرتان حفره کندید
«ودر قعر گودال تاریك افتادید
«صادقانه توبه کنید که
«هر که از توبه کردن دریغ دارد وخود داری کند
«بیشتر خسارت بیند»

حصین نیز شعری خطاب به یزید گفت به این مضمون:

«چیزی خردمندانه به تو گفتم
«اما فرمان من نبردی
«امارت از دست برفت و پشیمان شدی
«من از اشتیاق تو نمی‌گریم
«ودعا نمی‌کنم که سالم بازآیی.»

گوید: وچون قتیبه به خراسان رسید به حصین گفت: «به یزید چه گفتی ؟»
گفت: «گفتمش:
«به تو چیزی خردمندانه گفتم
«اما فرمان من نبردی
«اگر ملامت، گویی خویشتن راگوی
«اگر حجاج بداندکه عصیان وی کرده‌ای
«دستور وی را سخت خواهی دید.»
گفت: «چه گفته بودی که فرمان ترا نبرد»
گفت: «گفتمش هرچه طلا ونقره هست برای امیر بردارد»

گوید: یکی به عیاض‌بن حصین گفته بود: «وقتی پدرت از پیش قتیبه گریخت، قتیبه عمل وی را مخالف سخنش دانست که گفته بود: به یزید گفتم: «هرچه طلا و نقره هست برای امیر بردارد.»

کلیب‌بن خلف گوید: حجاج به یزید نوشت که به غزای خوارزم رود.
یزید بدو نوشت: «ای‌امیر آنجا غارتی کم‌است وسختی بسیار.»
حجاج بدو نوشت: «جانشین معین کن وبیا»
یزید بدو نوشت: «آهنگ غزای خوارزم دارم»
حجاج بدو نوشت: «به غزای آنجا مرو که چنانست که گفته‌ای»

گوید: اما یزید به غزا رفت واطاعت حجاج نکرد، مردم خوارزم با وی صلح کردند، به موجب صلح اسیرانی گرفت وهنگام زمستان بازآمد، سرما برآنها سخت شد وکسان جامه های اسیران را گرفتند وبه تن کردند و اسیران از سرما بمردند.

گوید: یزید در بلستانه فرودآمد. در آن سال مردم مروروذ به طاعون دچار شدند. حجاج به یزید نوشت: «بیا» و او روان شد وبه هرشهری گذشت برای وی

سبزه فرش کردند.

گوید: و چنان بود که یزید به سال هشتادو دوم ولایتدار شد و به‌سال‌هشتادو-پنجم معزول شد و در ربیع‌الاخر سال هشتادوپنجم از خراسان برون شد وقتیبه ولایتدار شد.

ابومخنف دربارهٔ این که چرا حجاج، یزید را از خراسان معزول کرد، از گفتهٔ ابوالمخارق راسبی روایت دیگر آورده گوید: وقتی حجاج ازکار ابن اشعث فراغت یافت جز یزیدبن مهلب ومردم خاندان وی نگرانی نداشت.

گوید: وچنان بود که حجاج به‌جزیزید بن مهلب ومردم خاندان وی ومردم کوفه وبصره که با وی به خراسان بودند همه مردم عراق را زبون کرده بود، وپس از ابن اشعث در عراق ازکسی به‌جز یزیدبن‌مهلب بیم نداشت ومی‌خواست به‌حیله وی را از خراسان برون آرد و کس می‌فرستاد که بیاید اما او به بهانه دشمن و جنگ خراسان سرباز می‌زد. تا اواخرروزگار عبدالملك چنین بود. آنگاه حجاج به عبدالملك نوشت که یزیدبن مهلب را معزول کند وگفت که خاندان مهلب‌اطاعت‌ابن زبیر می کرده بودند و وفادار نیستند.

گوید: اما عبدالملك بدو نوشت که فرزندان مهلب به سبب اطاعت خاندان زبیر و وفاداری نسبت به‌آنها خطایی نکرده‌اند که اطاعت و وفاداری زبیریان به اطاعت و وفاداری من وادارشان کرده است.

ودنبالهٔ روایت چنان است که از پیش یاد کردیم.

در این سال مفضل به غزای بادغیس رفت وآنجا راگشود.

سخن از خبر
فتح بادغیس

مفضل‌بن محمد گوید: حجاج به سال هشتادوپنجم یزید را معزول کرد وبه

مفضل نوشت که اورا ولایتدار خراسان کرده، که نه ماه ولایتدار بودو به غزای بادغیس رفت و آنجا را بگشود وغنیمت‌ها گـرفت کـه میان کسان تقسیم کرد و به هر یك از آنها هشتصد درم رسید، آنگاه به غزای اخرون وشومان رفت که ظفر یافت وغنیمت گرفت وهرچه را به دست آورد میان کسان تقسیم کرد.

گوید: مفضل بیت‌المال نداشت، هر وقت چیزی می‌رسید مقـرری کسان را می‌داد وچون غنیمتی می‌گرفت میان کسان تقسیم می کرد.

کعب اشقری در ستایش وی شعری گفته بود به این مضمون:

«وقتی بخشندگان خردمند را
«که کارهای شایسته کرده باشند
«به‌شمار آریم
«تو در صف اولی
«به‌دینم قسم که مفضل قدرتی نمود
«که در شومان آبگاه ومرتع را
«از آن همگان کرد.»

در این سال موسی بن عبدالله بن خازم سلمی در ترمذ کشته شد.

سخن از سبب قتل موسی و اینکه چگونه به ترمذ رفت و آنجا کشته شد؟

دربارهٔ سبب رفتن وی به ترمذ چنین گفته‌اند که وقتی پدرش عبدالله بن‌خازم گروهی از تمیمیان را در فرتنا بکشت، که خبر آن را از پیش یـاد کرده‌ام، بیشتـر کسانی که با وی بودند پراکنده شدند و اوسوی نیشابور رفت و از تمیمیان نسبت به‌بنهٔ خویش که به مرو مانده بود بیمناك بود وبه پسر خویش موسی گفت: «بنهٔ مرا از مرو ببر و از نهر بلخ عبور کن تا پیش یکی از ملوك روی یا به قلعه‌ای شوی که

آنجا بمانی.»

گویند: پس موسی با یکصدوبیست سوار حرکت کرد وسوی آمل رفت گروهی از اوباش نیز به وی پیوستند که جمع وی چهار صدکس شد. کسانی از بنی‌سلیم وازجمله زرعة‌بن علقمه‌نیز بدوپیوستند. موسی به طرف زم رفت که با وی نبردکردند وبرآنها ظفر یافت ومالی به دست آورد واز نهرگذشت وبه بخارا رسید واز امیر بخارا خواست که وی را پناه دهد، اما نپذیرفت واز اوبترسید وگفت: «مردی آدم کش است ویارانش نیز چون خود وی اهل جنگ وشرند وازاو اطمینان ندارم» اما مقداری طلاواسبان وجامه‌هایی برای اوفرستاد.

موسی در نوقان به نزدیکی از بزرگان بخارا منزلگاه کردکه بدوگفت: «اقامت این دیار برای تونکونباشدکه قوم از توبیمناك شده‌اند و از تو اطمینان ندارند». وی چند ماه به‌نزد دهقان‌نوقان بماند، آنگاه حرکت کرد ودر جستجوی جایی بود یاقلعه‌ای که بدان پناهنده شود، اما به هر شهری رفت اقامت او را خوش نداشتند واز اوخواستندکه ازآنجا برود.

علی‌بن محمدگوید: پس، موسی به‌سمرقند رفت وآنجا اقامت گرفت وطرخون شاه سمرقند وی را حرمت کرد واجازهٔ ماندن داد وچندان که خدا خواست آنجا بماند.

گوید: مردم سغد سفره‌ای داشتندکه‌گوشت چرب ونان وکوزهٔ شرابی برآن می‌نهادند واین به هرسال یك روز بود وآنرا خاص یکه سوار سغد می‌نهادندکه جز اوکسی بدان نزدیك نمی‌شد وآنروز خوراك یکه سوار سغد بود، اگر کسی جز وی ازآن می‌خورد با وی هماوردی می کرد وهر کس دیگری را می کشت سفره ازآن وی می‌شد.

گوید: یکی از یاران موسی گفت: «این سفره چیست؟ »که بدوخبر دادند و خاموش ماند، آنگاه یار موسی گفت: «آنچه را براین سفره هست‌می‌خورم وبایکه-

سوار سغد هماوردی می‌کنم، اگر اورا کشتم یکه‌سوار سغدیان می‌شوم.»

پس بنشست و آنچه را برسفره بود بخورد، به صاحب سفره خبر دادند که خشمگین بیامد و گفت: «ای مرد عرب با من هماوردی کن.»

گفت: «خوب، جز هماوردی منظوری ندارم.»

گوید: پس، مرد عرب با یکه سوار سغد هماوردی کرد و اورا بکشت. شاه سغد به موسی گفت: «شما را جای دادم وحرمت کردم ویکه سوار سغد را کشتید، اگر نبود که تو و یارانت را امان داده‌ام، شما را می‌کشتم، از ولایت من بروید» و چیزی بدو داد.

گوید: پس موسی برون شد و به کش رفت. امیر کش به طرخون نامه‌نوشت واز او کمك خواست که بیامد، موسی با هفتصد کس به مقابلهٔ وی رفت ونبرد کردند تا شب درآمد واز هم جدا شدند و یاران موسی زخمی بسیار داشتند.

گوید: وقتی صبح شد موسی به آنها گفت که سرها را بتراشیدند چنانکه خوارج می‌کردند وطنابهای خیمه‌هارا ببریدند، چنانکه عجمان به هنگام گذشتن از جان می‌کردند. آنگاه موسی به زرعةبن علقمه گفت: «پیش طرخون برو وبا وی حیله کن» زرعه پیش طرخون رفت که بدو گفت: «چرا یارانت چنین کرده‌اند؟»

گفت: «دست از جان شسته‌اند، ای شاه ترا چه حاجت که موسی را بکشی و کسان خویش را به کشتن دهی! که بدو دست نخواهی یافت تا به شمار آنها ازشما کشته شود. اگر اووهمه یارانش را بکشی ثمری نخواهی برد که وی را به نزد عربان منزلتی هست وهر که ولایتدار خراسان شود خون وی را از تو بخواهد، اگر از یکی به سلامت مانی، از دیگری به سلامت نمانی.»

طرخون گفت. «نمی‌شود کش را به دست وی رها کرد »

گفت: « دست از او بدار تا برود»

گوید: طرخون دست از موسی بداشت و اوسوی ترمذ رفت، در آنجاقلعه‌ای

بود بریك سوی شهر ومشرف برنهر. موسی بیرون قلعه به‌نزد یکی از دهقانان‌ترمذ جای‌گرفت که از شاه ترمذ دوری‌گرفته بود وبه موسی‌گفت: «فرمانروای‌ترمذمردی بزرگمنش است وسخت‌آزرم‌گین، اگربا وی ملاطفت‌کنی و هدیه دهی ترا به‌قلعهٔ خویش درآرد که مردی ناتوان است.»

موسی‌گفت: «چنین نمی‌کنم از اومی‌خواهم که مرا وارد قلعه‌کند.»

گوید: پس موسی از شاه ترمذ خواست که وی‌را وارد قلعه‌کند امانپذیرفت موسی‌باوی‌حیله‌کرد وهدیه داد وملاطفت‌کردتامیانشان‌گرم شد وبا وی‌برون شدوبه شکار رفت.

گوید: ملاطفت‌های‌موسی‌بسیارشدوعاقبت‌فرمانروای ترمذ غذایی برای وی ساخت وکس فرستاد که می‌خواهم ترا حرمت کنم پیش من غذا بخور، با یکصد کس از یاران خویش به نزد من‌آی.

گوید: موسی یکصدکس از یاران خویش را برگزیدکه بـر اسبان خویش واردشدند و چون به شهر درآمد اسبان شیهه‌کشیدکه‌مردم‌ترمذ فال بد زدندوگفتند: «پیاده شوید»، که پیاده شدند، آنها را به خانه‌ای بردند. پنجاه‌کس به یکجا وپنجاه کس به یك جا وغذا به‌آنها دادند وچون از غذا فراغت یافتند موسی درازکشید، بدوگفتند: «برون شو»

گفت: «جایی چنین نخواهم یافت واز اینجا برون نخواهم‌شدکه خانهٔ مـن شود یا قبرم باشد.»

گوید: در شهر باآنها نبردکردندکه‌گروهـی از مردم ترمـذکشته شدنـد و دیگران فراری شدند و به خانه های خویش رفتند. موسی بر شهر تسلط یافت وبه شاه ترمذگفت: «برون شو که من متعرض تووهیچیك از یارانت نمی‌شوم.»

گوید: شاه و مردم شهر برون شدند و پیش ترکان رفتـند و از آنها کمك خواستند.

ترکان گفتند: «یکصد کس پیش شما آمدند و از شهرتان بیرونتان کردند در صورتی که مادرکش با آنها نبرد کردیم، ما با آنها نبرد نمی کنیم.»

گوید: پس ابن خازم در ترمذ بماند، یارانش نیز پیش وی رفتند که هفتصد کس شدند. وقتی پدرش کشته شد چهارصد سوار نیز از یاران پدرش بدو پیوستند و نیرو گرفت که بیرون می‌شد و به اطراف خویش هجوم می‌برد.

گوید: ترکان گروهی را سوی یاران موسی فرستادند که وضع وی را بدانند و چون بیامدند، موسی به یاران خویش گفت: «به ناچار با اینان حیله‌ای باید کرد.»

گوید: و این به هنگامی بود که گرما سخت بود، موسی بگفت تا آتشی بیفروختند و یاران خویش را بگفت تا لباس زمستانی به تن کردند و روی آن نمدها به تن کردند و دست سوی آتش فرا داشتند، گفتی گرم می‌شدند.

گوید: آنگاه موسی به ترکان اجازه داد که وارد شدند و از آنچه دیدند بترسیدند و گفتند: «چرا چنین کرده‌اید؟»

گفتند: «در این وقت سردمان است و در زمستان گرممان می‌شود.»

ترکان برفتند و گفتند: «اینان جنیانند ما با آنها نبرد نمی کنیم»

گوید: فرمانروای ترك خواست با موسی جنگ کند و فرستادگان روانه کرد وزهری و تیری فرو رفته در مشك فرستاد، مقصودش از زهر این بود که جنگ ترکان دشوار است، تیر به معنی جنگ بود و مشك به معنی صلح، یعنی از جنگ و صلح یکی را برگزین.

گوید: موسی زهر را بسوخت و تیر را بشکست و مشك را بپراکند و قوم گفتند: «صلح نمی‌خواهند و می گوید که جنگ با آنها چون آتش است و مارا می‌شکند» و به جنگشان نیامدند.

گوید: بکیر بن وشاح ولایتدار خراسان شد و متعرض موسی نشد و کس سوی

اونفرستاد، وقتی امیه بیامد شخصاً به قصد وی حرکت کرد اما بکیر به مخالفت او برخاست وخلع کرد و اوسوی مروبازگشت. وقتی امیه با بکیر صلح کرد، آن سال را ببود وچون سال بعد درآمد یکی از مردم خزاعه را با گروهی بسیار به مقابله موسی فرستاد. مردم ترمذ نیز بار دیگر سوی ترکان رفتند واز آنها کمك خواستند که دریغ کردند. ترمذیان گفتند که قومی از خودشان به جنگشان آمده‌اند ومحاصره‌شان کرده‌اند اگر ما را برضد آنها یاری دهید ظفر می‌یابیم. پس، گروهی بسیار از ترکان بامردم ترمذ روان‌شدندوجمع ترکان ومرد خزاعی موسی‌را در میان گرفتند.

گوید: وچنان شد که موسی اول روز باخزاعی نبرد می‌کرد وآخر روز با ترکان. بدین سان دویا سه ماه باآنها نبرد کردعاقبت موسی به عمروبن خالدکلابی که سواری ماهر بود گفت: «کار ما و اینان به‌درازا کشید، برسر آنم که به اردوی خزاعی‌شبیخون برم که در انتظار شبیخون‌نیستند.»

عمروگفت: «شبیخون‌کارخوبی است اما برضدعجمان‌باشد که عربان‌محتاط‌ترند و زودتر می‌جنبند وهنگام شب از عجمان جسورترند. به‌آنها شبیخون ببر که امیدوارم خدایمان برآنها نصرت دهد، آنگاه یکسره‌به نبرد خزاعی پردازیم که‌ما، در قلعه‌ایم وآنها در زمین باز وصبورتر وجنگ آزموده‌تر از ما نیستند.»

گوید: موسی مصمم شد به ترکان شبیخون زند وچون یك سوم شب سپری شد با چهارصدکس روان شد، به عمروبن خالدگفت: «پس از ما حرکت کنید و نزدیك ما باشید وچون تکبیرگفتن ما را شنیدید تکبیرگویید. آنگاه ازکنار نهر برفت تا بالای اردو رسید. سپس راه‌کفتان گرفت و چون به نزدیك اردوگاهشان رسید، یاران خود را چهار گروه کرد وگفت اردوگاهشان را در میان گیرید و چون تکبیرگفتن ما راشنیدید، تکبیرگویید خوداوپیش رفت وعمرو را پیش فرستاد وکسان از پی او روان شدند و چون کشیك‌بانان آنها را بدیدند گفتند: « شما

کیستید؟»

گفتند: «رهگذرانیم»

گوید: وقتی از محل کشیك گذشتند پراکنده شدند واردوگاه را در میان گرفتند وتکبیر گفتند وناگهان ترکان متوجه شدند که شمشیرها به کار افتاد و بجوشیدند وهمدیگر راکشتن گرفتند و هزیمت شدند، از مسلمانان شانزده کس کشته شد، اردوگاهشان را تصرف کردند ومقداری سلاح ومال به دست آوردند. صبحگاهان خزاعی ویارانش از حادثه، شکسته شدند واز شبیخونی همانندآن بیمناك شدند واحتیاط خویش بداشتند.

گوید: عمروبن خالد به موسی گفت: «بی‌حیله ظفر نخواهی‌یافت، برای آنها کمك می‌رسد وفزون می‌شوند، بگذار من سوی آنها روم تا در مورد سالارشان فرصتی به دست آرم. اگر با اوبه خلوت شدم وی را می‌کشم. بگومرا بزنند.»

موسی گفت: «اینك ترا بزنند وبعد در خطر کشتن‌باشی؟»

گفت: «اما خطر کشتن، من هرروز در این خطرم، اما مضروب شدن‌درمقابل منظوری که دارم ناچیز است.»

گوید: پس‌موسی پنجاه تازیانه‌به‌اوزد وآنگاه‌از اردوگاه موسی‌برون شد و به اردوگاه خزاعی رفت وامان خواست وگفت: «من یکی از مردم یمنیم،باعبدالله ابن‌خازم بودم وچون کشته‌شد پیش پسرش آمدم وپیوسته با اوبوده‌ام. نخستین کس بودم که سوی وی آمدم، اما چون تو بیامدی نسبت به من بدگمان شد ومخالف من شد و مرا ناخوش داشت. می‌گفت: دوستدار دشمن مایی و خبرگیر اویی و مرا بزد. ازکشته شدن در امان نبودم، با خویش گفتم از پس مضروب شدن کشته شدن است واز اوگریختم.»

گوید: مرد خزاعی اورا امان داد که با وی بماند.

گوید: روزی عمروپیش خزاعی رفت که کس آنجا نبود وسلاحی به‌نزد وی

ندید واز روی اندرز بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کسی چون تو در این حال که هستی، نباید در هیچ حال بی‌سلاح باشد.»

گفت: «سلاح دارم» وبالای تشك را بلند کرد، شمشیر برهنه‌ای آنجا بودکه عمروآنرا برگرفت و او را بزد وبکشت وبرون شد وبر اسب خویش نشست و ازآن پس که دوررفته بودند بانگ‌زدند و از پی‌او رفتندکه با آنها نبردکرد و پیش موسی رسید. آن سپاه پراکنده شد بعضی‌شان از نهر گذشتند بعضی نیز پیش موسی رفتند و امان خواستندکه امانشان داد، پس ازآن امیه کسی را سوی موسی نفرستاد.

گوید: پس از آن امیه معزول شد ومهلب به امارت آمد که‌متعرض ابن‌خازم نشد و به فرزندان خویش گفت: « با موسی کاری نداشته باشید ، تا وقتی این شکم گنده به جای خویش‌باشد، شما ولایتداران این مرز خواهید بود. اگر کشته شودنخستین کسی که به امارت خراسان سوی شما آید یکی از مردم قیس خواهدبود.»

گوید: مهلب تازنده بودکسی را سوی موسی نفرستاد، پس از او یزیدبن‌مهلب ولایتدار شد اونیزمتعرض موسی نشد.

گوید: وچنان شده بودکه مهلب،حریث بن‌قطبهٔ خزاعی را زده بود و او با برادرش ثابت پیش موسی رفته بود، وقتی یزیدبن مهلب ولایتدار شد اموالشان را بگرفت وحرمت ازآنها برداشت وحارث بن منقذ برادر مادریشان را بکشت ونیز دامادشان را که شوهرام حفص دختر ثابت بود، و خبر کارهای یزید به‌آنها رسید.

گوید: ثابت پیش طرخون رفت واز رفتاری‌که دربارهٔ وی شده بودشکایت کرد. ثابت پیش عجمان، محبوب وبه نام بودکه‌حرمت وی می‌داشتند وبدواعتماد داشتند وچون یکی ازآنها قولی می‌دادکه قصد وفا داشت به جان ثابت قسم‌یاد

می‌کرد وتخلف نمی‌کرد.

گوید: طرخون بسبب به ثابت خشم آورد، نیزك وسبل ومردم بخارا وصغانیان نیز با وی فراهم آمدند و همراه ثابت پیش موسی بن عبدالله رفتند، هزیمتیان عبدالرحمان هاشمی از هرات و هزیمتیان ابن اشعث از عراق و از ناحیهٔ کابل و نیز گروهی از تمیمیان خراسان که در اثنای فتنه با ابن خازم جنگ می‌کرده بودند پیش موسی آمده بودند وبدین‌سان هشت‌هزار کس از مردم تمیم وقیس وربیعه ویمن به دور موسی فراهم آمده بود.

گوید: ثابت وحریث بدو گفتند: «حرکت کن که از نهرعبور کنیم و یزیدبن‌ـ مهلب را از خراسان برون کنیم وترا ولایتدار کنیم که طرخون و نیزك وسبل ومردم بخارا نیز با تواند.»

گوید: موسی آهنگ این کار کرد اما یارانش بدو گفتند: « ثابت و برادرش از یزید بیمناکند، اگر یزید را از خراسان برون کنی وآسوده خاطر شوند، کار را به‌دست‌گیرند وخراسان را از دست توبگیرند، درجای خویش باش »

گوید: موسی رأی آنها را پذیرفت و در ترمذ بماند و به ثابت گفت : « اگر یزید را برون کنیم عامل عبدالملك خواهد آمد ولی عاملان یزید را از ماوراءالنهر که مجاور ماست بیرون می‌کنیم واین ناحیه از آن ما می‌شود که آنرا می‌خوریم.»

گوید: ثابت بدین رضا داد وهمه عاملان یزید را از ماوراءالنهر بیرون کرد، مالها سوی ایشان فرستاده شد وکارآنها ونیز کار موسی نیروگرفت و طرخون و نیزك ومردم بخارا وسبل به دیار خویش رفتند، تدبیر کارها با حریث و ثابت بود موسی سالار بود اما بجز اسم چیزی با وی نبود.

گوید: پس یاران موسی با وی گفتند: « چنان می‌بینیم که بیشتر از نام سالاری چیزی با تو نیست وتدبیر کارها با حریث وثابت است،آنها را بکش و کار

را به دست‌گیر»

اما او نپذیرفت وگفت: «من کسی نیستم که با آنها خیانت کنم که کارمرا نیرو داده‌اند» اما کسان برحریث وثابت حسد آوردند ودربارهٔ آنها به‌موسی اصرار کردند تا دل وی را تباه کردند واز جانب آنها بیمناکش کردند و آهنگ آن کرد که به‌تبعیت ازرأی آنها به ثابت وحریث بتازد.

گوید: اما کارشان آشفته شد که در همین اثنا هیطالیان وتبت وترك برضد آنها حرکت کردند وبا هفتادهزار کس بیامدند که مردم بی‌سلاح و کسانی راکه خود معمولی داشتند به حساب نیاورده بودند وفقط کسانی راکه خود آهنینشان کنگره‌ای داشت به حساب آورده بودند.

گوید: ابن خازم با سیصد پیاده وسی‌زره‌دار به اغلگاه بیرون شهر رفت و کرسی‌ای برای وی نهادند که بر آن نشست.

گوید: طرخون بگفت تا دیوار اغلگاه را بشکافتند، موسی گفت: «بگذاریدشان»مهاجمان دیوار را ویران کردندو نخستین کسانشان وارد شدند. موسی گفت: «بگذارید بیشتر شوند»وتبرزینی راکه به دست داشت زیرورو می‌کرد و چون بسیار شدندگفت: «اکنون جلوشان را بگیرید»آنگاه سوار شد و به‌آنها حمله برد ونبرد کرد. تا از شکاف دیوار بیرونشان کرد، سپس بازگشت وبرکرسی خویش نشست شاه یاران خویش را بملامت گرفت که بازگردند اما دریغ کردندوبه سواران خویش گفت: «این شیطان است، هرکه خواهد رستم را ببیند به کسی که بر کرسی نشسته بنگرد، هرکه منکر است سوی او رود.»

گوید: پس از آن عجمان[1] سوی روستای کفتان رفتند.

۱ــ این تعبیرکه مکرر در متن آمده نشان می‌دهدکه برخلاف توهم قدیم‌عربان کلمهٔ‌عجم را به معنی ایرانی به‌کار نمی‌برده‌اند، بلکه عجم در زبان عربی وتعبیرات دوران ظهور و تسلط اسلام به معنی غیر عرب بوده است.(م)

گوید: آنگاه برگلهٔ موسی هجوم بردند که غمین شد وچیز نخورد وباریش خویش بازی کردن گرفت. شبانگاه با هفتصد کس از راه نهری که دو طرف آن گیاه بود وآب نداشت وبه اردوگاه ترکان می‌رسید برفت، صبحگاهان نزدیك اردوگاه رسیدند وگله درآمد که‌بدان هجوم‌برد وآنرا براند، جمعی‌ازترکان به‌دنبال‌وی آمدند که سوار، یکی از غلامان‌موسی، بدانها پرداخت ویکیشان را با نیزه بزد واز پای درآورد ودیگران بازگشتند وموسی باگله به سلامت ماند.

گوید: صبحگاهان عجمان به جنگ آمدند، شاهشان با ده هزار کس که همه لوازم نکوداشتند برتپه‌ای بایستاد. موسی گفت: «اگر اینان را عقب‌راندید دیگران چیزی نیستند»، حریث بن‌قطبه آهنگ آنها کرد وآغاز روز با آنهانبردکرد وسخت بکوشید تا از تپه عقبشان راند. درآنروز حریث تیری خوردکه در پیشانی وی‌جا گرفت. سپس دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: موسی به آنها شبیخون برد، برادرش خازم حمله برد وتا سراپردهٔ شاهشان رفت ویکی ازآنها را با دستهٔ شمشیر خویش بزد، اسب وی را نیز با نیزه بزدکه‌اورابرداشت ودرنهر بلخ‌افکندکه‌غرق شدوی دوزره به‌تن داشت آنگاه‌موسی بسیارکس ازعجمان رابکشت. گروهی نیز به‌سختی جان بردند. حریث بن‌قطبه پس از دو روز بمرد ودر سرا پردهٔ خویش به خاك رفت، موسی حرکت‌کرد، سرها را به‌ترمذ بردندکه از آن دوقصر ساختند و چنان‌کردند که‌سرهامقابل یکدیگربود.

گوید: خبر جنگ به حجاج رسید وگفت: «حمد خدای راکه منافقان رابر کافران نصرت داد.»

گوید: یاران موسی گفتند: «زحمت‌حریث از پیش برخاست، ما را از ثابت نیز آسوده‌کن» اما نپذیرفت وگفت: «نه»

گوید: چیزی از سخنانی‌که در میان می‌رفت به ثابت رسید ومحمدبن‌عبدالله خزاعی را فرستاد که به خدمت موسی درآمد ــ وی عموی نصربن عبدالحمید بود

که عامل ابومسلم برولایت ری شد ـ بدوگفت: «مبادا به عربی سخن کنی اگرپرسید ازکجایی؟ بگو از اسیران بامیانم»، محمدخدمت موسی می کرد وخبر آنها را برای ثابت می‌برد، ثابت بدو گفته بود:«هرچه را می‌گویند به خاطر سپار.»

گوید: ثابت احتیاط بداشت ونمی‌خفت‌تاآن جوان بازآید،گروهی ازخدمهٔ خویش راگفته بودکه مراقب وی باشند وشب در خانهٔ وی به سربرند، جمعی از عربان نیز باآنها بودند.

گوید: قوم با موسی اصرار کردند و اورا به تنگ آوردند، شبی‌به‌آنهاگفت: «بسیار سخن کردید، آنچه می‌خواهید مایهٔ هلاکت شما می‌شود،مرا به تنگ‌آوردید، چگونه می‌خواهید اورا بکشید؟ من که به اوخیانت نمی کنم.»

نوح‌بن عبدالله‌برادر موسی‌گفت: «کار اورا به ما واگذار، صبحگاهان که سوی تومی‌آید پیش ازآنکه پیش تورسد وی را به یکی ازخانه‌هامی‌بریم‌وگردنش را می‌زنیم.»

گفت: «به خدا این‌کار موجب هلاکتان می‌شود، شما بهتر دانید»

گوید: آن جوان می‌شنید و پیش ثابت آمد و بدو خبر داد و او همان شب با بیست سوار حرکت کرد وبرفت. صبحگاهان معلوم شدکه رفته ونمی‌دانستند رازشان چگونه فاش شده و چون جوان را نیافتند بدانستند که خبر گیر بوده است.

گوید: ثابت به حشورا رسید ودر شهر جای گرفت. وبسیارکس از عرب و عجم سوی اورفتند. موسی به یاران خویش‌گفت: «دری برضد خویش‌گشودید اکنون‌آنرا ببندید.»

گوید: آنگاه موسی به مقابلهٔ ثابت رفت. او نیز با گروهی انبوه به مقابله برون شد ونبردکرد. موسی بگفت تا حصار راآتش زدند وباآنها نبردکرد تاثابت و یارانش را سوی شهر راندند و جنگ برسر شهر درگرفت. رقبةبن حر عنبری به

آتش زد وتا در شهر برفت، یکی از یـاران ثابت را که‌به‌محافظت یاران خـویش ایستاده بـود بکشت وباز گشت وباز به‌آتش زد، آتش در روپوش او گرفته بود که آنرا بیفکند وبایستاد.

گوید: ثابت در شهر حصاری شد وموسی در بیرون شهر ببود. وقتی ثابت سوی حشورا می‌آمده بود کس سوی طرخون فرستاده بود و طرخون به‌کمك وی آمد وچون موسی از آمدن وی خبریافت، سوی ترمذ بازگشت. مردم کش و نسف وبخارا نیز به‌کمك ثابت آمدند وجمع وی هشتادهزار کس شد که‌موسی رامحاصره کردند وآذوقه را بر اوببستند چنانکه کار بر آنها سخت شد.

گوید: وچنان بود که یاران ثابت هنگام روز برای رسیدن به موسی ازنهری عبور می‌کردند وشبانگاه سوی اردوگاه خویش می‌رفتند. روزی رقبه به نبردگـاه آمد وی دوست ثابت بود وکارهای آنها را به موسی می‌رسانید، رقـبه ندا داد و ثابت رابه هماوردی خواست که‌برفت، رقبه قبای‌حریری‌به‌تن داشت، بدوگفت: «در چه حالی؟»

رقبه‌گفت: «از حـال‌کسی که درگـرمای سخت جـبهٔ حریربه تن دارد چـه می‌پرسی؟» واز احوال خودشان شکایت‌آورد.

ثابت‌گفت: «خودتان با خودتان چنین کرده‌اید»

رقبه‌گفت: «به خدا من درکارآنها دخالت‌نداشتم‌وآنچه را می‌خواستند کرد خوش نداشتم.»

گفت: «کجا خواهی بود تاآنچه را مقرراست برای توبیارند؟»

گفت. «پیش‌محل‌طفاوی» که‌یکی ازمردم قیس‌بود از تیره یعصر.

گوید: محل پیری بود که میخوارگی می‌کرد. ورقبه‌نزدوی جاگرفته‌بود.

گوید: پس ثابت‌پانصد درم همراه علی‌بن مهاجر خزاعی برای رقبه فرستاد وپیغام داد که بازرگانان ما از بلخ درآمده‌اند وقتی خبر یافتی که‌آمده‌اند کس پیش

من فرست تا هرچه خواهی فرستاده شود.»

گوید: علی به در محل آمد و وارد شد، رقبه ومحل نشسته بودند، ظرفی در میانشان بود که‌شراب داشت، مرغی با چندنان نیزبرخوان بود. موی رقبه آشفته بود و پارچهٔ سرخی به خویش پیچیده‌بود. علی کیسه را بدو داد و پیام‌را رسانید. رقبه چیزی نگفت، کیسه‌را گرفت و با دست اشاره کرد که «بیرون رو» وبا وی‌سخن نکرد.

گوید: رقبه مردی بود درشت اندام وتنومند با چشمان‌گرد وگونه های فرو رفته، دندانهایش از هم فاصله داشت و یك دندانش افتاده بود، گفتی صورتش سپری بود.

گوید: وقتی یاران موسی به تنگنا افتادند وکار محاصره سخت شد یزید بن هزیل گفت: « اینان به خاطر ثابت اینجا مانده‌اند، کشته شدن بهترکه از گرسنگی مردن، به خدا ثابت را به غافلگیری می‌کشم یا جان می‌دهم»

گوید: آنگاه پیش‌ثابت رفت و از او امان خواست.

ظهیر به ثابت‌گفت: «من این را بهتر از تومی‌شناسم، این به خاطردلبستگی یا غمخواری تو نیامده برای خیانت آمده، از او حذر کن و کارش را به من واگذار.»

گفت: « من برضد کسی که پیشم آمده و نمی‌دانم چنین است یانه اقدامی نمی‌کنم.»

گفت: «پس بگذار گروگانی از اوبگیرم»

گوید: پس ثابت کس پیش یزید فرستاد وگفت: «من کسی نیستم که‌گمان‌برم کسی از پس آنکه امان خواسته خیانت می‌کند، پسر عمویت ترا بهترمی‌شناسد ببین با توچگونه عمل می‌کند.»

یزید به ظهیر گفت: «ای ابوسعید از حسودی دست برنداشتی همین زبونی

که می‌بینی بس نیست که از عراق و کسانم دور شدم با این حال که می‌بینی به خراسان افتادم آیا خویشاوندی ترا مهربان نمی‌کند؟»

ظهیر بدو گفت: «به خدا اگر کار به نظر من بود چنین نبود، دو پسرت قدامه وضحاك را پیش ما گروگان کن.»

گوید: یزید دو پسر خویش را به آنها سپرد که به دست ظهیر بودند

گوید: پس یزید بماند ومنتظر بود ثابت را غافلگیر کند اما برای منظور خویش فرصت نمی‌یافت تا وقتی که پسر زیاد، قصیر خزاعی، بمرد وخبر مرگ وی از مرو به پدرش رسید. ثابت از روی بزرگواری پیش زیاد رفت که وی را تسلیت گوید، ظهیر و گروهی از یارانش نیز با وی بودند، یزیدبن هزیل نیز بود، هنگام غروب آفتاب بود که به نهر صغانیان رسید. یزیدبن هزیل ودو کس با وی عقب ماندند، ظهیر ویارانش جلورفته بودند. یزید به ثابت نزدیك شد وضربتی بزد شمشیر در سرش فرورفت وبه مغز رسید.

گوید: یزید ودوهمراهش خویشتن را در نهر صغانیان افکندند که با تیر آنها را بزدند، یزید شناکنان جان برد ودویارش کشته شدند. ثابت را سوی منزلش بردند وچون صبح شد طرخون کس پیش ظهیر فرستاد که دوپسر یزید را پیش من آر و آنها را پیش طرخون برد. ظهیر ضحاك بن یزید را پیش برد وبکشت وپیکروسرش را در نهر افکند، قدامه را نیز پیش آورد که بکشد به یکسو نگریست وشمشیر به سینه‌اش خورد و کاری نساخت و اورا زنده در نهرافکند که غرق شد.

طرخون گفت: «پدرشان وخیانتش آنها را کشت»

یزیدبن هزیل گفت: «به عوض دوپسرم همهٔ خزاعیان شهر را می‌کشم.»

عبدالله نوادهٔ عبدالله‌بن ورقا که جزو هزیمتیان اشعث به نزد موسی آمده بود گفت: «اگر خواهی با خزاعیان چنین کنی آسان نباشد»

گوید: ثابت هفت روز ببود پس از آن جان‌داد.

گوید: یزیدبن‌هزیل که مردی بخشنده ودلیر وشاعر بود ودر ایام ابن زیاد عامل جزیرهٔ ابن‌کاوان شده بود شعری بدین مضمون‌گفته بود:

«همیشه مخلصانه از خدا می‌خواستم

«که مرا به خراج وبه مردان تسلط دهد

«تا یادگار طلحه را به فراموشی دهم

«وکار وعطای مرا ستایش‌کنند»

گوید: پس از مرگ ثابت، طرخون به‌کار عجمان پرداخت وکاریاران‌ثابت با ظهیر شدکه ناتوانی‌کردند وکارشان پراکنده شد و موسی مصمم شد به‌آنها شبیخون زند. یکی برفت‌وبه طرخون‌خبرداد که‌بخندید وگفت: «موسی به‌آبریزگاه نمی‌تواند رفت چگونه به ماشبیخون می‌زند؟ به ترس افتاده‌ای، امشب کسی در اردوگاه به‌کارکشیك نباشد.»

گوید: وقتی یك سوم شب برفت موسی باهشتصدکس‌که در روزآماده‌شان کرده بود وبه‌چهارگروه کرده بود حرکت‌کرد.

گوید: یك چهارم را به رقبةبن‌حر سپرد. برادر خویش نوح بن‌عبدالله را به یك چهارم‌گماشت. یزیدبن هزیل را نیز به یك چهارم گماشت وخود وی با یك چهارم بود. به‌آنهاگفت: «وقتی وارد اردوگاهشان شدید پراکنده شوید و به هرچه رسیدید ضربت بزنید.»

گوید: پس، از چهار جانب وارد اردوگاه حریف شدند وبه هر اسب و مرد وخیمه وجوالی می‌گذشتند ضربت می‌زدند. نیزك سروصدا را شنید وسلاح پوشید و در شب تاریك به پاخاست وبه علی‌بن مهاجر خزاعی‌گفت: «پیش طرخون برو و بگوکه من به‌پاخاسته‌ام چه بایدم‌کرد.»

پس،وی پیش طرخون رفت‌که در سایبانی برکرسی‌ای‌نشسته‌بود وخدمه‌اش آتشی پیش روی وی افروخته بودند، پیغام نیزك را با وی بگفت که‌گفت: «بنشین»

وچشم به جانب اردوگاه وجای صدا دوخت. در این وقت محـمیه سلمی بـیامد و می‌گفت: «حم لاینصرون» که خادمان پراکنده شدنـد ومحـمیه وارد سایـبان شد. طرخون به‌پاخاست و اوضربتی بزدکه‌کاری نساخت.

گوید: طرخون نیز بانوك شمشیر به سینهٔ وی زدکه به سر در آمد. طرخون به طرف‌کرسی رفت وبرآن نشست ومحمیه دوان برون شد.

گوید: خادمان بیامدند وطرخون به‌آنهاگفت: «از مقابل یکی‌گریختید اگر آتش بود یکیتان را بیشترنمی‌سوخت» هنوزاین سخن‌را سرنبرده بودکه‌کنیزانش وارد سایبان شدند و خادمان به فرار بیرون شدند.

گوید: طرخون به‌کنیزان‌گفت: «بنشینید» وبه علی‌بن مهاجرگفت: «برخیز.»

گوید: طرخون و علی بیرون شدند ودیدندکه نوح‌بن عبدالله خازم درسرا-پرده‌هاست و لختی مقابله کردند و ضربتی در میانه ردوبدل شدکه کاری نساخت. نوح روی بگردانید، طرخون از پی اورفت وبا نیزه به تهیگاه اسب نوح زدکه با اسب در نهر صغانیان افتاد، طرخون بازگشت. از شمشیرش خون می‌چکید، وارد سراپرده‌ها شد، علی‌بن مهاجر نیز با وی بود، واردسایبان شدند، طرخون‌به‌کنیزان گفت بروید که سوی سراپرده‌ها رفتند آنگـاه کس‌پیش موسی فرستاد که یاران خویش را بدار وقتی صبح درآید مامی‌رویم.

گوید: موسی به اردوگاه خویش‌بازگشت‌وچون صبح شد طرخون وعجمان همگی برفتند وهرگروهی راه دیار خویش‌گرفت.

گوید: مردم خراسان می‌گفتند: «کسی را چون موسی پسر عبدالله بن خازم ندیدیم، دوسال همراه پدر جنگ‌کرد،آنگاه در ولایت‌خراسان‌همی‌گشت تا به‌شاهی رسید وبرشهر اوتسلط یافت وازآنجا بیرونش‌کرد،آنگاه سپاهیان عرب وتـرك به مقابلهٔ وی آمدند، آغاز روز با عربان جنگ می‌کرد وآخر روز با عجمان، پانزده سال در قلعهٔ خویش ببود و ماوراء النهر از آن موسی شد و هیچکس مـنازع او

نبود.

گوید: مردی به قومس بود به نام عبدالله که گروهی از جوانان به نزد وی فراهم‌می‌شدند و به‌صحبت‌می‌نشستند وخرج از آن وی بود، وقتی مقروض شد پیش موسی‌بن عبدالله رفت که چهارهزار بدوداد که آن را پیش یاران خویش برد وشاعر به ملامت یکی موسی نام شعری گفت بدین مضمون:

«نه آن موسایی که با خدای خویش

«راز گویی می کرد

«ونه موسی بن‌خازمی که

«کنیز کان می‌بخشید»

گوید: وقتی یزید معزول شد ومفضل ولایتدار خراسان شد خواست با نبرد موسی‌بن عبدالله به نزد حجاج منزلت یابد، عثمان‌بن مسعود را که یزید به زندان کرده بود درآورد و گفت: «می‌خواهم ترا به مقابلهٔ موسی‌بن‌عبدالله‌فرستم.»

گفت: «به خدا خونی من‌است ومی‌خواهم انتقام دوپسرعمه‌ام ثابت‌وخزاعی را بگیرم، اما رفتارپدرت وبرادرت بامن نکونبود که به زندانم کردید وعمه‌زادگانم راآواره کردید وا والشان را مصادره کردید.»

مفضل بدو گفت: «از این درگذر وبروانتقام خود را بگیر.»

گوید: عثمان را با سه هزار کس فرستاد و گفت: «بانگزنی را بگوی تابانگ زندکه هرکه با ما بیاید جزو دیوان شود» در بازار بانگ زدند وکسان سوی وی شتابان شدند.

گوید: مفضل به مدرك که در بلخ بود نوشت که با وی همراه شود وبرفت و چون به بلخ رسید، شبی در اردوگاه می‌گشت وشنید که یکی می‌گفت: «به خدا کشتمش»، پس سوی یاران خویش بازگشت و گفت: «قسم به‌پروردگار کعبه موسی را کشته‌ام.»

گوید: آنگاه از بلخ حرکت کرد واز نهر عبور کرد وبا پانزده‌هزار کس، در ترمذ فرود آمد، در جزیره‌ای که هم اکنون جزیرهٔ عثمان نام دارد به سبب آنکه عثمان در آنجا فرود آمد.

گوید: عثمان به سبل وطرخون نوشت که پیش وی آمدند وموسی رامحاصره کردند وبر او و یارانش سخت گرفتند. موسی شبانه بیرون آمد وسوی کفتان رفت و از آنجا آذوقه گرفت وبازگشت ودوماه در تنگنای حصار بود، عثمان خندق زده بود واز شبیخون حذر می‌کرد وموسی نتوانست اورا غافلگیر کند.

گوید: موسی به یاران خویش گفت: «حصاری بودن تا کی؟ بیایید بیرون شویم ونیك بکوشید که یاظفر می‌یابید یا کشته می‌شوید» وهم به آنها گفت: «آهنگ سغدیان وترکان کنید.»

گوید: پس، برون شد ونضربن سلیمان خازمی را در شهر جانشین کرد وبدو گفت: «اگر من کشته شدم شهر را به عثمان تسلیم مکن، بلکه به مدرك بن مهلب تسلیم کن»، وقتی برون شد یك سوم یاران خویش را در مقابل عثمان نهاد و گفت: «وی را به جنگ تحریك نکنید، مگر آنکه با شما جنگ اندازد» آنگاه سوی طرخون ویاران وی رفت که سخت بکوشیدند وطرخون وترکان هزیمت شدند واردوگاهشان را به تصرف آوردند ومشغول جابه‌جا کردن آن شدند.

گوید: معاویة بن خالد اسلمی به عثمان نگریست که بر یابوی خالد اسلمی بود وبدو گفت: «ای امیر فرود آی.»

اما خالد گفت: «فرود میای که معاویه شوم است»

گوید: سغدیان وترکان بار دیگر حمله آوردند ومیان موسی وقلعه حایل شدند، موسی با آنها نبرد کرد، اسب وی را پی کردند که بیفتاد وبه یکی از غلامان خویش گفت: «مرا بردار»

غلام گفت: « مرگ ناخوش است، اما عقب سرمن برنشین، که اگر نجات

یافتیم باهم نجات یافته باشیم واگر هلاك شدیم با هم هلاك شده‌باشیم.»

گوید: پس موسی پشت سرغلام برنشست و چون برجست عثمان در او نگریست وگفت: «قسم به پروردگار کعبه این برجستن موسی است» وی زره‌سری داشت که کناره‌هایی ازحریرسرخ داشت و بالای آن یاقوت آسمانگونی * بود، پس عثمان از خندق درآمد ویاران موسی را هزیمت کردند وعثمان آهنگ موسی کرد که مرکب وی به سر درآمد و او و غلامش بیفتادند وکسان سوی او دویدند ودر میانش گرفتند وخونش بریختند.

گوید: بانگزن عثمان بانگ زد: «هیچکس از آنها راکه‌می‌بینید مکشید،بلکه اسیر بگیرید.»

گوید: یاران موسی پراکنده شدند وگروهی ازآنها اسیر شدندکه برعثمان گذرشان دادند، وچون یکی از سران عرب را پیش وی می‌آوردند بدو می‌گفت: «خونهای ما بر شما حلال استوخونهای شما برما حرام!»ومی‌گفت تا اورابکشند، وچون اسیری از جملهٔ موالی می‌آوردند بدودشنام می‌داد و می‌گفت: «این‌عربان با من جنگ دارند، توچرا خشم‌آورده‌ای؟» ومی‌گفت تا سرش را می‌کوفتند، که‌مردی خشن وسنگدل بود.

گوید: آنروز اسیری از دست وی به سلامت نماند مگر عبدالله‌بن بدیل ورقاء‌که وابستهٔ وی بود وچون اورا بدید روی بگردانید وبا دست اشاره کرد که آزادش کنید ورقبة‌بن حرکه وقتی اورا بیاوردند در اونگریست وگفت: «این نسبت به ما خطای بزرگ نکرده، از دوستان ثابت بوده‌که با قومی بوده ونسبت به‌آنها وفادار مانده، شگفتا چگونه اورا اسیرکردید؟»

گفتند: «اسبش را با نیزه زدیم‌که از پشت‌آن به‌گودالی افتاد و اسیر شد.»

گوید: کسی که موسی‌بن عبدالله راکشت واصل‌بن طیلسه عنبری‌بود.»

---

* کلمه‌متن، اسما نجونیه

گوید: در آن روز عثمان، زرعة علقمةبن سلمی و حجاج‌بن مروان و سنان اعرابی را دیدکه به یکسوی بودند وبه آنها گفت: «شما امـان داریـد» وکسان پنداشتندکه‌از آنروامانشان داد که از پیش بدونامه نوشته بودند.

گوید: شهر به دست نضربن سلیمان خازمی بماندکه‌گفت: «شهر را به‌عثمان تسلیم نمی‌کنم بلکه به مدرك تسلیم می‌کنم» وآن را به مدرك دادکه وی را امان‌داد. آنگاه مدرك شهر را به عثمان داد.

گوید: مفضل خبر فتح را برای حجاج نوشت. حجاج‌گفت: «شگفتا از ابن بهله، دستورش می‌دهم ابن‌سمره را بکشد، به من می‌نویسد درکار مردن است وبه من می‌نویسدکه موسی‌بن عبدالله خازمی راکشته است.»

گوید: موسی به سال هشتادوپنجم کشته‌شد. به‌گفتهٔ بحتری قاتل موسی‌مغراء ابن مغیرةبن‌ابی‌صفره بود وشعری کفت‌بدین مضمون:

«سپاه درترمذ، خازم ونوح وموسی را

«در هم کوفت»

گوید: یکی از سپاهیان ساق موسی را قطع‌کرد، وقتی قتیبه ولایتـدار شد قضیه را بدو گفتندکه بدو گفت: «چـرا از پس مـرگ با جوانـمرد عرب چنان کردی؟»

گفت: «برادرم راکشته بود»

گوید: پس قتیبه بگفت تا اورا در حضورش کشتند.

در این سال عبدالملك بن مـروان مـی‌خواست برادر خویش عبدالعزیز بن مروان راخلع‌کند.

سخن از قصد عبدالملک در مورد خلع عبدالعزیز وآنچه در میانشان گذشت

واقدی گوید: عبدالملک آهنگ این کار کرد اما قبیصة بن ذویب وی را منع کرد و گفت: «چنین مکن که برضد خودت سروصدا برمی‌انگیزی، شاید مرگش در رسد واز او بیاسایی» وعبدالملک از این کار دست بداشت، اما به دل می‌خواست که برادر را خلع کند.

گوید: روزی روح بن زنباع جذامی که از همه کسان پیش عبدالملک محترم‌تر بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان اگر خلعش کنی آب از آب تکان نمی‌خورد[1]»

گفت: «ای ابوزرعه رأی تو چنین است؟»

گفت: «آری قسم به خدای، ومن نخستین کسم که آنرا می‌پذیرم»

گفت: «نیک خواهی، ان‌شاءالله»

گوید: عبدالملک براین قصد بود آنگاه عبدالملک وروح بن زنباع بخفتندو قبیصة بن ذویب سرزده واردشد. وچنان بود که عبدالملک به حاجبان خویش گفته بود: «قبیصه هروقت شب یا روز بیاید اگر به خلوت باشم یا یکی پیش من باشد اورا از من باز مدارید واگر پیش زنان باشم، به مجلس درآید وحضور وی را به من خبر دهید.»

پس قبیصه بیامد. کار برید با وی بود، خبرها پیش از عبدالملک بدو می‌رسیدو نامه را پیش از او می‌خواند. نامه گشوده سوی عبدالملک می‌آمد و او می‌خواند، به سبب حرمتی که داشت.

۱ــ به جای مثل روان عربی که گوید، دو بز دربارهٔ آن شاخ بهم نمیزنند.

گوید: پس وارد شد و سلام گفت وگفت: «ای‌امیرمؤمنان خدایت درمورد برادرت عبدالعزیز پاداش دهد.»

گفت: «مگر درگذشت؟»

گفت: «آری»

گوید: عبدالملك اناللهگفت،آنگاه روی به روح کرد وگفت: «ای ابوزرعه خدای زحمت کاری راکه می‌خواستیم کرد و دربارهٔآن مصمم شدیم و ابواسحاق مخالف‌آن بود از پیش ما برداشت»

قبیصه‌گفت: «چه‌کاری بود؟»

عبدالملك قضیه را با وی بگفت وقبیصه گفت: «ای امیرمؤمنان رأی درست در تأمل‌کردن است وشتاب‌کردن خطرها دارد.»

عبدالملك گفت: «گاه باشدکه در شتاب کردن نیکی بسیار باشد، کار عمرو ابن سعیدرا دیدی، مگر شتاب‌کردن دربارهٔآن بهتر از تأمل‌کردن نبود؟»

در همین سال، در ماه جمادی‌الاول، عبدالعزیزبن مروان در مصر بمرد و عبدالملك‌کار وی را به پسر خویش عبدالله داد و اورا ولایتدارکرد.

اما روایت مداینی در این باب چنین است که حجاج به عبدالملك نامه نوشت و او را به بیعت‌گرفتن‌برای ولید، پسرش، ترغیب کرد وگروهی رابرای‌این کار فرستادکه عمران بن‌عصام عنزی سالار گروه بود. عمران پیش عبدالملك به‌پا خاست وسخن‌کرد، فرستادگان نیز سخن‌کردند وعبدالملك را ترغیب کردند واین کار را از اوخواستند.

عصام شعری در این باب خواند واز جمله‌گفت:

«اگر برادرت راترجیح می‌دهی
«از عیب‌بری است ولی ما
«از پسران وی بیمناکیم»

عبدالملك گفت: «ای عمران، سخن از عبدالعزیز است»

عمران گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ وی حیله کن»

راوی گوید: عبدالملك پیش از حادثه ابن اشعث می‌خواست برای ولید بیعت بگیرد از آنرو که حجاج، عمران بن‌عصام را در این باره فرستاده بود، اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملك از این کار چشم پوشید تا وقتی که عبدالعزیز درگذشت.

گوید: وقتی می‌خواست برادر خویش عبدالعزیز را خلع کند وبرای پسرش ولید بیعت بگیرد به برادرش نوشت: «اگر می‌خواهی این کار را به برادر زاده‌ات واگذار» اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملك بدونوشت: «این کار را از پی خویش بدو واگذار که به نزد امیرمؤمنان از همه مخلوق عزیزتر است»

گوید: عبدالعزیز به جواب اونوشت: «من در ابوبکر پسرم همان می‌بینم که تودر ولید می‌بینی» و عبدالملك گفت: «خدایا عبدالعزیز رعایت مرا نکرد، رعایت وی مکن» وبه عبدالعزیز نوشت. «خراج مصر را بفرست»

عبدالعزیزبه جواب نوشت: «ای امیرمؤمنان، من وتوبه سنی رسیده‌ایم که هرکه از خاندان توبدان رسیده بقایش اندك بوده است، من نمی‌دانم، تو نیز نمی‌دانی که مرگ کدامما‌ن اول می‌رسد، اگر میل داری باقیماندهٔ عمر مرا آشفته مکن.»

گوید: عبدالملك رقت کرد وگفت: «قسم به دینم باقیماندهٔ عمرش را آشفته نمی‌کنم» وبه دو پسرش گفت: «اگر خدا خواهد که خلافت را به شما دهد هیچکس از بندگان از آن جلوگیری نتواند کرد» وهم اوبه پسرانش ولید وسلیمان گفت: «هرگز مرتکب حرامی شده‌اید؟»

گفتند: «نه به خدا»

گفت: «الله اکبر، قسم به پروردگار کعبه به خلافت می‌رسید»

گوید: وقتی عبدالعزیز نخواست منظور عبدالـملك را بپذیرد، عبدالملـك گفت: «خدایا رعایت مرانکرد، رعایت وی را مکن»

وچون‌عبدالعزیز بمرد مردم‌شام‌گفتند: «دستور امیرمؤمنان را ردکرد،نفرینش کرد ومستجاب شد.»

گوید: حجاج به عبدالملك نوشت ونظر دادکه محمدبن یزید انـصاری را به دبیری‌گیرد ونوشت: «اگر مردی امین و فضـیلت پیشه وخردمنـد ونرمخوی و مسلمان وراز دار می‌خواهی که خاص خویش کنی وراز خویش را بدو سپاری و آشکار نشود محمدبن یزید را دبیر خویش‌کن.»

محمدگوید: هروقت نامه‌ای بدو می‌رسید به من مـی‌داد وچیزی را از مـن نهان نمی‌داشت و هرچه را نهان می‌خواست داشت بمن می‌گفت و از کسان نهان می‌داشت به‌هریك از عاملان خویش چیزی می‌نوشت به من می‌گفت.

گوید: روزی، هنگام نیمروز نشسته بودم‌که پیکی از مصـر بیامد وگفت: «از امیرمومنان اجازهٔ ورود می‌خواهم»

گفتم: «اینك وقت اجازه خواستن نیست، به من بگو برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفتم: «اگر نامه‌ای همراه داری به من بده»

گفت: «نه»

گوید: یکی که‌آنجا حضور داشت به امیرمؤمنان‌خبر دادکه برون شدوگفت: «این کیست؟»

گفتم: «فرستاده‌ایست که از مصر آمده»

گفت: «نامه را بگیر»

گفتم: «می‌گویدکه نامه همراه ندارد»

گفت: «از او بپرس به چه کاری آمده؟»

گفتم: «پرسیدمش اما نگفت»

گفت: «بیارش»

گوید: پس بیبردمش وگفت: «ای امیرمؤمنان خدا در مورد عبدالعزیز پاداشت دهد.»

عبدالملك اناللهگفتوبگریست ولختی بیندیشید، آنگاهگفت: «خداعبدالعزیز را رحمت کند که به خدا بهکار خویش رفت وما را باکارهایمانواگذاشت»، آنگاه زنان واهل خانه بگریستند.

گوید: روز بعد مرا خواستوگفت: «عبدالعزیز که خدایش رحمتکندبهراه خویش رفت، مردم را رهبری باید و یکی که از پس من بهکار خلافت پردازد نظر تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سرور مردم وپسندیدهتر وبرتر از همهشان ولیداست پسر عبدالملك»

گفت: «راستگفتی، خدایت موفق بدارد به نظر توپس از او کی باشد؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان بهکی خواهی داد بهتر از سلیمان که جوانمرد عرب است.»

گفت: «توفیق یابی، اگر ولید را به خلافت واگذاریم، آنرابه پسران خویش خواهد داد، فرمانی برای ولید بنویس وبرای سلیمان از پس وی»

گوید: بیعت نامهٔ ولید را نوشتم وسلیمان را از پس وی نوشتم و ولید از من خشمگین شد وکاری به من نداد به سبب آنکهگفته بودم: « سلیمان از پس او باشد.»

ابنجعدیهگوید: عبدالملك به هشامبن اسماعیل مخزومی نوشتکهکسان را به بیعت ولید وسلیمان بخواند وهمه بیعتکردند، بهجزسعید بن مسیب که نپذیرفت وگفت: «تا وقتی عبدالملك زنده است بیعت نمیکنم.»

گوید: هشام اورا سخت بزد وجامهٔ مویین بدو پوشانید واورا بالای تپهٔ کوتاهی فرستاد که در مدینه بود و کسان را آنجا می کشتند ومی آویختند. سعید پنداشت که می‌خواهند اورا بکشند وچون وی را تا آنجا ببردند بازش آوردند که گفت: «اگر می‌دانستم که مرا نمی آویزند زیر جامهٔ مویین نمی‌پوشیدم، با خود گفتم مرا می آویزید، مرا بپوشاند.»

گوید: خبر به عبدالملك رسید وگفت: «خدا هشام را روسیاه کند می‌باید اورا به‌بیعت بخواند واگر نپذیرفت گردنش رابزنند یا از اودست بدارد.»

در این‌سال عبدالملك برای‌دوپسرش ولید وپس از اوسلیمان بیعت گرفت و آنها را ولی‌عهد مسلمانان کرد ودربارهٔ بیعت آنها به‌ولایتها نوشت وکسان بیعت کردند، اما سعیدبن مسیب از بیعت کردن اباکرد وهشام‌بن اسماعیل که عامل عبدالملك بر مدینه بود او را بزد و بگردانید و بداشت و عبدالملك به هشام نامه نوشت و از کاری که کرده بود ملامتش کرد که شصت تازیانه به سعید زده بود و اورا باتنبان مویین گردانیده بود وبالای تپه کوتاه رسانیده بود.

اما از عبدالله‌بن جعفر چنین آورده‌اند که عبدالله‌بن زبیر جابر بن‌اسودزهری را برمدینه گماشت که کسان را به بیعت ابن زبیر خواند. سعیدبن مسیب گفت: «نه، تا وقتی که همه کسان همسخن شوند» و جابرشصت تازیانه به او زد و چون خبر به ابن زبیر رسید به جابر نامه نوشت واو را ملامت کرد وگفت: «مارا با سعیدچکار، اورا رهاکن.»

عبدالله‌بن جعفر گوید: عبدالعزیز بن مروان در جمادی سال هشتادوچهارم‌در مصر بمرد وعبدالملك برای دوپسرش ولید وسلیمان پیمان کرد ودربارهٔ بیعت آنها به ولایتها نوشت. در آنوقت هشام‌بن اسماعیل مخزومی عامل وی برمدینه بود و کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند. سعید بن‌مسیب را نیز دعوت کرد که به‌نام آنها بیعت کند اما نپذیرفت و گفت «[illegible] بیندیشم» وهشام‌بن اسماعیل شصت تازیانه

به او زد وبا تنبان موبین بگردانید تا بالای تپه رسانید، وچون اورا پس آوردند گفت: «مرا کجا می‌برید؟»

گفتند: «به زندان»

گفت: «نه به خدا اگر نه این بود که پنداشتم به آویختنم می‌برید هرگز این تنبان را نمی‌پوشیدم»

گوید: پس اورا به زندان برد وبداشت وبه عبدالملك نامه نوشت ومخالفت وکار وی را خبر داد وعبدالملك بدونامه نوشت ودربارهٔ کاری که کرده بود ملامت کرد وگفت: «به‌خدا سعید به رعایت حق خویشاوندی بیشتر از مضروب شدن نیاز داشت ما می‌دانیم که وی مجادله می‌کند نه مخالفت.»

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عامل مشرق و عراق حجاج‌بن یوسف بود.

آنگاه سال هشتادوششم درآمد.

سخن از حوادث
سال هشتاد وششم

از جمله حوادث این سال هلاکت عبدالملك‌بن‌مروان بود که درنیمهٔ شوال رخ داد.

ابومعشر گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمهٔ شوال سال هشتادو ششم درگذشت و مدت خلافتش سیزده سال وپنج‌ماه بود.

ابوعون گوید: کسان به سال هشتادوششم دربارهٔ عبدالملك اتفاق کردند.

ابومعشر نجیح گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتادوششم در دمشق بمرد ومدت زمامداری وی از روزی که با وی بیعت کردند تا به وقت وفات بیست ویك سال ویك ماه ونیم بود: نه سال از این مدت را با

ابن‌زبیر نبرد داشت‌ودرشام‌بدوسلام خلافت‌می‌گفتند. پس‌از کشته شدن مصعب‌بن‌ـ زبیر در عراق نیز سلام خلافت‌گفتند. از پس کشته شدن عبدالله‌بن‌زبیر واتفاق‌کسان دربارهٔ خلافت وی سیزده سال وچهارماه هفت روز کم ببود.

علی‌بن محمد مداینی‌گوید: عبدالملك به سال هشتادوششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی سیزده سال وسه ماه وپانزده روز بود.

سخن از مقدار سن عبدالملك به هنگام وفات

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند: ابومعشر نجیح گوید: وقتی عبدالملك بن مروان بمرد شصت ساله بود.

واقدی‌گوید: روایتی‌هست که‌عبدالملك به وقت‌مرگ‌پنجاه وهشت ساله‌بود.

گوید: گفتهٔ اول درست‌تر است وبا وقت تولد وی سازگار است‌که‌به سال بیست وششم، در ایام خلافت عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه زاده بود و در حادثهٔ خانهٔ عثمان همراه پدر بود ودرآنوقت ده ساله بود.

به‌گفتهٔ مداینی، عبدالملك به وقت مرگ شصت‌وسه ساله بود.

سخن از نسب و کنیهٔ‌عبدالملك

وی پسر مروان بن‌حکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بود. کنیهٔ ابوالولید داشت، مادرش عایشه دختر معاویة‌بن مغیرة‌بن ابی‌العاص‌بن‌امیه بود.

سخن از فرزندان و همسران عبدالملک

از جمله فرزندان وی ولید بود وسلیمان ومروان اکبر که نماند وعایشه که مادرشان ولاده دختر عباس‌بن جزء بود.

ونیز از جمله فرزندان وی یزید بود ومروان ومعاویه‌که نماند وام‌کلثوم که مادرشان عاتکه دختر یزیدبن معاویه بود ونیز هشام‌که مادرش ام هشام بود دختر هشام‌بن‌اسماعیل مخزومی.

مداینی‌گوید: نام ام هشام، عایشه‌بود.

ونیز ابوبکر که نامش بکار بود ومادرش عایشه دختر موسی‌بن طلحه تیمی بود.

وحکم‌که نماند ومادرش ام ایوب دختر عمروبن عثمان بود.

ونیز فاطمه‌که مادرش ام المغیره دختر مغیرةبن خالد مخزومی بود.

ونیز عبدالله ومسلمه ومنذر وعنبسه ومحمد وسعیدالخیر وحجاج که همگی ازکنیزان زاده بودند.

به‌گفتهٔ مداینی: بجز اینان‌که‌گفتیم شقراء دخترسلمةبن‌حلیس‌طایی ویکدختر علی بن ابیطالب علیه‌السلام و ام ابیها دختر عبدالله‌بن جعفر از جمله همسران عبدالملک بودند.

عوانه‌گوید: سلمةبن زید فهمی به نزد عبدالملک رفت که بدوگفت: «کدام روزگار را بهتر دیدی وکدام یك از ملوك راکاملتر؟»

گفت: «اما ملوك را دیدم‌که کسانی نکوهش می‌گفتند و کسانی ستایش،اما روزگارگروهی را بر می‌دارد وگروهی را فرومی‌نهد وهمگی روزگار خویش را نکوهش می‌کنندکه تازه‌شان راکهنه می‌کند وکوچکشان را پیرو‌هرچه در آن‌هست

نابود می‌شود بجز امید».

عبدالملك گفت: «از طایفهٔ فهم سخن کن»

گفت: «چنانند که شاعر گوید:

«شب وروز بر فهمیان گذشت

«وچون استخوان پوسیده شدند

«واز پس عزت وثروت ونعمت که داشتند

«دیارشان خالی ماند وبیابان شد

«روزگار چنین است که کسان را می‌برد

«و از دیارشان اثری می‌ماند.»

عبدالملك گفت: کدامیك از فهمیان است که گوید:

«مردم را چنان دیده‌ام

«که از وقتی خلقت شده‌اند

«مردان توانگر را دوست دارند

«اگر چه توانگر بی‌خیر باشد

«وبه بخشش اندك، بخیل

«ندانم این چیست وبرای چیست؟

«واز بخیل چه امید می‌دارند؟

«اگر برای دنیاست که دنیایی آنجا نیست

«وبرای حوادث ایام امیدی نیست»

گفت: «من گفته‌ام»

گویند: عبدالملك گفته بود: «هیچ کس به کار خلافت از من نیرومندتر نیست. ابن‌زبیر نماز طولانی می‌کندوروزه بسیار می‌دارد ولی به سبب بخل درخور زمامداری نیست.»

خلافت ولید پسر عبدالملك

در این سال با ولیدبن عبدالملك بیعت خلافت کردند.

گویند: وقتی پدر ولید را به‌گور کردند و او از پیش‌گور پدر بــرفت وارد مسجد شد و به منبر رفت و کسان بنزد اوفراهم شدند که سخن کرد و گفت: «انالله و انااليه راجعون. از خدا دربارهٔ مصیبت امیرمؤمنان کمك باید جست وحـمد خـدای بر نعمت خلافت که به ما داد. برخیزید وبیعت کنید» ونخستین کسی که برای‌بیعت وی به پاخاست عبداللّه‌بن همام سلولی بود که چون برخاست‌شعری به‌این‌مضمون خواند:

«خدا چیزی به توداد که بالا ازآن چیزی نیست
«منحرفان خواستندآنرا از توبدارند
«اما خدا می‌خواست‌آنرا سوی تو کشاند
«وطوق‌آنرا به تو آویختند»

آنگاه بیعت کرد و کسان دیگر نیزپیاپی بیعت کردند.

اما واقدی گوید: وقتی ولید از دفن پدربازآمد ــ که او را بیرون درجابیه به‌گور کرده بودند ــ به خانه نرفت و به منبر دمشق رفت وحمد خدای کرد وثنای او گفت، چنانکه شایستهٔ اوست، آنگاه گفت: «ای مردم، آنچه راخدا به تأخیراندازد کس پیش نتواند برد و آنچه را پیش اندازد کس موخر نتواند داشت. مرگ حکم خداست ومقتضای علم او که بر پیمبران وحاملان عرش خویش مقررفرمود، خلیفهٔ این امت که به منزلگه نیکان رفت وبه حق خدای قیام کرده بود، با مــردم مشکوك‌الحال سختی کرده بود وبا اهل حق وفضیلت ملایمت کرده بـود، شعایر و مآثر اسلام را به پاداشته بود، چون حج خانه وغزای مرزها وحمله به دشمنان‌خدا

که نه‌ناتوان‌بود ونه‌افراطگر. ای مردم اطاعت‌آرید وپیرو جماعت باشیدکه‌شیطان قرین تکروان است. ای مردم هرکه باطن خویش را به مابنماید، چهره‌اش را بکوبیم وهرکه خاموش ماند به درد خویش بمیرد.»

گوید: آنگاه فرودآمد، ودر اسبان خاص خلافت نظرکرد وآنرا به تصرف آوردکه ستمگری سرکش بود.

در این سال قتیبةبن مسلم به ولایتداری از جانب حجاج سوی خراسان رفت.

سلیمان‌بن‌کثیر عمی به نقل از عموی خویش‌گوید: وقتی به سال هشتادو- ششم قتیبةبن مسلم به خراسان‌آمد اورا بدیدم وقتی‌آمدمفضل سپاه را سان می‌دید که‌آهنگ غزای اخرون و شومان داشت. قتیبة برای مردم سخن‌کرد، به جهاد ترغیبشان‌کرد وگفت: «خدای شما را در این محل جای دادکه دین خویش رانیرو دهد وبه وسیلهٔ شما از حریم‌ها دفاع‌کند ومال را بیفزاید و دشمن را ذلیل کند و پیمبرخویش را، صلی‌الله‌علیه وسلم، ضمن گفتار راست وکتاب سخنگوی، وعدهٔ نصرت داده وفرموده:

«هوالذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره‌علی‌الدین‌کله و لو کره المشرکون[1].»

یعنی: اوست‌که پیغمبر خویش را با هدایت ودین حق فرستاده تا وی را برهمه دینها غالب‌کند وگرچه مشرکان‌کراهت داشته باشند.

ومجاهدان راه خویش را ثواب نکو وذخیرهٔ بزرگ وعده داده وفرموده:

«ذلك‌بانهم‌لایصیبهم ظما ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایطؤن موطأ یغیظ‌الکفار ولاینالون من عدو نیلا الاکتب لهم به عمل صالح ان‌الله لایضیع اجرالمحسنین. ولاینفقون نفقةصغیرة ولاکبیرة ولایقطعون‌وادیا الاکتب‌لهم‌لیجزیهم

۱ـ سورهٔ توبه آیهٔ ۳۳ وسورهٔ صف آیهٔ ۹

الله احسن ماکانوا یعملون[۱].»

یعنی: چنین است زیرا درراه خدا تشنگی‌ورنج‌وگرسنگی‌ای‌به‌آنها نمی‌رسد ودر جایی که کافران را به خشم‌آرد قدم نمی‌نهند و به دشمنی دستبردی نمی‌زنند، مگر به عوض آن برای ایشان عمل شایسته‌ای نویسند که خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی کوچك یا بزرگ نکنند وهیچ دره‌ای نسپرند مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر ازآنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.

وهمو خبر داده که هر که در راه وی کشته شود زنده است‌و روزی می‌خورد وفرموده:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون[۲].»

یعنی: کسانی راکه‌درراه خداکشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می‌برند.

پس وعدهٔ پروردگار خویش را محقق دانید ودل به نهایت محنت‌ورنجهای سخت دهید واز سستی به دور مانید.

سخن ازکار قتیبه درخراسان به سال هشتادوششم

گوید: آنگاه قتیبه سپاه را با سلاح ومرکب‌سان دید وحرکت کرد. ایاس‌بن عبدالله‌بن عمرورا در مرونهاد ودر کار جنگ جانشین‌خویش کرد وعثمان‌بن عمرو سعدی را نیز درکار خراج جانشین کرد وچون به طالقان رسید دهقانان‌بلخ‌وبعضی بزرگان‌آنجا به‌پیشواز وی‌آمدند وبا وی روان شدند وچون ازشهر عبور کرد بیش یکچشم، شاه صغانیان با پیشکش‌ها و یك کلید طلا به پیشواز وی آمد و اورا به

۱ـ توبه ـ آیه ۱۲۰ و ۱۲۱
۲ـ آل عمران ـ آیه ۱۶۸

ولایت خویش دعوت کرد که آنجا رفت. شاه کفتان نیز با پیشکش‌ها ومال بیامد و اورا به ولایت خویش دعوت کرد.

گوید: قتیبه همراه بیش سوی صغانیان رفت که ولایت خویش را بدوتسلیم کرد.

گوید: وچنان بود که شاه اخرون وشومان حق همسایگی بیش را نداشته بود وبه غزای وی آمده بود و اورا به سختی انداخته بود، قتیبه سوی اخرون و شومان رفت که جزو طخارستان بود. غیسلشتان بیامد و در مقابل فدیه‌ای صلح کرد که بداد وقتیبه پذیرفت وخشنود شد. آنگاه سوی مرورفت، برادر خویش صالح بن مسلم را برسپاه گماشت وخود از سپاه پیشی گرفت وبه مرو رفت.

گوید: پس از بازگشت قتیبه، صالح باسار را بگشود. نصربن سیار با وی بود که در آن جنگ کوششی سخت کرد ودهکده‌ای را به نام تنجانه بدوبخشید، پس از آن صالح پیش قتیبه آمد که اورا عامل ترمذ کرد.

گوید: اما باهلیان گویند که قتیبه به سال هشتادوپنجم به خراسان آمد و سپاه را سان دید وهمه زره‌ها راکه در سپاه خراسان بود شمار کردند سیصدوپنجاه زره بود. قتیبه به غزای اخرون وشومان رفت پس از آن بازگشت وبه کشتی نشست و سوی آمل سرازیر شد وسپاه را به جای گذاشت که از راه بلخ آهنگ مرو کردند و چون خبر به حجاج رسید بدونامه نوشت وملامتش کرد وکار وی‌را ناصواب شمرد ونوشت: «وقتی به غزا می‌روی پیش روی سپاه باش وچون بازآمدی پس از همه باش ودر دنبالهٔ سپاه»

به قولی قتیبه پیش ازآنکه از نهر عبور کند این سال را در بلخ بود که قسمتی ازآنها پیمان شکسته بودند وبا مسلمانان مقاومت می کردند که با مردم آنجا نبرد کرد. واز جمله اسیرانی که گرفت زن برمك پدر خالدبن برمك بود، برمك متولی نوبهار بود، زن ازآن عبدالله بن مسلم شد که اورا فقیرمی گفتند وبرادرقتیبه

بود ومبتلای خوره بود، عبدالله با زن درآمیخت. مردم بلخ روز بعد ازنبرد باقتیبه به صلح آمدند وقتیبه گفت: «اسیران را پس بدهند.»زن برمك به عبداللهگفت: «ای تازی* من از توبارگرفته‌ام»

گوید: عبداللهبن مسلم را مرگ در رسید و وصیت کرد مولود زن را بدو انتساب دهند وزن را به برمك پس داد.

گویند: در ایام مهدی که خالد به ری آمده بود فرزندان عبداللهبن مسلم پیش وی آمدند ودعوی نسب وی کردند، مسلم‌بن قتیبه به آنها گفت: «اگر به نسب وی پیوستید وپذیرفت می‌باید با اوبروید.»

پس اورا رها کردند و از دعوی خویش چشم پوشیدند. برمك طبیب بود و بعدها بیماری‌ای راکه مسلمه داشت علاج کرد.

در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال حجاج بن یوسف یزیدبن مهلب را به زندان کرد و حبیب بن مهلب را از کرمان برداشت وعبدالملك بن مهلب را از نگهبانی خویش معزول کرد.

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است. امیر عراق وهمهٔ مشرق، حجاج بن یوسف بود، مغیرةبن عبدالله عهده‌دار نماز کوفه بود، وعهده‌دار جنگ آنجا زیاد ابن‌جریربود ازجانب حجاج.

عامل بصره ایوب‌بن حکم بود وعامل خراسان قتیبةبن مسلم.

آنگاه سال هشتادوهفتم درآمد.

---

* کلمه متن

سخن از حوادث
سال هشتادوهفتم

در این سال ولید بن عبدالملك، هشام‌بن اسماعیل را از مدینه برداشت و خبر عزل وی چنانکه گفته‌اند شب شنبه هفتم ماه ربیع‌الاول سال هفتادوهشتم رسید. مدت امارت وی بر مدینه چهار سال بود، یکماه، یا در حدود یکماه کم.

در این سال ولید، عمربن عبدالعزیزرا برمدینه گماشت.

واقدی گوید: عمربن عبدالعزیز در ماه ربیع‌الاول به ولایتداری به مدینه آمد در آن وقت بیست وپنج ساله بود، که به سال شصت ودوم تولد یافته بود.

گوید: باسی شتر آمد ودر خانه مروان منزل گرفت.

ابی‌الزنادگوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به مدینه‌آمد و در خانهٔ مروان منزل گرفت کسان بیامدند وبه اوسلام گفتند وچون نمازظهر بکرد،ده کس ازفقیهان‌مدینه: عروةبن زبیر وعبیداللهبن عبدالله وابوبکربن عبدالرحمان و ابوبکربن سلیمان و سلیمان‌بن یسار وقاسم‌بن محمد وسالم‌بن عبداللهبن عمرو عبدالله بن عبداللهبن عمر وعبداللهبن عامربن ربیعه‌وخارجةبن‌زید را خواست که به نزد وی‌آمدند وبنشستند. وی حمد خدا گفت وثنای او کرد، چنانکه باید، سپس گفت: «شما را برای کاری خواسته‌ام که به سبب آن پاداش خواهید یافت ودرکار حق کمك خواهید کرد، سر آن دارم که‌کاری را جز با رأی شما یا رأی‌کسانی از شما که حضور داشته باشند فیصل ندهم، اگر دیدید کسی ستم می‌کند یا از مظلمهٔ یکی از عمال من خبر یافتید به قسم خدا تأکید می‌کنم که هر که از چنین چیزی خبر یافت به من‌خبر دهد.»

گوید: آن گروه بیرون شدند و برای او پاداش نیك می‌خواستند و پراکنده شدند.

گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت که هشام‌بن اسماعیل را به معرض

کسان بدارد که با وی نظر بد داشت.

کنیز فرزند دار سعیدبن مسیب گوید: سعیدبن مسیب پسر و وابستگان خویش را پیش خواند و گفت: «این مرد را به معرض کسان می‌دارند یا بداشته‌اند، کسی متعرض او نشود و به گفتاری آزار نکند که به خاطر خدا و خویشاوندی از این در می‌گذریم که اوچنانکه دانسته‌ام نسبت به خویشتن نظر نیك ندارد ومن نیزهرگز با وی سخن نمی‌کنم.»

عبداللەبن عمر گوید: هشام‌بن اسماعیل همسایهٔ بدی بود، ما راآزارمی کرد، علی‌بن‌حسین از اوسخت‌آزار دید وچون معزول شد ولید بگفت تا اورا به معرض کسان بدارند واو گفت: «از کسی بیم ندارم مگر از علی‌بن حسین»

گوید: علی‌بن حسین براو بگذشت که به نزد خانهٔ مروان بداشته بودندش، علی به خواص خویش گفته بود که هیچکس ازآنها سخنی به تعرض با وی نگوید وچون بگذشت هشام‌بن اسماعیل بر اوبانگ زد که خدا بهتر داند که رسالت های خویش‌را کجا نهد[1].

در این سال نیزك پیش قتیبه آمد وقتیبه با مردم باد غیس صلح کرد که وارد آنجا نشود.

سخن ازکار قتیبه با نیزك طرخان وصلح بادغیس

محمدبن مثنی گوید: نیزك طرخان اسیرانی از مسلمانان به دست داشت، وقتی قتیبه باشاه شومان صلح کرد، دربارهٔ اسیران به نیزك نامه نوشت که آنهارا آزاد کند و درنامهٔ خویش وی‌راتهدید کرد که بترسیدو اسیرانرا آزاد کردو پیش قتیبه فرستاد.

گوید: آنگاه قتیبه سلیم ناصح وابستهٔ عبیداللەبن ابی‌بکره را پیش نیزك

۱ـ الله‌اعلم حیث یجعل رسالاته. سورهٔ انعام آیهٔ ۱۲۴

فرستاد واورا به صلح خواندکه امانش دهد ونامه نوشت وضمن آن به خدا قسم یاد کردکه اگر پیش وی نیاید به غزای اومی‌رود وهرکجا باشد تعقیبش می‌کند ودست برنمی‌دارد تا ظفر یابد یا در این کار جان دهد.

گوید: سلیم با نامهٔ قتیبه پیش نیزك رفت. نیزك اورا نیکخواه خویش می‌دانست وبدو گفت: «ای سلیم گمان ندارم به نزد یار تو نیکی‌ای باشد، نامه‌ای به من نوشته که به کسی چون من نمی‌نویسند»

سلیم بدو گفت: « ای ابوالهیاج، این مرد درکار حکومت سختگیر است اگر نرمی کنند، نرمی کند واگر سختی کند، نباید خشونت نامه‌اش ترا از اوباز داردکه وضع تو به نزد وی وبه نزدهمه مردم مضر نیکوست.»

گوید: پس نیزك با سلیم به نزد قتیبه آمد ومردم بادغیس با وی صلح کردند، به سال هشتادوششم، به شرط آنکه وارد بادغیس نشود.

در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت . یزیدبن جبیر نیز باوی بود و در سوسنه از ناحیهٔ مصیصه با جمعی بسیار از رومیان تلاقی کرد .

واقدی گوید: مسلمه به نزدیك طوانه با میمون جرجانی تلاقی کرد. نزدیك یکهزار جنگاور از مردم انطاکیه همراه مسلمه بود وبسیار کس از رومیان بکشت و خدا قلعه‌هایی را به دست وی گشود.

به قولی آنکه در این سال به غزای روم رفت هشام‌بن عبدالملك بود و خداوند، قلعه بولق و قلعهٔ اخرم و قلعهٔ بولس و قمقم را به دست وی بگشود و نزدیك یك هزار کس از عرب شدگان را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد.

وهم در این سال قتیبه به‌غزای بیکند رفت.

سخن از قتیبه
وغزای بیکند

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: وقتی قتیبه با نیزك صلح کرد تا به وقت غزا ببود. سپس در این سال، یعنی سال‌هشتادوهفتم،به غزای بیکند رفت، ازمروحرکت کرد و سوی مرو روذ رفت. آنگاه به امل رفت وسپس سوی زم روان شد و از نهر عبور کرد وبه طرف بیکند رفت که از همه شهرهای بخارا به نهر نزدیکتر بود و آنرا شهر بازرگانان می‌گفتند وبر کنار بیابان بخارا بود و چون در ناحیهٔ آنها فرود آمد از سغدیان یاری خواستند واز اطراف خویش کمك جستند که با جمعی انبوه بیامدند وراه را بگرفتند که فرستاده‌ای از قتیبه روان نمی‌شد وفرستاده‌ای به او نمی‌رسید ودوماه از اوخبر نبود که حجاج از اوبی‌خبرماند و ازکار سپاه بیمناك شد وکسان را گفت تا در مسجدها برای‌آنها دعاکنند واین را به ولایتها نیز نوشت.

گوید: اماآنها هرروز نبرد می‌کردند، قتیبه خبرگیری داشت به نام تنذر که از عجمان بود، مردم بخارای بالا مالی بدودادند که قتیبه را ازآنها بدارد که پیش وی‌آمدوگفت: «خلوت‌کنیم.» وکسان برخاستند اما قتیبه ضراربن حصین ضبی را نگهداشت، تنذرگفت: «اینك عاملی‌سوی تومی‌آید، حجاج نیز معزول‌شده،بهتر است باکسان سوی مرو روی.»

گوید: قتیبه،سیاه، غلام خویش را، خواست وگفت: «گردن‌تنذر را بزن» که اوراکشت،آنگاه به ضرارگفت: «جز من وتو کس نمانده که این خبر را بداند به خدا قسم اگر تاختم نبرد ما این سخن ازکسی‌آشکار شود ترا پیش تنذر می‌فرستم، زبان خویش را نگهدارکه شیوع این خبر بازوی مسلمانان راسست‌می‌کند» آنگاه به‌کسان اجازه داد بیایند.

گوید: چون‌کسان بیامدند ازکشته شدن تنذر بیمناك‌شدند وخاموش‌ماندند و

اندیشناك شدند. قتیبه گفت: «از کشته شدن بنده‌ای که خدا مرگش را رسانیده بود چه بیم دارید؟»

گفتند: «پنداشته بودیم نیکخواه مسلمانان است»

گفت: «نه، خیانتکار بود وخدا به سبب گناهش مرگش داد و به راه خویش رفت، صبحگاهان به نبرد دشمن برخیزید و به گونه‌ای دیگر جز آنچه تاکنون می‌شده‌اید با آنها مقابل شوید.»

گوید: صبحگاهان کسان آماده شد ودر صفها جای گرفتند، قتیبه برفت و پرچمداران را ترغیب کرد، آنگاه میان دو گروه تیراندازی شد، پس از آن حمله بردند وتلاقی شد وشمشیرها به‌کار افتاد، خدا مسلمانان را ثبات داد وبا حریفان نبرد کردند تا آفتاب فرورفت که پشت بدادند وهزیمت شدند وآهنگ شهر کردند، مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و مانع ورودشان شدند که پراکنده شدند و مسلمانان چنانکه می‌خواستند از آنها کشتندواسیر گرفتند. کسانی که به‌شهردرشده بودند واندك بودند، آنجاپناه‌یافتند، قتیبه‌فعلگان* پای‌حصار شهرنهاد که آنرا ویران‌کند، اماصلح خواستند که با آنها صلح کرد و یکی از بنی قتیبه را برآنها گماشت و به آهنگ بازگشت حرکت کرد و چون یك یا دومنزل برفت وپنج فرسنگ از آنها دور شد پیمان‌شکستند وکافرشدندوعامل‌ویاران‌وی‌رابکشتند وبینی‌هاوگوشهایشان رابریدند.

وچون قتیبه خبریافت سوی‌آنها بازگشت که حصاری شدند ویکماه با آنها نبرد کرد، آنگاه فعلگان پای حصار شهر نهاد که چوب بدان آویختند می‌خواست وقتی از آویختن چوبها فراغت یافت، آن را بسوزاند و دیوار ویران شود، اما در آن اثنا که چوب می‌آویختند دیوار بیفتاد وچهل کس از فعلگان کشته شدند، مردم شهر صلح خواستند اما قتیبه نپذیرفت وباآنها نبرد کرد وبه جنگ برشهر ظفر یافت وهمه جنگاوران آنجارا بکشت. از جمله کسانی که در شهر گرفتند مردی بود یك

---

* کلمه متن

چشم وهمو بود که ترکان را برضد مسلمانان به جنبش آورده بود به قتیبه گفت: «به جای خویش فدیه می‌دهم.»

سلیم ناصح بدو گفت: «چه می‌دهی؟»

گفت: «پنج هزار حریر چینی که بهای آن یکهزار هزار است»

قتیبه گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که فدیه او غنیمت مسلمانان را فزون می کند. مکاری این، چه اثر خواهد داشت؟»

قتیبه گفت: «نه، به خدا هرگز مسلمانی مراهراسان‌نکنی.» و بگفت تا اورا کشتند.

طفیل‌بن مرداس گوید: وقتی قتیبه بیکندرا گشود چندان ظروف طلا ونقره به دست آوردند که به شمار نبود، عبدالله‌بن وألان عدوی را که از بنی ملکان بود واو را امین پسر امین می‌خواند با ایاس بن‌بیهس باهلی به کار غنایم وتقسیم گماشت که ظرفها وبت‌ها را ذوب کردند وپیش‌قتیبه بردند، ته ماندهٔ ذوب‌شده‌ها را نیز پیش‌وی بردند که به‌آنها بخشید که به چهل هزار می‌خریدند وبدو خبردادند که‌ازرأی‌خویش بگشت وگفت آنرا ذوب کنند وچون ذوب کردند یکصدوپنجاه هزار، یا پنجاه‌هزار، مثقال از آن به دست آمد.

گوید: دربیکند بسیار چیزگرفتند وچندان چیز از بیکند به دست مسلـمانان افتاد که نظیر آن را در خراسان به دست نیاورده بودند.

گوید: آنگاه قتیبه به مرو بازگشت. مسلمانان نیرو گرفتند و سلاح و اسب خریدند، اسب برای آنها می‌بردند ودر کارنیك منظری ولوازم به‌همچشمی‌پرداختند وسلاح گران خریدند چندان که یك نیزه به هفتاد شد.

گوید: در خزینه‌ها سلاح ولوازم جنگ‌بسیار بود، قتیبه‌در این‌باب به‌حجاج نوشت واجازه خواست که سلاحها را به سپاه دهد، حجاج اجازه داد وهرچه‌لوازم

جنگ‌وابزار سفردر خزینه‌ها بود برون‌آوردند که میان کسان تقسیم کرد و آمادگیشان بیفزود.

گوید: وچون ایام بهار بیامد مردم را به حرکت‌خواند وگفت: «پیش‌از آنکه محتاج برداشتن توشه شوید شما را به غزا می‌برم و پیش از آنکه محتاج گرم شدن باشید شمارا جابجا می‌کنم،» پس با لوازم نکواز اسب وسلاح‌حرکت کرد وبه‌آمل رفت،آنگاه از راه زم سوی بخارارفت وبه نومشکث رسید که جزو بخارا بود وبا وی به صلح آمدند.

ابوالذیال گوید: مسلم باهلی به وألان گفت: « مالی به نزد من هست که می‌خواهم به توسپارم»

گفت: «می‌خواهی نهان بماند یا اگر مردم‌بدانند ناخوش‌نداری؟ »

گفت: «می‌خواهم نهان بداری»

گفت: «آنرا با یکی که به وی اعتماد داری به فلان و فلان جا فرست و بدو بگوی وقتی یکی را آنجا دید، چیزی را که همراه دارد بگذارد و بازگردد.»

گفت: «خوب»

گوید: آنگاه مسلم مال را در خورجینی نهاد و براستری بار کرد وبه غلام خویش‌گفت: «این استررا به فلان وفلان جا ببر وچون یکی را نشسته دیدی‌استررا رها کن وبیا»

گوید: آن کس استررا ببرد، وألان به محل وعده آمده بود و چون فرستادهٔ مسلم تأخیر کرد و وقت موعودگذشت پنداشت که رأی وی بگشته وبرفت. یکی از بنی تغلب بیامد و آنجانشست. آنگاه غلام مسلم بیامد و او را نشسته دید استر را رها کرد وبازگشت. مرد تغلبی برخاست وبه طرف استر رفت و چون مال را بدید و کس را با استر ندید، استر را به منزل خویش راند و استرو مال را تصرف

کرد.

گوید: مسلم پنداشته بود که مال به دست وألان رسیده واز اونپرسید تاوقتی که محتاج مال شد و اورا بدیدوگفت: «مال را بده»

گفت: «چیزی نگرفته‌ام ومالی پیش من نداری»

گوید: وچنان شد که مسلم از اوشکایت می کرد ونکوهش‌وی می گفت.

گوید: روزی به مجلس بنی‌ضبیعه آمد و از شکایت وألان سخن آورد، مرد تغلبی آنجا نشسته بود که نزدیك وی‌آمد وبا وی خلوت کرد و از مال پرسش کرد که بدو خبر داد، پس او را به منزل خویش برد وخورجین را بیاورد وگفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مال خویش را برگیر» وقضیه را با وی بگفت وچنان شد که مسلم پیش کسان وقبایلی که به نزد آنها از وألان شکایت کرده بود می‌رفت وعذر وی را می‌گفت وقضیه را برای‌آنها نقل می کرد.

در این سال، چنانکه از ابومعشر آورده‌اند، عمربن عبدالعزیز سالار حج شد، وی امیر مدینه بود، قضای مدینه در این سال با ابوبکربن عمروبن حزم بود، از جانب عمربن عبدالعزیز. عامل عراق وهمه مشرق حجاج‌بن یوسف بود.

چنانکه گفته‌اند، در این سال جانشین وی در بصره جراح‌بن عبدالله حکمی بود وقضای‌آنجا با عبداللهبن اذینه بود، عامل جنگ کوفه از جانب حجاج زیادبن‌جریربن‌عبدالله بود، قضای‌آنجا با ابوبکر پسر ابوموسی اشعری بود.عامل‌خراسان قتیبةبن مسلم بود.

آنگاه سال هشتادوهشتم‌درآمد.

سخن از حوادث سال هشتادوهشتم

از جمله حوادث سال این بود که خداوند درماه جمادی‌الاخر یکی از قلعه‌های روم را به نام طوانه برای مسلمانان گشود وزمستان را آنجا به سر بردند. سالار سپاه، مسلمةبن عبدالملك بودبا عباس‌بن‌ولیدبن عبدالملك،

واقدی گوید: فتح طوانه به دست مسلمةبن عبدالملك وعباس‌بن ولید بود و مسلمانان آنروز دشمنان را هزیمت کردند که به کلیسایشان پناه بردند، آنگاه پس آمدند ومسلمانان هزیمت شدند چنانکه پنداشتند هرگز جبران نخواهد شد، عباس با اندك گروهی بماند که ابن محیریز جمحی از آن جمله بود. عباس به ابن محیریز گفت: «اهل قرآن که بهشت می‌خواهند کجا هستند؟»

ابن محیریز گفت: «بانگشان بزن تا بیایند»

گوید: عباس بانگ زد: «ای اهل قرآن» وهمگی بیامدند وخدا دشمن را هزیمت کرد ومسلمانان وارد طوانه شدند.

گوید: در این سال ولیدبن عبدالملك مقرر داشت که مردم مدینه نیز سپاهی بفرستند.

مخرمةبن سلیمان والبی گوید: ولید، مقرر کرد که مردم مدینه دو هزار کس بفرستند که با همدیگر قرار پرداخت دادند، هزار وپانصد کس بیامدند ـ پانصد کس باقی ماند ـ وبا مسلمه وعباس به‌غزای تابستانی رفتند، این‌هردوسالارسپاه‌بودند، زمستان را در طوانه به سر بردند که آنجا راگشوده بودند.

در این سال ولیدبن یزیدبن‌عبدالملك تولد یافت.

در همین سال ولیدبن عبدالملك بگفت تا مسجد پیمبر خدارا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ویران کنندوخانه همسران پیمبررا نیز ویران کنند ودر مسجد بیندازند.

محمدبن جعفر بناگوید: پیکی را که ولیدبن عبدالملك فرستاده بوددیدم، در ماه ربیع‌الاول سال هشتادو هشتم آمد، عمامه به صورت کشیده بود، مردم گفتند: «پیك برای چه‌آمده؟» با نامهٔ ولید پیش عمربن عبدالعزیز رفت که دستور داده بود حجره های همسران پیمبر را، صلی‌الله علیه وسلم، در مسجدپیمبر بیندازد و پشت مسجد و اطراف آنرا بخرد تا دویست ذراع در دویست ذراع شود. نوشته بود: «اگر توانستی قبله را جلو ببر وضع داییهای خویش را می‌دانی که با تو مخالفت نخواهند کرد هرکس از آنها نپذیرفت به مردم شهر بگوی بهایی عادلانه برای وی معین کنند وخانه‌هاشان را ویران کن وبهارا به‌آنها بده که‌کار عمر وعثمان در این موردسابقه‌ای نکوست.»

گوید: آنها پیش عمربن عبدالعزیز بودند، نامهٔ ولید را برایشان خواند همگی پذیرفتند که بها بگیرند، که به آنها داد وکار بنای مسجد و ویران کردن خانهٔ همسران پیمبر را آغاز کرد وچیزی نگذشت که فعلگانی که ولید فرستاده بود رسیدند.

موسی‌بن یعقوب‌گوید: عمربن عبدالعزیز را دیدم که‌مسجد را ویران‌می‌کرد، سران قوم: قاسم وسالم وابوبکر وعبدالرحمان وعبدالله‌بن عبدالله وخارجه‌بن زید وعبدالله پسرابن عمر نیز با وی بودند که جاهای مسجد را بدو می‌نمودند واندازه می‌گرفتند وبنیادآنرا نهادند.

صالح‌بن کیسان‌گوید: نامهٔ ولید که دربارهٔ ویران‌کردن مسجد از دمشق‌آمد پانزده روز در راه بوده بود، وعمربن عبدالعزیزآمادهٔ‌کار شد.

گوید: پس مرا به‌کار ویران‌کردن وساختن‌مسجدگماشت که‌آنرا باکارگران مدینه ویران‌کردیم، از خانه‌های همسران‌پیمبر، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،آغاز کردیم تا فعلگانی که ولید فرستاده بود رسیدند.

گوید: ویران‌کردن مسجد پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درماه صفرسال

هشتادوهشتم آغاز کردیم، ولید کس پیش فرمانروای روم فرستاد وخبرداد که دستور داده که مسجد پیمبرخدا را، صلی الله علیه وسلم، ویران کنند واز او کمك خواست که یکصدهزار مثقال طلا فرستاد ویکصد کارگروچهل بار موزائیك وبگفت تا درشهرهای ویران شده موزائیك بجویند وهمه را پیش ولید فرستاد که ولید نیز آنرا پیش عمربن عبدالعزیز فرستاد.

در این سال عمربن عبدالعزیز بنای مسجد راآغاز کرد.

وهم در این سال مسلمه به غزای روم رفت وسه قلعه به دستوی گشوده شد: قلعه قسطنطین وغزاله وقلعه اخرم و یکهزارکس از عرب شدگان را بکشت وزن و فرزند اسیر کرد واموال بگرفت.

در همین سال قتیبه به غزای نومشکث ورامیثنه رفت.

سخن از غزای نومشکت ورامیثنه

مصعب بن حیان به نقل از یکی از غلامانشان که درآن غزا حضور داشته بود گوید: قتیبه به سال هشتادوهشتم به غزای نومشکث رفت. بشاربن مسلم را درمرو جانشین کرد، مردم نومشکث به پیشواز وی آمدند که باآنها صلح کرد آنگاه سوی رامیثنه رفت، مردم آنجا نیز با وی صلح کردند که ازآنجا بازآمد.

گوید: ترکان به قصدوی آمدند مردم سغد ومردم فرغانه نیز باآنها بودند و راه مسلمانان راگرفتند به عبدالرحمان بن مسلم باهلی رسیدند که دنباله‌دار بود و میان وی وقتیبه ونخستین قسمت سپاه یك میل فاصله بود. وچون نزدیك شدند کس پیش قتیبه فرستاد وبدوخبر داد. ترکان عبدالرحمان را در میان گرفتند و باوی نبرد آغاز کردند. فرستاده پیش قتیبه رسید که با سپاه برگشت وبه عبدالرحمان رسید که با ترکان به نبرد بود ونزدیك بود که ترکان برآنها چیره شوند وچون مسلمانان

قتیبه رابدیدند دلهاشان‌خوش‌شدوثبات ورزیدند وتا نیمروزباآنها نبردکردند. نیزك که همراه قتیبه بودآنروز سخت بکوشید وخدا ترکان را هزیمت‌کرد وجمعشان‌را پراکنده‌کرد. قتیبه به‌آهنگ مروبازگشت واز نزدیك ترمذ از نهر عبور کرد و راه بلخ‌گرفت واز آنجا سوی مرورفت.

باهلیان‌گویند: ترکان به سالاری کوربغانون‌ترك، خواهرزادهٔ پادشاه‌چین، با دویست هزارکس با مسلمانان مقابل شدند وخدا مسلمانان را بر آنهاظفر داد.

وهم در این سال ولیدبن عبدالملك به عمربن‌عبدالعزیز نوشت‌که‌برجستگیها را هموارکند ودر شهرها چاه حفرکند.

صالح‌بن کیسان‌گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت‌که برجستگیها را هموارکند ودر مدینه چاهها بکند. نامه‌های‌وی در این باب به‌ولایتهانیزرسید و نیز ولید در همین باب به خالدبن عبدالله نامه نوشت.

گوید: ومجذومان را از رفتن میان مردم بازداشت و روزی‌ای معین‌کرد که به‌آنها داده می‌شد.

وهم صالح‌بن‌کیسان گوید: ولیدبه عمربن عبدالعزیز نوشت‌که فواره‌ای را که اکنون به نزد خانهٔ یزیدبن عبدالملك هست بسازد و عمر بساخت و آب آنرا روان‌کرد وچون ولید حج‌کردآنجا بایستاد وآبگیر وفواره را دید وپسندید و بگفت تا مراقبان بر آن‌گمارند ومردم مسجد را از آن‌آب دهند وچنین‌کردند.

به روایت محمدبن عمر، در این‌سال، عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

صالح‌بن کیسان‌گوید: در این‌سال، یعنی سال هشتادوهشتم،عمربن عبدالعزیز حرکت‌کرد تنی چند از قرشیان نیز که‌کمك و مرکبشان داده بود همراه وی بودند که از ذوالحلیفه با وی احرام بستند. عده‌ای قربانی نیز همراه داشت وچون به تنعیم رسید،گروهی از قرشیان به‌آنها رسیدند که ابن ابی‌ملیکه از آن جمله بود با کسان دیگر و به عمر گفتند که آب در مکه کم است و از تشنگی بر حج گزاران

بیمناک کند که باران کم بوده است عمر گفت: «قضیه واضح است بیایید خدا را بخوانیم.»

گوید: دیدمشان که دعا می‌کردند، عمر نیز با آنها دعا می‌کرد ودر کار دعا اصرار کردند.

صالح گوید: به خدا وقتی آنروز به کعبه رسیدیم باران آغاز شده بود و تا شب ببود و آسمان همی بارید وسیل به دره افتاد و چنان شد که مردم مکه بیمناک شدند در عرفه ومنی وجمع نیزباران ریخت که رگباری بود و آن سال مکه سرسبز بود.

اما به گفتهٔ ابومعشر دبه‌سال هشتاد وهشتم سالارحج عمربن‌ولیدبن‌عبدالملك بود.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که گفتم به سال هشتادو هفتم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال‌هشتادونهم درآمد.

سخن از حوادث
سال هشتادونهم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمانان قلعه سوریه راگشودندومسلمة‌بن‌عبدالملك سالار سپاه بود.

واقدی گوید: مسلمه در این سال به غزای روم رفت . عباس بن ولید نیز با وی بود و هر دو وارد سرزمین روم شدند، آنگاه از هم جدا شدند، مسلمه قلعهٔ سوریه را گشود عباس نیز اذرولیه را گشود و با جمعی از رومیان مقابل شد که هزیمتشان کرد.

اما راوی دیگر گوید: مسلمه آهنگ عموریه کرد ودر آنجابا جمعی بسیار از

رومیان مقابله کرد که خدایشان هزیمت کرد وهرقله وقمودیه را بگشود و عباس در ناحیه بدندون غزای تابستانی کرد.

در همین سال قتیبه به غزای بخارا رفت ورامیثنه را بگشود.

علی‌بن محمد این رااز باهلیان‌آورده بعلاوه اینکه‌گفته‌اند :«قتیبه‌وقتی‌رامیثنه راگشود از راه بلخ بازگشت وچون به فاریاب رسید نامهٔ حجاج بدورسید که سوی وردان خداه رو، وقتیبه به سال هشتادونهم بازگشت وبه زم‌رسید واز نهرعبور کرد. سغدیان ومردم‌کس ونسف در راه بیابان با وی مقابل شدند ونبردکردند که بر آنها ظفر یافت وسوی بخارا رفت و در خرقانهٔ پایین فرودآمد که برسمت راست وردان بود وبا جمعی بسیار به مقابلهٔ وی‌آمدند که دو روز و دوشب باآنها نبردکرد آنگاه خدا وی را برآنها ظفر داد.

ادریس‌بن حنظله‌گوید: قتیبه به سال هشتادونهم به غزای وردان خداه شاه بخارا رفت اما تاب وی نداشت ودرآن ولایت ظفری نیافت و به مرو بازگشت و قضیه را برای حجاج نوشت حجاج بدونوشت نقشهٔ‌آنجا را برای من بفرست پس نقشهٔ‌آنجا را برای حجاج فرستاد که بدونوشت: «به جولانگاه خویش(یعنی بخارا) بازگرد وبه پیشگاه خدا از عمل خویش توبه برواز فلان وفلانجا حمله‌کن»

گویند: حجاج به قتیبه نوشت: «کس را بشکن، نسف را بکوب و وارد وردان شو،از محاصره شدن بپرهیز واز راههای نا مأنوس حذرکن.»

به‌گفتهٔ واقدی در این سال خالدبن عبدالله قسری ولایتدار مکه شد.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم‌گوید: شنیدم‌که خالدبن عبدالله برمنبرمکه‌می‌گفت: «ای مردم‌کدام یك بزرگترند، جانشین مرد برکسانش یا فرستادهٔ وی سوی‌آنها؟* به خدا اگر برتری جانشین را نمی‌دانید بدانید که ابراهیم خلیل الرحمان آب

* این از نوع تبلیغات رایج‌آن زمان بوده‌که بنفع امویان میکرده‌اند وبه تلمیح‌روشنتر از تصریح، خلیفه را آنهم از نوع خلفای اموی‌برپیمبرمرجح می‌دانسته‌اند.م.

خواست وخدای آب شور بدو داد اما خلیفه از او آب خواست و آب خوشگوار بدو داد.»

گوید: ولیدبن عبدالملك میان دوتپه، تپهٔ طوی و تپهٔ حجون، چاهی بکند که آب آنرا می‌بردند در حوضی چرمین بر کنار زمزم می‌نهادند تا برتری آن بر زمزم معلوم شود.

گوید: پس از آن آب چاه فرورفت و محوشد و اکنون ندانند که کجاست.

در همین سال مسلمة‌بن‌عبدالملك به غزای ترکان رفت و در ناحیهٔ آذربیجان تاباب پیش رفت و آنجا قلعه‌ها وشهرها گشود.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال پیشین بودند که از پیش یادشان کردیم.

آنگاه سال نودم در آمد.

سخن از حوادثی
که در سال نودم بود

به‌گفتهٔ محمدبن عمر در این سال مسلمه به غزای سرزمین روم رفت ازجانب سوریه، و پنج قلعه را که در سوریه بود بگشود.

در این سال عباس‌بن ولید نیز به غزا رفت و به‌گفتهٔ بعضی‌ها تا ارزن پیش رفت و به قولی تا سوریه رسید.

محمدبن عمر گوید: گفتار دوم درستتر است.

در همین سال محمدبن قاسم ثقفی که ازجانب حجاج‌بن یوسف سالار سپاهی بود داهربن صصه، شاه سند، را کشت.

در این سال ولید، قره بن شریك را به جای عبدالله بن عبدالملك بر مصر گماشت.

در همین سال رومیان خالدبن کیسان فرمانروای دریا را به اسیری گرفتند و اورا پیش شاه خویش بردند وشاه روم‌وی را به‌ولیدبن‌عبدالملك هدیه کرد.

در همین سال قتیبه بخارا راگشود وجمع دشمنان راکه‌آنجا بودند هزیمت کرد.

سخن از فتح بخارا و هزیمت دشمنانی که آنجا بودند

ادریس‌بن حنظله‌گوید: وقتی نامهٔ حجاج پیش قتیبه رسید که نه اودستور می‌داداز عمل خویش که از غزای وردان خداه شاه بخارا بی‌آنکه ظفریابد بازگشته بود توبه‌کند وسوی وی بازگردد ومحلی راکه می‌باید از آنجا به ولایت وی حمله برد معین‌کرده بود، قتیبه به سال نودم به غزای بخارا رفت وردان خداه‌کس پیش سغدیان وترکان ومردم اطراف‌آنها فرستاد واز آنها کمك خواست که سوی وی آمدند. قتیبه‌زودترآنجا رسیده بود وآنها را محاصره‌کرده‌بود وچون‌کمك‌برایشان رسید از حصار درآمدندکه با مسلمانان نبردکنند. ازدیان گفتند: «ما را جداکنید و نبرد دشمن را به ماواگذارید.»

قتیبه‌گفت: «پیش روید»

گوید: ازدیان پیش رفتند و نبرد آغاز کردند، قتیبه نشسته بود و عبایی زرد روی سلاح به تن داشت. دوگروه مدتی ثبات‌آوردندآنگاه مسلمانان حمله بردند و مشرکان برآنها تفوق یافتند وآنها را در هم شکستند به طوری که وارد اردوگاه قتیبه شدند وازآن‌گذشتند چنان‌که زنان چهرهٔ اسبان را زدند وگریستند و مسلمانان بازگشتند و دوپهلوی سپاه ترکان را در میان‌گرفتند وچندان بجنگیدندکه‌آنها را به

جایشان راندند. ترکان برزمین بلندی توقف کردند. قتیبه گفت: «کی اینان را از این محل می‌راند؟» اما کسی به طرف آنها نرفت و همه قبایل بی‌حرکت ماندند، قتیبه سوی مردم تمیم رفت و گفت: «ای مردم بنی‌تمیم، شما نیروی کوبنده‌اید، پدرم فدایتان، جنگی کنید چون جنگهای دیگرتان»

گوید: وکیع پرچم را به‌دست گرفت و گفت: «ای مردم بنی‌تمیم، مرا به‌دشمن وامی‌گذارید؟»

گفتند: «نه ای ابومطرف»

گوید: هریم بن ابوطحمه مجاشعی عهده‌دار سواران بنی‌تمیم بود و وکیع سالار قوم بود. مردم ایستاده بودند و کس پیش نمی‌رفت، وکیع گفت: «هریم، پیش برو» و پرچم را به اوداد و گفت: «سواران خود را پیش ببر»

گوید: هریم پیش رفت، وکیع نیز با پیادگان برفت، هریم به رودی رسید که میان وی و دشمن فاصله بود و آنجا توقف کرد: وکیع گفت: «هریم از رود بگذر.»

گوید: «هریم همانند شتر خشمگین به وکیع نگریست و گفت: «من با سوارانم از این رو بگذرم که اگر هزیمت شدند نابود شوند، به خدا تو احمقی»

گفت: ای پسر زن بوگندو ، از دستور من سرپیچی می‌کنی؟» و چماقی را که همراه داشت به طرف او پرتاب کرد.

گوید: هریم اسب خویش را بزد و وارد رودخانه شد و گفت: «چیزی از این سختتر در پیش نخواهد بود»، هریم با سواران عبور کرد، وکیع به رودخانه رسید وچوب خواست و بر رود پل زد و به یاران خویش گفت: «هر کس از شما دل به‌مرگ می‌دهد عبور کند و هر که نمی‌دهد به جای خویش بماند.»

گوید: بیش از هشتصد پیاده با وی عبور نکردند و وکیع با آنها برفت و چون خسته شدند آنها را بنشانید که استراحت کردند وچون نزدیك دشمن رسید سواران را برد و پهلو نهاد و به هریم گفت: «من با این قوم جنگ آغاز می‌کنم، تو به وسیلهٔ

سواران، آنها را از ما مشغول بدار»

گوید: آنگاه به کسان گفت: «حمله کنید» و آنها حمله آغاز کردند و باز نماندند تا با حریفان درآمیختند. هریم نیز با سواران خویش حمله برد که با نیزه‌ها ضربت زدن آغاز کردند و باز نماندند تا آنها را از جایشان عقب راندند. قتیبه بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که دشمن هزیمت شده» و کس از رود بازنگشت تا وقتی که دشمنان راه هزیمت گرفتند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و قتیبه بانگ زد: «هر که سری بیارد یکصد می‌گیرد.»

موسی بن متوکل قریعی گوید: آنروز یازده کس از مردم بنی قریع بیامدند و هر کدامشان سری می‌آوردند که بدو گفته می‌شد: «کیستی؟» و می‌گفت: «قریعیم.»

گوید: یکی از مردم ازد سری بیاورد و بینداخت که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قریعیم»

گوید: جهم بن زحر نشسته بود و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، دروغ می‌گوید، این پسر عموی من است؟»

قتیبه بدو گفت: «وای تو، چرا چنین گفتی؟»

گفت: «دیدم که هر که آمد گفت: قریعیم، و پنداشتم که هر که سری می‌آورد باید بگوید: قریعیم»

گوید: پس قتیبه بخندید.

ادریس بن حنظله گوید: آنروز خاقان و پسرش زخمدار شدند. قتیبه سوی مرو بازگشت و به حجاج نوشت: «عبدالرحمان بن مسلم را فرستادم و خدا او را ظفر داد.»

گوید: یکی از غلامان حجاج هنگام فتح حضور داشت و پیش وی رفت و خبر را بگفت که حجاج بر قتیبه خشم آورد و او به سبب این غمین شد.

گوید: کسان به قتیبه گفتند: «گروهی از بنی تمیم را بفرست وعطا بده و راضیشان کن که به امیر بگویند کار چنان بوده که نوشته‌ای.»

گوید: پس قتیبه کسانی را فرستاد که عرام‌بن شتیرضبی نیز از آنجمله بود و چون پیش حجاج رسیدند بانگشان زد وملامت کرد وحجامتگر را پیش خواند که مقراض به دست‌داشت و گفت: «یا زبانهایتان را می‌برم یا راست بگویید»

گفتند: «امیر قتیبه بود وعبدالرحمان را باکسان فرستاد، فتح از آن امیراست و سالار کسی بوده که باکسان رفته» عرام بن شتیر چنین سخن کرد و حجاج آرام شد.

در این سال قتیبه صلح میان خویش وطرخون پادشاه سغد را تجدید کرد.

سخن از تجدید صلح
میان قتیبه وشاه‌سغد

جهم باهلی گوید: وقتی قتیبه، مردم بخارا را هزیمت کرد و جمعشان را بپراکند، مردم سغد از او بیمناك شدند، طرخون پادشاه سغد همراه دو سوار بیامد و نزدیك اردوگاه قتیبه بایستاد، که نهر بخارا در میانه بود وخواست که یکی را پیش آنها فرستد که با وی سخن کند وقتیبه یکی راگفت که نزد وی رفت.

باهلیان گویند: طرخون، حیان نبطی را ندا داد که برفت. تقاضای صلح داشت در مقابل فدیه‌ای که به مسلمانان دهد. قتیبه تقاضای وی را پذیرفت و با وی صلح کرد وگروگان گرفت تاچیزی را که مورد صلح بود بفرستد، آنگاه طرخون سوی دیار خویش رفت، قتیبه بازگشت، نیزك نیز همراه وی بود.

در این‌سال نیزك خیانت آورد وصلحی راکه میان وی ومسلمانان بودبشکست وبه قلعهٔ خویش پناه برد وجنگی شد، وقتیبه به غزای وی رفت.

سخن از سبب خیانت نیزك وسبب ظفر براو

راوی‌گوید: وقتی قتیبه از بخارا باز آمد، نیزك با وی بود واز دیدن فتوح قتیبه بیمناك شده بود وبه یاران خویش‌گفت: «این، به من بدگمان است، من نیز از او در امان نیستم به سبب‌آنکه مرد عرب همانند سگ است،وقتی‌آنرا بزنی عوعو کند وچون غذایش دهم دم تکان دهد واز پی‌تو بیاید وچون با وی جنگ‌کنی‌آنگاه چیزی بدو دهی خشنود شود ورفتاری راکه نسبت به وی کرده‌ای فراموش‌کند، طرخون بارها با وی جنگ کرده و چون فدیه‌ای به او داد پذیرفت و خشنودی کرد، این مردی پر سطوت وبدکاره است، اگر از اواجازه‌گیرم وبازگردم صواب باشد.»

گفتند: «اجازه بگیر.»

گوید: وقتی قتیبه به‌آمل رسید، طرخون از اواجازه خواست‌که سوی تخارستان باز رود. قتیبه بدو اجازه داد وچون طرخون از اردوگاه وی جدا شد و راه بلخ‌گرفت، به یاران‌خویش‌گفت: «دررفتن‌شتاب کنید.»،و آنهاشتابان برفتند تا به نوبهار رسیدند که فرود آمد و آنجا نمازکرد وبرکت جست وبه یاران خویش گفت: «تردید ندارم‌که قتیبه وقتی ما از اردوگاه وی جدا شدیم‌از اینکه به من‌اجازه داده پشیمان شده وهمیندم فرستادهٔ وی پیش مغیرةبن عبدالله روان است وبدودستور می‌دهدکه مرا بدارد. دیده‌بانی‌بگذاریدکه بنگرد وچون فرستاده را دیدیدکه از شهرگذشت و از در برون شد نباید به بروقان برسد مگر وقتی که ما به تخارستان رسیده‌باشیم، مغیره‌نیزیکی را می‌فرستدکه نباید به ما برسد تا وارد درهٔ خلم شده باشیم»

گوید: وچنان‌کردند.

گوید: فرستاده‌ای از جانب قتیبه پیش مغیره آمد که دستور می‌داد نیزك را بدارد وچون فرستاده پیش مغیره رسید که در بروقان بود، زیرا در آن وقت شهر بلخ ویران بود، نیزك ویارانش برنشستند وبرفتند، فرستاده به نزد مغیره رسید و او شخصا به طلب نیزك برنشست ومعلوم داشت که وارد دره خلم شده وبازگشت.

گوید: نیزك خلاف آشکار کردو به اسپهبد بلخ وباذام‌شاه مرورود و سهرك شاه طالقان وترسل شاه فاریاب وگوزگانی شاه گوزگان نامه نوشت وآنها را به خلع قتیبه دعوت کرد که پذیرفتند وبا آنها وعده نهاد که به وقت بهار فراهم آیند وبا قتیبه نبرد کنند، به کابل شاه نیز نامه نوشت واز اوکمك خواست وبنه ومال خویش را پیش وی فرستاد واز اوخواست اجازه دهد که اگر ناچار شد پیش وی رود و در ولایت اودرامان باشد وکابلشاه این را پذیرفت وبنه اورا نگهداشت.

گوید: جیغویه شاه تخارستان مردی سست مایه بود به نام شد که نیزك او را بگرفت وبند طلایی براو نهاد، مبادا برضد وی فتنه کند، جیغویه شاه تخارستان بود ونیزك از بندگان وی بود، وقتی وی را به‌بند کرد مراقبان براوگماشت وعامل قتیبه را از ولایت جیغویه بیرون کرد. عامل قتیبه، محمدبن سلیم ناصح بود.

گوید: قتیبه وقتی ازکار خلع خبر یافت که زمستان نزدیك رسیده بود وسپاه پراکنده شده‌بود وجزمردم‌مرو کس باوی‌نمانده‌بودازاینروعبدالرحمان برادرخویش را با دوازده هزار کس به جانب بلخ فرستاد، به بروقان،وگفت: «آنجا بمان ودست به‌کاری مزن وچون زمستان برفت اردوبزن وسوی تخارستان برو و بدان‌که من نزدیك توام»

گوید: عبدالرحمان برفت ودر بروقان فرود آمد، قتیبه صبر کرد تاآخر زمستان رسید وبه ابرشهر وبیورد وسرخس ومردم هرات نوشت که پیش وی‌آیندو زودتر از وقتی که پیش وی می آمده بودند بیامدند.

در این سال، چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند، قتیبه در خراسان با مردم طالقان

نبرد کرد و بسیار کس از آنها را بکشت و دو صف چهار فرسنگی از آنها را بیاویخت.

سخن از سبب کشتار مردم طالقان

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی نیزك طرخان خیانت آورد قتیبه را خلع کرد و آهنگ نبرد وی کرد، شاه طالقان با وی در کار نبرد قتیبه همسخن شد و وعده کرد که با دیگر شاهانی که با نیزك طرخان بر نبرد قتیبه همدل شده بودند سوی وی رود، وچون نیزك از قتیبه گریزان شد و وارد دره خلم شد که به تخارستان می‌رفت شاه طالقان بدانست که تاب قتیبه ندارد وبگریخت. قتیبه سوی طالقان رفت ومردم آنجا را بکشت وچنان کرد که ازاین پیش یاد کردم.

اما به خلاف گویندهٔ این سخن، سخن دیگر آورده‌اند که ضمن حوادث سال نود ویکم یاد می کنم.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عمربن عبدالعزیز، در این سال از جانب ولیدبن عبدالملك عامل مکه ومدینه وطایف بود، عامل عراق ومشرق حجاج بن یوسف بود، عامل حجاج بر بصره جراح بن عبدالله بود، قضای آنجا با عبدالرحمان بن اذینه بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل خراسان قتیبه بن مسلم بود وعامل مصر، قرة بن شریك.

در این سال یزیدبن مهلب وبرادرانش که با وی به زندان بودند با کسانی دیگر، گریختند وبه سلیمان بن عبدالملك پیوستند و از او برضد حجاج بن یوسف و ولیدبن عبدالملك پناه خواستند.

سخن ازسبب‌فرار یزیدبن‌مهلب وبرادرانش اززندان حجاج ورفتنشان به نزد سلیمان

ابوالمخارق راسبی‌گوید: حجاج با سپاه سوی رستقباذ رفت‌که کردان بر بیشتر سرزمین فارس تسلط یافته بودند. یزید وبرادرانش مفضل و عبدالملك را نیز به رستقباذ برد و آنها را در اردوگاه خویش جای داد وخندق واری به دورآنهانهاد ودر خیمه‌ای نزدیك خویش جای داد وکشیك‌بانهایی از مردم شام برآنها گماشت وششهزارهزار به پای‌آنهاگذاشت وشکنجه دادنشان راآغاز کرد، امایزید صبوری می‌کرد وحجاج از این به خشم بود.

گوید: به حجاج گفتند که تیری به یزید زده‌اند که‌پیکان تیردر ساق وی جای گرفته و چون چیزی بدان رسد بانگ برآرد واگرکوچکترین حرکتی بدان داده شود صدای اوشنیده شود. پس حجاج بگفت تااورا شکنجه کنند وچون‌چنین کردند بانگ برآورد، خواهرش هند، دختر مهلب،زن حجاج بود وچون بانگ یزید را شنید بانگ برآورد وبنالید وحجاج اورا طلاق داد.

گوید: پس ازآن حجاج دست ازآنها بداشت وگفت غرامت راببپردازند که پرداخت‌آغاز کردند. ازآنجا که بودند برای نجات خویش همی کوشیدند، کس پیش مروان بن مهلب فرستادند که در بصره بود و به اوگفتند که اسبانشان را لاغر کند وبه‌کسان چنین وانماید که قصد فروش‌آنرا دارد وبرای فروش عرضه‌کند اما بها راگران‌گوید که کس‌نخرد که‌برای ما، اگر توانستیم‌از اینجاکه هستیم نجات‌یابیم آماده باشد ومروان چنان‌کرد.

گوید: حبیب نیز در بصره شکنجه‌می‌شد.

گوید: یزید بگفت تا برای‌کشیکبانان غذای بسیار ساختند که بخوردند و

بگفت تا شرابی بیاوردند که بنوشیدند وبدان سرگرم بودند، یزید لباس آشپز خویش را به تن کرد وریشی سپید برریش خود نهاد وبرون شد. یکی از کشیکبانان اورا بدید وگفت: «گویی این راه رفتن یزید است» و بیامد و در چهرهٔ او نگریست، شبانگاه بودسپیدی ریش را بدید واز اوچشم‌پوشید وگفت: «پیری است»

گوید: مفضل نیز از پی یزید درآمد وکس متوجه اونشد وسوی کشتی های خویش رفتند که در هورها آماده شده بود واز بصره هیجده فرسخ فاصله داشتند و چون به کشتی‌ها رسیدند عبدالملك تأخیر کرد و به‌آنها نرسید.یزید به مفضل گفت: «سوار شویم اوهم به ما می‌رسد»

مفضل که عبدالملك برادر مادریش بودگفت: «نه به خدا از اینجا نمی‌روم‌تا بیاید وگرچه باز به زندان بازگردم»

گوید:یزیدبماندتاعبدالملك‌پیش آنها آمد، آنگاه‌به کشتی‌هانشستندوهمه‌شب تا صبح‌برفتند، صبحگاهان کشیکبانان‌ازرفتن آنهاخبرشدندوبه‌حجاج‌خبردادندکه‌سخت بیمناك‌شدوپنداشت که‌سوی‌خراسان‌رفته‌اندوپیکی سوی‌قتیبةبن‌مسلم فرستاد و وی را از رسیدن‌آنها بیم‌داد ودستور دادبرای مقابله‌با آنها آماده باشد ونیز کس پیش‌امیران مرزها و ولایتها فرستادکه نگهبان نهند وآماده باشند. به ولیدبن عبدالملك نیز نامه نوشت واز فرارآنها خبر داد وگفت به نظر وی سوی خراسان رفته‌اند.

گوید: حجاج پیوسته دربارهٔ کار یزید تخمین می‌زد، می‌گفت: «پندارم می‌خواهد چنان کند که ابن اشعث کرده بود.»

گوید: وقتی یزید از راه هورها نزدیك موقوع رسید اسبانی را که برای وی و برادرش حاضر شده بود پیش آوردند که بر آن نشستند و بلدی از مردم کلب به نام عبدالجبار، پسر یزید بن ربعه، همراه‌آنها بودکه آنها را از راه سماوه ببرد.

گوید: دو روز بعد، پیش حجاج آمدند وگفتند که یزید راه شام گرفته ،

هم‌اکنون‌سواران درراه‌روانند و کسی که آنها را در دشت دیده آمده است. حجاج کس پیش ولید فرستاد وقضیه را بدوخبر داد. یزید برفت تا به فلسطین رسید و به نزد وهیب‌بن عبدالرحمان ازدی فرود آمد که به نزد سلیمان حرمت داشت وقسمتی از بنهٔ خویش را باکسانش پیش سفیان‌بن سلیمان ازدی جای داد.

گوید: وهیب‌بن عبدالرحمان پیش سلیمان رفت وگفت: «اینك یزید بن مهلب وبرادرانش در منزل منند که از حجاج گریخته‌اند وبه توپناه آورده‌اند.»

سلیمان گفت: «آنها را پیش‌من آر که درامانند وتا من‌زنده‌ام هرگز کسی‌به‌آنها دست نخواهد یافت.»

گوید: پس وهیب آنها را پیش سلیمان برد که به جایی امن رسیده بودند.

حسن‌بن ابان علیمی گوید: در آن‌اثنا که عبدالجبار، یزید وهمراهانش را به راه می‌برد عمامهٔ یزید بیفتاده بود وچون متوجه نبودن‌آن شدگفت: «ای عبدالجبار بازگرد وعمامه را برای ما بجوی»

عبدالجبار گفت: «کسی چون مرا به چنین کاری وانمی‌دارند» مهلب سخن خویش را تکرار کرد و او نپذیرفت، مهلب با تازیانه بدوزد که عبدالجبار نسب خویش را بگفت ویزید شرمگین شد.

راوی‌گوید: حجاج نوشت که خاندان مهلب در مال خدای خیانت کرده بودند واز من‌گریختند وبه سلیمان پیوستند.

گوید: خاندان مهلب پیش سلیمان رفته بودند، اما به کسان دستور داده شده بود که آماده شوند که سوی خراسان روان شوند که پنداشته بودند یزید سوی خراسان رفته که مردم‌آنجا را به فتنه اندازد. و چون ولید از محل یزید خبر یافت کار در نظر وی‌آسان شد اما به سبب مالی که یزید برده بود خشمگین شد.

گوید: سلیمان به‌ولید نوشت که یزیدبن مهلب پیش من است و او را امان داده‌ام، سه‌هزارهزار به‌عهده‌دارد، حجاج ششهزارهزار بدهکارشان کرده‌بود که سه‌هزار

هزار داده‌اند وسه‌هزار هزار مانده که به عهدهٔ من است.

گوید: ولید نوشت: «نه، به خدا امانش نمی‌دهم تا وی را پیش من‌فرستی.»

سلیمان بدونوشت: «اگر یزید را پیش توفرستم، با وی بیایم، ترا به خدامرا رسوا مکن وپناه مرا مشکن»

ولید بدونوشت: «اگر پیش من‌آیی اورا امان نمی‌دهم»

گوید: یزید به سلیمان‌گفت: «مرا پیش ولید فرست که به خدا خوش ندارم میان توو اودشمنی وجنگ افکنم وکسان مرا برای شما شوم دانند. مرا پیش او فرست پسرت را نیز همراه من کن وبه اونامه‌ای نویس چندان که توانی ملایم.»

گوید: پس سلیمان پسر خویش ایوب را با یزید فرستاد، ولید دستور داده بود که اورا با بند بفرستد. سلیمان به پسر خویش‌گفت: «وقتی خواستی پیش او روی، توویزید به زنجیری درآیید وبا هم پیش ولید روید.» و چون به نزد ولید رسیدند چنین کرد وپیش ولید رفتند. وقتی ولید برادر زادهٔ خویش را درزنجیردید گفت: «به خدا سلیمان کار خودش را کرد»

گوید: پس از آن، جوان نامهٔ‌پدرش را به‌عمویش دادو گفت: «ای‌امیرمؤمنان جانم به‌فدایت! تعهد پدر مرا مشکن که تو، به حفظ آن از همه کس‌شایسته‌تری. امید کسی راکه به سبب قرابت ما با تو سلامت را در پناهندگی ما دیده، به نومیدی مبر، وکسی راکه عزت را در توسل به ما دیده ذلیل مکن که به سبب توعزیز بوده‌ایم.»

گوید: سلیمان نامه را خواند:

«به‌بندهٔ خدا امیرمؤمنان، از سلیمان‌بن عبدالملك، اما بعد، ای امیرمؤمنان چنان پنداشتم که اگر دشمنی که با تومخالفت ونبرد کرده به من پناه‌آرد واوراجای دهم وپناهی کنم، توپناهی مرا ذلیل نمی کنی وپناه مرا نمی‌شکنی چه رسد به اینکه شنوای مطیعی را پناه داده‌ام که وی وپدرش وخاندانش در اسلام کوشش واثرنکو

داشته‌اند. وی‌را سوی‌تو فرستادم. اگر قصد بی‌اعتنایی وشکستن تعهد من و اصرار در بدی نسبت به من داری، قدرت این کار داری، اما خدا نکند قصد بی‌اعتنائی و شکستن حرمت من وصرفنظر از نیکی و رعایت من داشته باشی که به خدا ای امیرمؤمنان نمی‌دانی بقای من وبقای توتا کی است وچه وقت مرگ میان من وتو جدایی می‌افکند، اگر امیرمؤمنان که خدا مسرت اورا استمرار دهد، تواند چنان کند که وقتی هنگام مرگ ما می‌رسد، در کار رعایت من باشد وحقم را بشناسد وازبدی نسبت به من‌باز مانده باشد چنین کند. به خدا، ای امیرمؤمنان پس از پرهیزکاری خدا هیچیك از کارهای دنیا بیشتر از رضا وخرسندی‌تومرا خرسندنمی کند ورضای تواز جملهٔ چیزهاست که به وسیلهٔ آن رضوان خدا می‌جویم. اگر توای امیرمؤمنان روزی از روزگار، خرسندی ورعایت وحرمت و بزرگداشت حق مرا خواهی خواست به خاطر من از یزید درگذر وهرچه مطالبه می کنی به عهدهٔ من است.»

گوید: وقتی ولیدنامهٔ سلیمان را خواندگفت: «سلیمان رابه‌زحمت‌انداختیم»، آنگاه برادر زادهٔ خویش را پیش خواند ونزدیك خویش جا داد. پس ازآن یزید سخن کرد وحمد خداگفت وستایش او کرد وبر پیمبر خدای صلوات‌گفت، سپس گفت: «ای امیرمؤمنان به نظر ما، کوشش شما سخت نکوبوده است وهر که آنرا ازیادببرد ما از یاد نخواهیم برد وهر که انکار کند ما انکار نخواهیم کرد، کوشش ما خاندان نیز در اطاعت شما و ضربت‌ها که در جنگهای بزرگ در مشرق و مغرب به چشمان دشمنانتان زده‌ایم، چنانست که به سبب آن منتی بزرگ به‌گردن داریم.»

ولید بدوگفت: «بنشین» که نشست وامانش داد و دست از اوبداشت که پیش سلیمان بازگشت وبرادرانش برای فراهم‌آوردن مالی که برعهده داشت کوشیدند.

گوید: ولید به حجاج نوشت: «با وجود سلیمان‌مرا به یزید و خاندان وی دسترس نیست، دست ازآنها بدار ودربارهٔ‌آنها به من چیزی منویس»وچون حجاج این را بدید دست ازآنها بداشت.

گوید: ابوعیینةبن مهلب پیش حجاج بود که یکهزارهزار به عهده داشت و حجاج از آن درگذشت، از حبیب‌بن مهلب نیز دست‌بداشت.یزید نیز پیش سلیمان ابن‌عبدالملك رفت وبه‌نزد وی اقامت‌گرفت وآداب به او مـی‌آموخت و غذاهای خوب برای اومی‌ساخت وهدیه‌های بزرگ بدو می‌داد ومنزلتش به نزد وی از همه کس نکوتر بود، هر هدیه‌ای برای یزیدبن‌مهلب می‌آوردند پیش سلیمان‌می‌فرستاد وهرهدیه وتحفه‌ای که پیش سلیمان می‌آوردند یك نیمه‌آنرا پیش یـزیدبن مهلب می‌فرستاد، هر کنیزی‌را می‌پسندید پیش یزید می‌فرستادمگر آنکه کنیزمانعی‌داشت.

گوید: واین خبر به ولید بن عبدالملك رسید و حارث بن مالك اشعری را پیش خواند وگفت: «سوی سلیمـان رو وبـگو: «ای مخالف خاندان خـویش، امیرمؤمنان خبریافته که هدیه وتحفه‌ای پیش تونمی‌آید مگرآنکه نصف‌آنرا پیش یزیدمی‌فرستی،باکنیزی از کنیزان‌خویش‌می‌آمیزی‌وبمحض‌اینکه‌دوران پاکی وی به سر میرسد او را پیش یزید می‌فرستـی» و این را زشت مشمار و بر او عیب بگیر.

ولید به فرستاده‌گفت: «آنچه را به تو گفتم بدومی‌رسانی؟»

گفت: «اطاعت تو باید کرد ومن فرستاده‌ام»

گفت: «پیش وی برو وبه‌نزد وی‌باش، من‌هدیه‌ای برای وی می‌فرستم به‌او تسلیم کن ورسیدآنرابگیر و بازگرد.»

گوید: فرستاده برفت تا پیش سلیمان رسید، مصحف پیش وی بود وقرائت می‌کرد، وقتی وارد شد بدو سلام گفت اما سلیمان جواب نگفت تا از قرائت خویش فراغت یافت. آنگاه سر برداشت وفرستاده همه چیزهایی راکه ولید گفته بود با وی‌بگفت که چهره‌اش برافروخته شد وگفت: «به خدا اگر روزی برتوتسلط یافتم سخت آزارت می‌کنم.»

فرستاده‌گفت: «من می‌بایستی اطاعت کنم»آنگاه از پیش وی درآمد وچون

هدیه‌ای راکه ولید برای سلیمان فرستاده بود بیاوردند آنرا پیش سلیمان برد و گفت: «رسید این هدیه راکه‌تسلیم کردم بده»

گفت: «چه گفتی؟»

گفت: «هرگز تکرار نمی‌کنم، من می‌بایستی اطاعت کنم»وسلیمان بدانست که وی راست گفته است. آنگاه حارث برون شد و کسان برون‌شدندوسلیمان‌گفت: «نصف این عدلها وبسته‌ها را برگیرید وپیش یزید فرستید»

گوید: پس آن مرد بدانست که سلیمان دربارهٔ یزید به گفته کسی اعتنا ندارد.

گوید: یزیدبن مهلب نه ماه‌پیش سلیمان ببود.

گوید: حجاج به سال نودم هفت روز مانده از رمضان به روز جمعه درگذشت.

آنگاه سال نود ویکم‌در آمد.

سخن از حوادث
سال نودویکم

در این سال چنانکه محمدبن عمر و دیگران گفته‌اند عبدالعزیز بن ولید به غزای تابستانی رفت ومسلمةبن عبدالملك سالارسپاه بود.

وهم در این سال مسلمه به غزای ترکان رفت ودر ناحیه‌آذربیجان به باب رسید وشهرها وقلعه‌هایی به دست وی‌گشوده شد.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر به غزای اندلس رفت وبه دست او نیز شهرها وقلعه‌هاگشوده شد.

وهم در این سال قتیبةبن مسلم نیزك طرخان‌را بکشت.

قصه نیزك وتسلط قتیبه براو و کشتنش چنانکه‌در روایت علی‌بن محمدآمده

چنان بود که وقتی مردم ابرشهر وبیورد وسرخس وهرات که قتیبه بدانها نامه‌نوشته بود، پیش وی‌آمدند باآنها سوی مرو روذ رفت وحمادبن مسلم را در کار جنگ جانشین خویش کرد، عبدالله‌بن اهتم را نیز عهده‌دار خراج کرد.

گوید: وقتی مرزبان مرو روذ از آمدن قتیبه به ولایت خویش خبریافت به دیار پارسیان گریخت، قتیبه به مرو رسید و دوپسر وی‌را بگرفت‌وبکشت وبیاویخت آنگاه سوی طالقان رفت که فرمانروای آنجا بماند وبا وی‌نبرد نکرد،قتیبه نیزدست از اوبداشت. دزدانی آنجا بودند که قتیبه‌آنها را بکشت وبیاویخت،آنگاه عمروبن مسلم را برطالقان‌گماشت وسوی فاریاب رفت ، شاه فاریـاب به اطاعت وتسلیم پیش وی‌آمد که قتیبه از اوخشنود شد وآنجاکسی را نکشت ویکی از مردم باهله را برآنجاگماشت.

گوید: فرمانروای‌گوزگان خبرآنها را بدانست و سرزمین خویش را رها کرد وبه فرار سوی‌کوهستان رفت. قتیبه سوی‌گوزگان رفت ومردم‌آنجابه‌اطاعت وتسلیم پیش وی‌آمدند که ازآنها پذیرفت وکسی راآنجا نکشت وعامربن مالک حمانی را برگوزگان‌گماشت.

گوید:آنگاه قتیبه سوی بلخ رفت واسپهبد با مردم بلخ پیش وی‌آمد. قتیبه وارد بلخ شد وبیش از یك روزآنجا نماند و از پی‌عبدالرحمان برفت تا به درهٔ‌خلم رسید که نیزك ازآنجاگذشته بود ودر بغلان اردو زده بود وجنگاورانی بردهانهٔ دره وتنگه‌های‌آن‌گماشته بود که‌آنجا را حفظ کنند،آن سوی دره نیز در قلعه‌ای استوار جنگاورانی نهاده بود.

گوید: قتیبه روزی چند بماند وبردهانه دره باآنها جنگ‌کرد وکاری ازپیش نبرد و وارد دره نتوانست شد که تنگه‌ای بود وورود از میان‌آن می‌گذشت وراهی که به نیزك رسد جزدره نمی‌شناخت و بیابانی که عبور سپاه ازآن میسر نبود وهمچنان متحیرمانده بود وچاره می‌جست.

گوید: قتیبه در این حال بود که رؤب‌خان شاه رؤب وسمنگان پیش وی‌آمد وامان خواست به شرط اینکه راه دخول قلعه‌ای راکه‌آنسوی دره بود به‌وی‌بنماید. قتیبه اورا امان داد وهرچه می‌خواسته‌بود داد و شبانگاه کسانی را با وی‌بفرستاد که آنها را سوی قلعه‌ای بردکه‌آنسوی دره خلم بود. مردم‌قلعه غافل بودند که بر آنها تاختند وجمعی ازآنها را بکشتند وباقیماندگان‌آنها ونیزکسانی که در دره بودند گریزان شدند وقتیبه باکسان وارد دره شد وبه‌قلعه رسیدآنگاه سوی سمنگان‌رفت، نیزك در بغلان بود برسرچشمه‌ای به نام فتح‌جاه مابین سمنگان وبغلان‌بیابانی‌بود که چندان سخت نبود.

گوید: قتیبه روزی چند در سمنگان بماند، آنگاه سوی نیزك رفت و برادر خویش عبدالملك را از پیش فرستاد، نیزك خبر یافت وازآنجاکه بود حرکت‌کرد واز شهر فرغانه‌گذشت وبنه واموال خویش را پیش‌کابل شاه فرستاد و برفت تا به کرز رسید، عبدالرحمان‌بن مسلم از دنبال وی بود که فرود آمد و تنگه‌های کرز را بگرفت. قتیبه در اسکیمشت فرود آمد که میان وی وعبدالرحمان یك فرسخ فاصله بود.

گوید: نیزك در کرز حصاری شد وجز از یك سوبه طرف وی راه نبود که سخت بود واسب ازآن عبور نمی‌کرد. قتیبه دوماه اورا محاصره‌کرد تا آذوقه‌ای که به دست نیزك بود کاستی‌گرفت وآبله درآنها افتاد وجیغویه‌آبله‌گرفت. قتیبه نیز از زمستان بیمناك بود، پس سلیمان ناصح را پیش خواند وگفت: «پیش نیزك رو و تدبیری‌کن‌که اورا بی‌امان پیش من‌آری، اگر مقاومت‌کرد و امتناع ورزید امانش بده وبدان‌که اگر ببینمت و او با تو نباشد بردارت می‌کنم، برای جان خویش‌کار کن.»

سلیمان‌گفت: «برای من به عبدالرحمان نامه‌بنویس که مخالفت من نکند.»

گفت: «خوب» وبرای وی به عبدالرحمان نامه نوشت.

وقتی سلیمان پیش عبدالرحمان رفت بدو گفت: «کسانی را بفرست که بر دهانه دره باشند وچون من ونیزك برون شدیم، از پشت سرما بروند ومیان ما ودره حایل شوند.

گوید: عبدالرحمان گروهی را بفرستاد که جایی که سلیم گفته بود بماندند، سلیم برفت، خوردنیهایی همراه داشت، که چند روزمی‌ماند با بارهای نان، وقتی به نزد نیزك رسید بدو گفت: «ای سلیم، مرا رها کردی؟»

سلیم گفت: «ترا رهانکردم، توبه خلاف رأی من رفتی وباخویشتن بد کردی، قتیبه را خلع کردی وخیانت آوردی»

گفت: «اکنون چه باید کرد؟»

گفت: «باید پیش وی روی که اورا آزموده‌ای ومی‌دانی که از اینجا نخواهد رفت که قصد دارد که زمستان را با سلامت یا هلاکت اینجا بماند»

گفت: «بی‌امان پیش وی روم؟»

گفت: «گمان ندارم ترا امان دهد که خاطرش از توسخت آزرده است واورا خشمگین کرده‌ای، اما رأی من چنانست که بی‌خبر بروی و دست در دست وی نهی که امیدوارم اگر چنین کنی شرمگین شود وترا ببخشد.»

گفت: «رأی توچنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «خاطرم این را نمی‌پذیرد که او وقتی مرا ببیند می کشدم»

سلیم گفت: «آمده بودم بگویم‌چنین کنی که امیدوارم به‌سلامت مانی‌ومنزلت توبه نزد وی به حال اول بازگردد، اگر نمی‌پذیری می‌روم»

گفت: «پس غذا بخوریم»

گفت: «چنان پندارم که گرفتارید وبه تهیه غذا نمی‌توانید پرداخت و ما غـذا بسیار داریم.»

گوید: سلیم غذا خواست که غذای بسیار بیاوردند که ترکان از هنگام محاصره شدن مانندآن نداشته بودند و آنرا غارت کردند و این کار نیزك را غمین کرد.

سلیم بدوگفت: «ای ابوالهیاج من نیکخواه توام می بینم که یارانت‌به‌سختی افتاده‌اند اگر محاصره‌شان طولانی شود وبدین حال بمانی اطمینان‌ندارم که باتسلیم کردن تو امان نگیرند، حرکت کن وپیش قتیبه‌بیا»

گفت: «من از وی برجان خویش در امان نیستم وبی امان پیش وی نمی‌آیم که پندارم اگر هم امانم بدهد می‌کشدم، ولی امان گرفتن دستاویز و مایهٔ امید است.»

گفت: « وی ترا امان داده است از من بدگمانی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس با من بیا»

یاران نیزك نیز گفتند: «گفتار سلیم را بپذیر که وی کسی نیست که نادرست بگوید.»

گوید: پس نیزك اسبان خویش را خواست‌وبا سلیم برون شد وچون‌به‌جایی رسید که ازآنجا به طرف زمین هموار سرازیر می‌شدگفت: «ای سلیم، هر که نداند چه وقت می‌میرد، من می‌دانم چه وقت می‌میرم من وقتی قتیبه را ببینم می‌میرم.»

گفت: «ابدا، ترا با وجود امان، نمی‌کشد»

گوید: پس برنشست و روان شد، جیغویه نیز که ازآبله بهی یافته‌بود باصول وعثمان برادر زادگان نیزك وصول طرخان خلیفه جیغویه وخنس طرخان سالار نگهبانان نیزك همراه وی بودند.

گوید: وقتی از دره برون‌شد سوارانی که سلیم به جا نهاده بود به‌طرف‌دهانه دره رفتند ومانع برون شدن ترکان شدند. نیزك به سلیم‌گفت: « این مرحله اول شر

است.»

گفت: «چنین نیست، به جای ماندن اینان برای تو بهتر است.»

گوید: آنگاه سلیم با نیزك و کسانی که همراه وی برون شده بودند برفتند تا پیش عبدالرحمان‌بن مسلم رسیدند که کس‌پیش قتیبه فرستاد و به وی خبر داد. قتیبه عمروبن ابی‌مهزم را پیش عبدالرحمان فرستاد که آنها را بیارد.

گوید: عبدالرحمان آنها را پیش قتیبه برد که یاران نیزك را بداشت و نیزك‌را به ابن‌بسام لیثی سپرد و به حجاج نامه نوشت و اجازه خواست نیزك را بکشد. ابن بسام نیزك را به سرا پردهٔ خویش برد و به دور سراپرده خندقی زد و نگهبانان‌بر آن گماشت. قتیبه معاویة‌بن عامر علیمی را فرستاد که هرچه کالا در کرز بود با کسانی که آنجا بودند بگرفت و پیش قتیبه آورد که آنها را بداشت و در انتظار نامهٔ حجاج بود. نامهٔ حجاج پس از چهل روز بیامد که دستور داده بود نیزك را بکشد.

گوید: پس قتیبه نیزك را پیش خواند و گفت: «ترا به نزد من یا به نزد عبدالرحمان یاسلیم قراری‌هست؟»

گفت: «به نزد سلیم قراری دارم»

گفت: «دروغ می‌گویی» و برخاست و به درون رفت، نیزك را به بازداشتگاهش بردند، وقتیبه سه روز بر کسان ظاهر نشد.

گوید: مهلب‌بن ایاس عدوی سخن آورد و کسان در کار نیزك سخن کردند، بعضی‌ها گفتند: «روا نیست که او را بکشد» بعضی دیگر گفتند: «واگذاشتن او روا نیست»، و گفتگو دربارهٔ وی بسیار شد.

گوید: به روزچهارم قتیبه برون شد و به مجلس نشست و کسان را اجازه داد و گفت: «دربارهٔ کشتن نیزك چه می‌گویید؟» که اختلاف کردند یکی گفت: «او را بکش»، یکی گفت: «با وی پیمان کرده‌ای اورا مکش»، یکی گفت: «برای‌مسلمانان مایهٔ خطر است.»

گوید: در این وقت ضرار بن حصین ضبی بیامد که بدو گفت: «ضرار تو چه می‌گویی؟»

گفت: «می‌گویم که از تو شنیدم که می‌گفتی با خدا پیمان کرده‌ای که اگر ترا براو تسلط داد خونش بریزی، اگر چنین نکنی دیگر ترا براو تسلط نمیدهد.»

گوید: قتیبه دیر بیندیشید، پس از آن گفت: «به خدا اگر از عمر من بیش از آن نمانده باشد که سه کلمه بگویم می‌گویم: «بکشیدش، بکشیدش، بکشیدش»»، و نیزك را پیش خواند و دستور داد او را با یارانش بکشند که با هفتصد کس کشته شد.

گوید: ولی باهلیان گویند: قتیبه نیزك را امان نداد، سلیم نیز اورا امان نداده بود. وچون می‌خواست اورا بکشد وی راپیش خواند ویك شمشیر حنفی بخواست و از نیام بر کشید وآستین‌های خویش را کشید وبه دست خویش گردن اورا بزد. به عبدالرحمان نیز بگفت تاگردن صول را بزد. صالح را نیز بگفت تا عثمان را وبه قولی شقران برادر زادهٔ نیزك رابکشت. به بکر بن حبیب تیمی که از مردم باهله بود گفت: «آیا نیروداری؟»

گفت: «آری ومایلم» بکر خوی بدوی داشت.

قتیبه گفت: «این تو واین دهقانان»

گوید: وقتی کسی راپیش وی می‌آوردند گردنش را می‌زد ومی‌گفت: «بیارید ونبرید.»

به گفتهٔ باهلیان کسانی که آنروز کشته شدند دوازده هزار کس بودند. نیزك و دو برادر زاده‌اش را برکنار چشمه‌ای به نام وخش خاشان در اسکیمشت بیاویختند.

مصعب بن حیان به نقل از پدرش گوید: قتیبه سر نیزك را همراه محفن بن جزء کلابی وسوار بن زهدم جرمی فرستاد که حجاج گفت: «سزاوار بودقتیبه سر نیزك

را با پسر مسلم بفرستد»

محفن گفت: «بله و به طرف چین.»

حنبل‌بن ابی جریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: روزی قتیبه نیزك را که بازداشت بود پیش خواند و گفت: «رای تو دربارهٔ سبل و شد چیست، پنداری اگر کسی سوی آنها بفرستیم خواهند آمد؟»

گفت: «نه»

گوید: پس قتیبه کس پیش آنها فرستاد که بیامدند و نیزك و جیغویه را پیش خواند که بیامدند و دیدند که سبل و شد در مقابل قتیبه بر دو کرسی بودند و پهلوی آنها نشستند.

گوید: شد به قتیبه گفت: «جیغویه اگر چه دشمن من است اما از من سالخورده‌تر است او شاه است و من به جای نوکراویم، اجازه‌ام بده به او نزدیك شوم.»

گوید: قتیبه اجازه داد که شد به جیغویه نزدیك شد و دستش را ببوسید و برای وی به خاك افتاد.

گوید: آنگاه دربارهٔ سبل نیز از قتیبه اجازه خواست که بدو اجازه داد و به سبل نزدیك شد و دستش را ببوسید. نیزك به قتیبه گفت: «به من اجازه بده به شد نزدیك شوم که من نوکراویم» قتیبه اجازه داد و نیزك بدو نزدیك شد و دستش را ببوسید. پس از آن قتیبه به سبل و شد اجازه داد که سوی ولایتهای خویش رفتند. حجاج بن قینی را که از بزرگان مردم خراسان بود همراه شد فرستاد.

گوید: وقتی قتیبه نیزك را بکشت، زبیر وابستهٔ عابس باهلی پاپوش نیزك را که جواهر در آن بود برگرفت و به سبب همان جواهر که از پاپوش نیزك برگرفته بود از همه مردم ولایت خویش مال و ملك بیشتر داشت، قتیبه این را براو روادانست و همچنان توانگر بود تا در ایام ولایتداری ابوداود در کابل بمرد.

گوید: قتیبه جیغویه را رهاکرد وبراومنت نهاد و وی را پیش ولیدفرستاد و همچنان درشام ببود تا ولید بمرد.

گوید: قتیبه به مروبازگشت وبرادر خویش عبدالرحمان را برمروگماشت و چنان بودکه کسان می‌گفتند: «قتیبه با نیزك نامردی کرد»، وثابت قطعه شعری در این باب‌گفت به این‌مضمون:

«مپندار که نامردی خردمندی است

«باشدکه‌کار ازآن بالاگیرد

«اما پس ازآن فروافتد»

گوید: حجاج می‌گفته بود: «وقتی‌قتیبه را فرستادم جوانی کم تجربه بود و چون یك قدم‌اورا پیش بردم‌دوقدم‌بطرف می‌آمد.»

حنبل‌بن ابوجریده به نقل از مرزبان قهستان‌گوید: وقتی قتیبه به مروبازآمد ونیزك راکشت، به طلب پادشاه‌گوزگان برآمدکه از ولایت خویش‌گریخته بود، اما اوکس فرستاد وامان خواست، قتیبه بدوامان داد به‌شرط آنکه بیاید وصلح‌کند. شاه گروگانهایی خواست‌که به دست وی باشند واو نیزگروگانها بسپارد. قتیبه‌حبیب‌بن عبدالله باهلی راگروگان داد، شاه گوزگان نیزگروگانهایی از خانـدان خویش داد. آنگاه حبیب را درگوزگان در یکی ازدژهای خویش به جانهاد وپیش قـتیبه‌آمد و با وی صلح‌کرد سپس بازگشت و به طالقان درگذشت. مردم‌گوزگان‌گفتند: «او را مسموم‌کرده‌اند» وحبیب‌را کشتند، قتیبه نیزگروگانهایی را که به نزد وی‌بودندکشت و نهاربن توسعه در این باب خطاب به قتیبه شعری‌گفت به این مضمون:

«خدای دربارهٔ ترکان حکمی به توو انمود

«که همانند حکم دربارهٔ قریظه ونضیر بود

«داوری قتیبه ستمگرانه نبود

«ودلها را خنك‌کرد.»

در همین سال، یعنی سال نودویکم قتیبه برای بار دوم به‌غزای شومان‌وکش ونسف رفت وبا طرخان صلح کرد.

سخن از غزای شومان وکش ونسف وصلح باطرخان

علی گوید: فیلسنشب و به قولی غیسلشتان شاه شومان عامل قتیبه را برون کرد وفدیه‌ای راکه برسر آن صلح کرده بود نداد، قتیبه‌عیاش غنوی‌را با یکی از زاهدان خراسان فرستادکه شاه شومان را دعوت‌کنند تا به ترتیبی که با قتیبه صلح کرده بود فدیه دهد، وچون به شومان رسیدند،کسان برون‌آمدندوبه‌آنها تیراندازی‌کردندکه‌آن مرد بازگشت وعیاش غنوی به جای ماند وگفت: «آیا اینجا مسلمانی هست؟»

یکی از مردم شهر پیش وی‌آمدوگفت: «من مسلمانم‌چه می‌خواهی؟»

گفت: «مرا درکار جهاد با اینان‌کمك می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پشت من باش‌که عقب سر مرا حفظ‌کنی»

گوید: وآن‌کس‌که نامش مهلب بود پشت عیاش بایستادکه باکسان‌نبردکرد تا پراکنده شدند اما مهلب از پشت سر به عیاش حمله برد و اورا بکشت، شصت زخم بر پیکر وی یافتند و ازکشته شدن وی غمین شدند وگفتند: « مردی دلیر را کشتیم.»

گوید: قتیبه خبر یافت وشخصاسوی‌آنها روان‌شد و راه بلخ گرفت و چون آنجا رسید، برادر خویش عبدالرحمان را پیش فرستاد و عمروبن مسلم را بر بلخ گماشت.

گوید: وچنان بودکه شاه شومان دوست صالح‌بن مسلم بود وصالح یکی را

پیش اوفرستاد که بگوید اطاعت کند وتعهد کرد که اگر به صلح آمد قتیبه را از او راضی کند. اما شاه نپذیرفت و به فرستادهٔ صالح گفت: «بی‌جهت مرا از قتیبه می‌ترسانی که قلعهٔ من از همه پادشاهان بلندتر است من که کمانم از همه پادشاهان محکمتر است وتیراندازیم از همه‌شان بهتر است به بالای آن تیر می‌اندازم و تیرم به کمر قلعه نمی‌رسد، پس چرا از قتیبه بترسم؟»

گوید: پس قتیبه از بلخ برفت واز نهرگذشت وسوی شومان رفت که شاه آنجا حصاری شده بود ومنجنیقها نصب کرد وقلعهٔ وی را هدف کرد ودرهم کوفت وچون شاه شومان از غلبهٔ قتیبه بیمناك شد وآنچه را براومی‌گذشت بدیدهرچه مال وجواهر داشت فراهم آورد و در جاهی در میان قلعه افکند که کس به عمق آن نمی‌رسید.

گوید: آنگاه قلعه رابگشودوسوی مسلمانان رفت وباآنها بجنگید وتا کشته‌شد وقتیبه قلعه را به زور بگشود وجنگاوران را بکشت وزن وفرزنداسیرگرفت، آنگاه سوی باب‌الحدید بازگشت و از آنجا سوی کش و نسف رفت حجاج بدونوشت: کش را بکوب ونسف را ویران کن واز محاصره شدن بپرهیز.

گوید: قتیبه کش و نسف را بگرفت، فاریاب در مقابل وی مقاومت کرد که آنجا را بسوخت وسوخته نام‌گرفت. پس ازآن قتیبه برادر خویش عبدالرحمان را ازکش ونسف برای مقابلهٔ طرخون سوی سغد فرستادکه برفت تا به مرغزاری، نزدیك آنها فرودآمد وابن به وقت پسین بود، کسان به یکسو رفتند و بنوشیدند و بیهوده‌گری کردند وتباهی‌آوردند و عبدالرحمان،ابومرضیه راکه از وابستگان قوم بود بگفت تاکسان را از نوشیدن فشرده باز دارد، ابومرضیه آنها را می‌زد و ظرفهایشان را می‌شکست و نبیذشان‌را می‌ریخت که به‌دره روان شد وآنجارا مرج‌النبیذ گفتند.

ویکی از شاعرانشان گفت:

«من نبیذ نخواهم نوشید
«که از ابومرضیهٔ سگ می‌ترسم»

گوید: عبدالرحمان چیزی را که قتیبه با طرخون دربارهٔ آن صلح کرده بود بگرفت و گروگانهایی را که به نزد وی بود بداد. آنگاه عبدالرحمان پیش قتیبه بازگشت که به بخارا بود و از آنجا سوی مرو بازگشتند.

گوید: سغدیان به طرخون گفتند: «تو به‌خواری رضادادی و باج دادن را خوش داشتی، پیری فرتوتی و ما را به تو حاجت نیست.»

گفت: «هر که را خواهید به سالاری بردارید»

گوید: پس غوزك را به سالاری برداشتند وطرخون را محبوس کردند.

طرخون گفت: «از پس شاهی بجز کشته شدن نیست این کار به دست خودم باشد بهتر از آنست که دیگری انجام دهد.» و بر شمشیر خویش تکیه داد تا از پشت وی در آمد.

گوید: این کار را باطرخون وقتی کردند که قتیبه به سیستان بازگشت وغوزك را سالار کردند.

ولی باهلیان گویند: قتیبه سوی شاه شومان رفت و مقابل قلعهٔ وی منجنیقها نهاد، از جمله منجنیقی که آنرا فحجاء می‌نامید. نخستین سنگی که انداخت به‌دیوار خورد، سنگ دیگر انداخت که‌درشهر افتاد، پس از آن سنگها پیاپی به‌شهر افتاد و یکی از آن در مجلس شاه افتاد و به‌یکی خورد واورا کشت قتیبه قلعه را به‌زور گشود، آنگاه سوی کس و نسف بازگشت. سپس سوی بخارا رفت و در دهکده‌ای فرود آمد که آتشکده‌ای آنجا بود با خانهٔ خدایان که در آنجا طاووسها بود و آنرا جایگاه طاووسان نامیدند. پس از آن سوی سغد جایگاه طرخون روان‌شد که آنچه را بر سر آن صلح کرده‌بود ازوی بگیرد وچون بگرفت سوی بخارا بازگشت و بخاراخداه را که جوانی نوسال بود شاه بخارا کرد و کسی را که بیم داشت باوی مخالفت کند بکشت. آنگاه راه آمل گرفت و سوی مرو رفت.

باهلیان به نقل از یکی از مردم باهله گویند: کسان از سنگ انداختن به بناهای قوم فراغت نیافته بودند که قلعه گشوده شد.

در این سال ولیدبن عبدالملك خالدبن عبدالله قسری را ولایتدار مکه کرد و همچنان ولایتدار آنجا بود تا ولید درگذشت.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم گوید: شنیدم که خالدبن عبدالله می گفت: «ای مردم، شما در محترمترین شهرهای خدایید. شهری که خدا از همه شهرها برگزید وخانهٔ خویش را در آن نهاد وزیارت آنرا بربندگان خویش، هر که سوی آن راه تواند یافت* مقرر کرد. ای مردم قرین اطاعت وپیروجماعت باشید واز شبهه‌ها به دور مانید که هر کس را پیش من آرند که عیب امام خویش گفته باشد اورا درحرم می آویزم. خداوند خلافت را مقامی والا داده، تسلیم باشید واطاعت کنید وچنین و چنان مگویید، هرچه خلیفه نویسد ورای وی باشد باید اجرا شود. بدانید که خبر یافته‌ام که گروهی از اهل مخالفت سوی شما می آیند ودر دیارتان اقامت می گیرند، مبادا کسی را که می‌دانید از جماعت بریده جای دهید که اگریکی‌از آنها را درخانهٔ یکی از شما بیابم خانهٔ وی را و یران می کنم، ببینید کی را در خانه‌هایتان منزل می‌دهید، پیرو جماعت وقرین اطاعت باشید که پراکندگی بلیهٔ عظمی است.»

ابوحبیبه گوید: به عمره رفتم ودر خانه‌های بنی‌اسد که جزو خانه‌های زبیر بود جای گرفتم، خالد مرا خواست که پیش وی رفتم،گفت: «از چه قومی؟»

گفتم: «از مردم مدینه»

گفت: «چرا در خانهٔ مخالفان اطاعت جای گرفته‌ای؟»

گفتم: «یك روز یالختی از روز آنجا می‌مانم، سپس به خانه‌ام باز می گردم، اهل مخالفت نیستم واز جمله کسانم که کار خلافت را بزرگ می‌دارند وپندارم که هر که منکر آن باشد هلاك می‌شود.»

* من استطاع الیه سبیلا. قرآن سوره آل عمران آیهٔ ۹۱

گفت: «هرچه می‌خواهی بمان، ناخوشایند اینست که کسانی اقامت کنند که عیب خلیفه می‌گویند»

گفتم: «پناه برخدا»

گوید: روزی شنیدم که می‌گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این حیوان وحشی که در حرم در امان است اگر سخن می‌کرد معترف اطاعت نبود آنرا از حرم برون می‌کردم که نباید مخالف وعیبگوی جماعت در حرم وامان خدای اقامت گیرد.»

گفتم: «خدای امیر را توفیق دهاد»

در این سال ولیدبن عبدالملك سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند که گوید: به سال نودویکم ولیدبن عبدالملك باکسان حج کرد.

صالح‌بن کیسان گوید: وقتی موقع آمدن ولید رسید عمربن عبدالعزیز بگفت تا بیست کس از مردم قریش با وی بروند و از ولیدبن عبدالملك پیشواز کنند که ابوبکربن عبدالرحمان وبرادرش محمد وعبدالله‌بن‌عمروبن عثمان از آن‌جمله‌بودند. اینان همراه‌عمربن عبدالعزیز برفتند تا به سویدا رسیدندچهار پایان واسبان‌باجماعت بود. به ولید رسیدند که سوار بود، حاجب گفت: در مقابل امیرمومنان پیاده‌شوید، که‌پیاده‌شدند، آنگاه‌بگفت که‌سوارشدندعمربن‌عبدالعزیزرا پیش‌خواندوباوی همراه شد تابه ذی خشب رسیدندآنگاه‌کسان احضار شدند وآنها را یکی‌یکی‌پیش‌خواند که به وی سلام‌گفتند. آنگاه غذا خواست که پیش وی غذا خوردند واز ذی خشب حرکت‌کرد وچون به مدینه رسید صبحگاهان به مسجد رفت که بنای آنرا ببینند کسان را ازآنجا بیرون‌کردند و هیچکس را نگذاشتند اما سعیدبن مسیب بماند که هیچکس از نگهبانان جرئت بیرون‌کردن وی نداشتند، در نمازگاه دوپارچه براو بود که پنج درم نمی‌ارزید، بدو گفتند: «چه‌شوداگربرخیزی.»

گفت: «به خدا برنخیزم تا وقتی که برمی‌خاسته‌ام برسد»

گفتند: «چه شود اگر به امیرمؤمنان سلام گویی.»

گفت: «به خدا پیش وی نمی‌روم»

عمربن‌عبدالعزیز گوید: ولید را به یکسوی مسجد بردم به این امید که سعید ابن‌مسیب را نبیند تا وقتی که برخیزد، اما ولید نگاهی به طرف قبله کرد و گفت: «این نشسته کیست؟»«آیاشیخ، سعیدبن مسیب است؟»

عمرگفت: «بله‌ای امیرمؤمنان وضع وی چنین است وچنان است اگر از حضورتو خبر داشت برمی‌خاست وترا سلام می‌گفت، چشمش ضعیف است.»

ولیدگفت: «وضع وی را می‌دانم، ما پیش وی می‌رویم و بدو سلام می‌گوییم.»

گوید: پس ولید در مسجد بگشت تا مقابل قبر ایستاد، آنگاه بیامد تابه نزد سعید ایستاد وگفت: «ای شیخ چونی؟»

گوید: به خدا سعید تکان نخورد و برنخاست، گفت: «نیکم وحمدخدای، امیرمؤمنان چونست وحالش چگونه است؟»

ولیدگفت: «به حمد خدای نیکوست» آنگاه برفت وبه عمر می‌گفت: «این باقیماندهٔ نیکمردان است.»

عمرگفت: «بله، ای امیرمؤمنان»

گوید: ولید در مدینه بردگان عجمی بسیار تقسیم کرد با ظرفهای طلا ونقره ومالها، به روز جمعه در مدینه سخن کرد وبا کسان نماز کرد.

اسحاق‌بن یحیی گوید: در آن سال که ولیدحج کرد به روز جمعه دیدمش که برمنبر پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم نماز می‌کرد، سپاهش از منبر تا دیوارانتهای مسجد دوصف کشیده بود، چوب به دست داشتند وگرزهای آهنین بردوش، دیدمش که با پیراهن و کلاه آمد وعبا نداشت، به منبر رفت وچون بالا رفت سلام گفت. آنگاه بنشست، مؤذنان اذان گفتند آنگاه خاموش ماندند، ولید خطبهٔ اول را نشسته

گفت، آنگاه برخاست وخطبهٔ دوم را بگفت.

اسحاق گوید: رجاء بن‌حبوه را دیدم که با وی بود، گفتم: «اینطور عمل می‌کنند؟»

گفت: «آری، معاویه چنین کرد وهمه کسان دیگر از پی او»

گفتم: «با وی سخن نمی‌کنی؟»

گفت: قبیصةبن ذویب به من گفت که با عبدالملك‌بن مروان سخن کرده بود واو نخواسته بود جز این کند وگفته بود: «عثمان بدین‌گونه خطبه‌گفت.»

گفتم. «به خدا چنین خطبه نگفت: عثمان ایستاده خطبه‌گفت»

رجاگفت: «برای آنها چنین روایت کرده‌اند وآنرا گرفته‌اند.»

اسحاق گوید: هیچیك از آنها را جبارتر ازولید ندیدیم.

محمدبن‌عمر گوید: بوی خوش مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وآتشدان آنرا با پوشش کعبه بیاوردند و بگشودند و در مسجد برطنابها آویختند، از دیبای نکوبود که هرگز مانند آن دیده نشده بود. یك روز آنجا بود پس از آن پیچیدند و برداشتند.

گوید: ولیدبن عبدالملك سالاری حج راعهده کرد.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال نودم بودند به جز مکه که به گفتهٔ واقدی در این سال عامل آن خالدبن عبدالله قسری بود. اما به‌گفتهٔ غیر او در این سال نیز ولایتداری مکه با عمربن عبدالعزیز بود.

آنگاه‌سال نود ودوم در آمد.

سخن از حوادث
سال نود ودوم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمةبن عبدالملك با عمربن ولید به‌غزای

سرزمین روم رفت وسه قلعه به دست مسلمه گشوده شد ومردم سوسنه به دل سرزمین روم رفتند.

وهم در این سال طارق بن زیاد، آزاد شدهٔ موسی بن نصیر با دوازده هزار کس به غزای اندلس رفت وبا شاه اندلس مقابل شد. به پندار واقدی وی را ادرینوق می گفتند ویکی از مردم اصبهان بود.

گوید: آنها شاهان عجم اندلس بودند، طارق با همه جمع خویش سوی وی رفت. ادرینوق برتخت شاهی بیامد، تاج ودستکشها وهمهٔ لوازم شاهی که شاهان می پوشیده بودند براو بود، نبردی سخت کردند که خدا ادرینوق را بکشت واندلس گشوده شد، به سال نودودوم.

وهم دراین سال، چنانکه بعضی سیرت نویسان گفته اند، قتیبه به غزای سیستان رفت و آهنگ رتبیل بزرگ وزابل داشت و چون در سیستان فرودآمد فرستادگان رتبیل به تقاضای صلح پیش وی آمدند که پذیرفت وبازگشت و عبدربه بن عبدالله لیثی را برآنها گماشت.

در این سال عمربن عبدالعزیز که عامل مدینه بود سالار حج شد ازابومعشر ونیز از واقدی وغیر اوچنین آورده اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند.

پس ازآن سال نودوسوم درآمد.

سخن از حوادث
سال نودوسوم

از جمله حوادث سال، غزای عباس بن ولید بود به سرزمین روم که خدا سمسطیه را به دست وی گشود.

وهم در این سال مروان بن ولید به غزای روم رفت وتا خنجره رسید.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت و در ناحیهٔ ملطیه، ماسه‌وحصن‌الحدید وغزاله وبرجمه راگشود.

وهم در این سال قتیبه شاه خام‌گـرد را بکشت و از نوبا شاه خوارزم صلح کرد.

سخن ازکشته شدن‌شاه خام‌گرد وصلح خوارزم و سبب و کیفیت آن

حنبل‌بن ابی‌حریده به نقل از مرزبان قهستان ودیگران‌گوید: شاه خـوارزم ضعیف بود وبرادرش خرزاد براوتسلط یافت، خرزادکوچکتر از اوبود وچنان‌بود که وقتی خبر می‌یافت‌که به نزدیکی از خاصان شاه‌کنیزیا اسب یا کالای فاخـری هست می‌فرستاد و آنرا می‌گرفت یا اگر خبر می‌یافت‌که یکی‌از آنها دختریاخواهر یا زنی زیبا دارد می‌فرستاد واورا به زور می‌گرفت، هرچه می‌خواست می‌گرفت و هرکه را می‌خواست محبوس می‌کرد. هیچکس با وی مقاومت نمی‌کرد، شاه نیز اورا منع نمی‌کرد. وقتی بدومی‌گفتند می‌گفت: «حریف وی نـمی‌شوم» با وجـود این از خشم وی لبریز بود.

گوید: و چون رفتار برادرشاه به‌درازاکشید به قتیبه نوشت واورا به‌سرزمین خویش خواندکه می‌خواست آنجارا به وی تسلیم کند،کلید شهرهـای خوارزم را برای اوفرستادکه سه‌کلید طلابود وشرط کردکه قتیبه برادرش را با همه‌کسانی که مخالفت وی می‌کنند بدوتسلیم کندکه هرچه می‌خواهد دربارهٔ وی عمل کند.دراین باب‌کسان فرستاد وهیچکس از مرزبانان ودهقانان خویش را ازآنچه به‌قتیبه‌نوشته بود خبردار نکرد.

گوید:فرستادگان وی درآخرزمستان‌بنزدقتیبه آمدندکه وقت غزا بود وبرای

غزامهیاشد وچنان وانمود که‌آهنگ سغددارد. فرستادگان خوارزمشاه‌ازپیش قتیبه باجواب‌مطلوب‌پیش‌وی‌باز گشتند. آنگاه‌قتیبه‌حرکت‌کرد وثابت‌اعور آزادشدهٔ مسلم را بـرمـرو گماشت.

گوید: شاه خوارزم شاهان ودانشوران ودهقانان خـویش را فراهـم‌آورد و گفت: «قتیبه‌آهنگ سغد دارد و به غزای شما نمی‌آید، بیایید در ایـن بهار خوشی کنیم»، پس‌آنها به نوشیدن وخوشی‌کردن پرداختند وبه دل از غزا ایمن‌شدند.

گوید: ناگهان قتیبه در هزارسپ‌آن سوی نهر فرودآمد. خوارزمشاه به‌یاران خویش‌گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رأی ما این است‌که با وی نبردکنیم»

گفت: «ولی رأی‌من‌چنین نیست، کسانی‌که ازما نیرومندتر بوده‌اندوشوکت بیشتر داشته‌اند تاب وی نیاورده‌اند، رأی من اینست‌که چیـزی بدهیم و او را پس ببریم‌که این سال برود وکار خویش را بنگریم»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گوید: خوارزمشاه‌بیامد ودر شهر فیل‌آنسوی نهرجاگرفت.

گویـد: شهرهای خوارزمشاه سه شهراست. که مردابی دراطراف‌آنست و شهر فیل از همه استوارتر است. خوارزمشاه درآنجا فـرودآمد، قتیبه در هزارسپ بود،آنسوی نهر که عبور نکرده بود و نهر بلخ میان وی و خوارزمشاه فاصله بود.

شاه با قتیبه صلح‌کردکه ده‌هزار سرومقداری‌طلا وکالا بدهد به‌شرط‌آنکه‌وی را برضد شاه‌خام گرد یاری‌کند وآنچه‌را در نامهٔ خویش بدونوشته‌انجام‌دهد،قتیبه این را پذیرفت وانجام داد.

گوید: قتیبه برادر خویش را سوی شاه جام‌گرد فرستادکه‌دشمن خوارزمشاه بود.

عبدالرحمان با شاه‌جام گردنبرد کرد واورا بکشت و برسرزمین وی تسلط یافت و چهارهزار اسیر از آنها پیش قتیبه آورد که آنها را بکشت.

وقتی عبدالرحمان اسیران را بیاورد قتیبه بگفت تا تخت وی را برون آوردند و میان کسان جای گرفت و بگفت تا هزار کس از اسیران را پیش روی او بکشتند و هزار کس را طرف راست وی وهزار کس را طرف چپ‌وی و هزار کس را پشت سروی.

مهلب گوید: در آن روز شمشیر سران قوم راگرفتند وبا آن گردن می‌زدند. بعضی شمشیرها بود که نمی‌برید وزخم نمی‌زد شمشیر مرا گرفتند وبه هرچه زدند جدا کرد وبعضی کسان از خاندان قتیبه بر من حسد آوردند وبه کسی که با شمشیر می‌زد اشاره شد که آنرا کج کن، کمی آنرا کج کرد که به دندان مقتول خورد و آنرا شکافت.

ابوالذیال گوید: آن شمشیر پیش‌من است.

گوید: قتیبه برادر خوارزمشاه ومخالفان وی رابدوتسلیم کرد که آنهارا کشت واموالشان را مصادره کرد وپیش قتیبه فرستاد. قتیبه وارد شهر فیل‌شد وچیزی‌راکه برسر آن صلح کرده بود پذیرفت وسوی هزارسپ بازگشت.

گوید: فیل شهر سمرقند است اما گفتهٔ راوی به نزد من معتبرتراست.

باهلیان‌گویند: قتیبه از خوارزم یکصدهزار اسیر به دست‌آورد.

گوید: به سال نودوسوم خاصان قتیبه با وی سخن‌کردند که کسان خسته‌اند که از سیستان‌آمده‌اند این سال را به‌آنها آسایش بده اما نپذیرفت و چون با مردم خوارزم صلح کرد سوی سغد رفت.

واشقری شعری گفت به این مضمون:

«اگر مطیع مردم زبون شده بودی

«هفتادهزار کس را تقسیم نکرده بودند

«وعزت سغد به جای مانده بود.»

ابوجعفرگوید: در این سال قتیبة‌بن مسلم هنگام بازگشت از خوارزم غزای سمرقند کرد و آنجا را بگشود.

سخن از غزا وفتح سمرقند

راوی‌گوید: وقتی قتیبه مال‌الصلح خوارزم را بگرفت مجشربن مزاحم‌سلمی پیش وی رفت وگفت: «مرا حاجتی هست، به خلوت شویم» وچون خلوت کرد بدوگفت: «اگر روزی‌آهنگ سغد خواهی‌کرد، هم‌اکنون بکن که‌آنها اطمینان دارندکه این سال سوی‌آنها نخواهی رفت.اینك میان تو وآنها ده روز راه است.»

گفت: «کسی این را به توگفته؟»

گفت: «نه»

گفت: «به کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «اگرکسی از این، سخن کند،گردنت را می‌زنم.»

گوید: قتیبه آنروز رابسرکرد وصبحگاه روز بعدعبدالرحمان را پیش‌خواند وگفت: «با سواران وتیراندازان حرکت‌کن وبنه‌ها را از پیش سوی مروفرست»

گوید: پس بنه‌ها را سوی مروفرستاد وعبدالرحمان از پی‌بنه‌ها به‌آهنگ‌مرو همه روز راه پیمود وچون شب درآمد بدونوشت: «صبحگاهان بنه‌ها را سوی مرو روان‌کن وبا سواران‌وتیراندازان سوی سغد روان شو وخبرها را مکتوم دارکه‌من از پی می‌رسم.»

گوید: وچون خبر به عبدالرحمان رسید بنه‌داران را بگفت تا سوی‌مرووروند وسوی‌آنجاکه قتیبه‌گفته بود روان شد.

گوید: قتیبه با کسان سخن کرد و گفت: «خدای این ولایت را به وقتی که غزا میسر بود برای شماگشود، اینك سغد بی‌پشتیبان مانده ومـردمش پیمانی را کـه در میانه بوده شکسته‌اند و آنچه را با طرخون برسر آن صلح کرده بودیم نداده‌اند و با آن چنان کرده‌اند که خبر دارید وخدای تعالی فرموده: «من نکث فانما ینکث علـی نفسه»[1]

یعنی: هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند!

به‌برکت خدای حرکت کنید که امیدوارم خوارزم‌و سغد همانند نضیروقریظه باشد وخدای عزوجل فرموده: «واخری لم تقدر واعلیها قداحاط‌اللّه‌بها»[2]

یعنی: وغنیمتهای دیگر که بدان دست نیافته‌اید وخدا بدان احاطه دارد.

گوید: قتیبه وقتی به سغد رسید که عبدالرحمان با بیست هـزار کس پیش از وی‌آنجا رسیده بود وقتیبه با مردم خوارزم وبخارا پس از سه یا چهار روز ازفرود آمدن عبدالرحمان‌آنجا رسید و گفت:

«وچون به‌ساحت قومی درآییم بامدادبیم‌یافتگان‌چه بداست[3].»

گوید: یکماه‌آنها رامحاصره کرد وبارها درحصارشان ازیك‌سوی باآنها نبرد کردند مردم سغد که از طول محاصره بیمناك بودند به شاه چاچ واخـشاذ فرغانـه نوشتند که اگر عربان برماظفر یابند باشما نیز چنان‌کنند که‌با ما می کنند، دراندیشهٔ کار خویش باشید، مردم‌آنجاها همسخن شدند که سوی سغدیان‌آیند وپـیغام دادند که گروهی را بفرستید تا عربان را مشغول دارند تا ما به اردویشان شبیخون بریم.

گوید: سوارانی از ابنای مرزبانان ویکه سواران ودلیران برگزیدند وروانه کردند وگفتندشان که به اردوی عربان شبیخون بزنند. خبرگیران مسلمانان بیامدند

۱ـ سوره فتح ۴۸ آیه ۱۰

۲ـ سوره فتح آیه ۲۱

۳ـ اناّاذا انزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین سوره صافات آیه ۱۷۷

وبه‌آنها خبر دادند، قتیبه سیصد یا ششصد کس از دلیران قوم را برگزید و صالح ابن‌مسلم را سالارشان کرد و آنها را از راهی که بیم داشت از آنجا سوی وی آیند روان کرد.

گوید: صالح‌خبر گیران‌فرستاد که خبر قوم را برای‌وی‌بیارند ودر دوفرسخی اردوی مسلمانان فرودآمد. خبرگیران وی بازآمدند وخبر دادندکه‌آنها همان شب به وی می‌رسند. صالح سپاه خویش را سه دسته کرد و در دوجا کمین نهاد وبر کنار راه توقف کرد.

مشرکان شبانگاه بیامدند، از حضور صالح بیخبر بودند وانتظار نداشتند پیش از وصول به اردوگاه باکسی تلاقی کنند وناگهان به صالح رسیدند.

گوید: به‌آنها حمله بردند وچون نیزه‌ها در میانه به‌کار افتادکمین‌ها برون شدند ونبردآغاز کردند.

گوید: یکی از برجمیان می‌گفت: «در آنجا حضور داشتم، مردمی جنگی‌تر وبا ثبات‌تر از فرزندان این پادشاهان ندیده بودم. آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان به در نبردند. اسلحهٔ آنها را به تصرف آوردیم وسرهاشان را بریدیم و اسیران گرفتیم واز آنها دربارهٔ کشتگان پرسش کردیم گفتند: «هرکه راکشته‌اید پسر شاهی بوده یا بزرگی ازبزرگان یا دلیری از دلیران قوم، مردانی راکشته‌اید که یکیشان برابر صد مرد بوده.» پس نام آنها را نوشتیم وصبحگاهان وارد اردوگاه شدیم وهرکداممان سری را همراه داشتیم که به نام معروف بود، سلاح خوب و کالای نفیس وکمربند طلا و اسبان نکوگرفته بودیم که قتیبه همه را به ما بخشید. مردم سغد از این حادثه شکسته شدند. قتیبه منجنیق‌ها در مقابل آنها نهاد و سنگباران‌شان کرد وهمچنان در کار نبردشان بود، مردم بخارا وخوارزم نیز که‌باوی بودند همدلی کردند ونبردی سخت کردند وجانبازی کردند. غوزك کس پیش قتیبه فرستادکه به‌کمك برادرانم واهل خاندانم از مردم عجم با من جنگ‌می‌کنی‌عربان

را سوی من بفرست.

گوید: قتیبه خشمگین شد وجدلی را پیش خواند وگفت: «کسان را ازنظر بگذران ودلبران را جداکن»، جدلی کسان را فراهم‌آورد وقتیبه بنشست و شخصا آنها را از نظرگذرانید وسردستگان را پیش خواند ومردان را یکایك می‌خواند و می‌گفت: « به‌نظرت چطور است؟»

سر دسته می‌گفت: «دلیر است»

می‌گفت: «این یکی چطور؟»

می‌گفت: «میانحال»

می‌گفت: «این یکی چطور؟»

می‌گفت: «ترسو»

گوید: قتیبه ترسوان را عفنان نامید واسب وسلاح نیکوی‌آنها را بگرفت وبه شجاعان ومیانحالان داد وسلاح اسقاط را برای‌آنها نهاد وبا این جمع‌به‌ترکان حمله برد وبا سواره وپیاده باآنها نبردکرد وشهر را با منجنیقهابزد وشکافی درآن پدیدآوردکه‌آنرا با جوالهای ارزن مسدودکردند.

گوید: یکی بیامد و به نزد شکاف ایستاد وقتیبه را دشنام داد گروهی از تیراندازان با قتیبه بودندکه به‌آنهاگفت: «دوتن را از میان خودتان‌برگزینید»وچون برگزیدند به‌آنهاگفت: « کدامتان به این مرد تیر می‌اندازد که اگر تیر به اوزد،ده هزار جایزه دارد واگر خطاکرد دستش را ببرم؟» یکیشان به جا ماند و دیگری‌پیش رفت وتیرانداخت وبه چشمش زد وقتیبه بگفت تا ده‌هزار به اودادند.

مسلم‌بن عمروگوید: من جزوتیراندازان قتیبه بودم، وقتی شهر راگشودیم بالای دیوار رفتم وبه نزد مردی‌که بردیوار بود رسیدم ودیدمش که‌روی دیوارمرده بود وتیربه چشمش خورده بود واز پشت درآمده بود.

گوید: روز بعد شهر راگرفتند وشکافی پدیدآوردند.

قتیبه گفت: «درمقابل شکاف بکوشید تا از آن بگذرید، کسان نبرد کردند تا نزدیك شکاف رسیدند. سغدیان با تیر آنها را می‌زدند اما سپرهای خویش را به کار بردند و هر کدام سپر خویش را مقابل چشم می‌گرفتند وحمله می‌بردند، و چون به نزد شکاف رسیدند ترکان به قتیبه گفتند: «امروز بازگرد وفردا با تو صلح می‌کنیم.»

باهلیان گویند: قتیبه گفت: «با آنها صلح نخواهیم کرد مگر مردانمان به نزد شکاف باشند ومنجنیقهایمان برسرهاشان وشهرشان آماده کار باشد.»

اما دیگران گویند: قتیبه گفت: «بردگان بیمناك شده‌اند، اکنون که ظفر یافته‌اید بازگردید» پس کسان بازگشتند وروز بعد باآنها برسریك هزارهزار ودویست‌هزار صلح کرد که هرساله بدهند وآنسال سی‌هزار سر بدهند که کودك وپیروعلیل در آن میان نباشد. شهر را نیز خالی کنند که مرد جنگی درآن نباشد ودرآنجا مسجدی برای قتیبه بسازند که درآید ونماز کند وبرای وی منبری در مسجد نهند که سخن کند، سپس غذا بخورد وبیرون شود.

گوید: وقتی صلح شد قتیبه ده کس را فرستاد، از هرگروه سپاه دو کس، که مال‌الصلح را بگرفتند. قتیبه گفت: «اینك زبون شدند که برادران وفرزندانشان به دست شما افتاد.»

گوید: پس ازآن شهر را خالی کردند ومسجدی ساختند و منبری نهادند و قتیبه با چهارهزار کس که برگزیده بود وارد شهر شد وبه مسجد رفت و نماز کرد وسخن کرد، آنگاه غذا خورد و کس پیش سغدیان فرستاد که هرکس از شما می‌خواهد کالای خویش را برگیرد که من از شهر بیرون نمی‌شوم این رابرای تسلیم شما کردم، بیش از آنچه برسر آن صلح کرده‌ام از شما نمی‌گیرم، اما سپاه در شهر می‌ماند.

گوید: اما به گفتهٔ باهلیان، قتیبه با سغدیان برسر یکصد هزارسر وآتشکده‌ها وزیوربتان صلح کرد وچیزی راکه برسرآن صلح کرده بود بگرفت بتان را پیش

وی‌آوردند که زیور از آن برگرفتند وبتان را پیش وی نهادند که چون فراهم آمد همانند قصری بزرگ بود وبگفت تا آنرا بسوزند.

گوید: عجمان گفتند: «در این میانه بتانی هست که هر که آنرا بسوزاند هلاك می‌شود.

قتیبه گفت : «من آنرا به دست خودم می‌سوزانم»

گوید: غوزك بیامد ومقابل قتیبه زانوزد وگفت: «ای امیر سپاسداری تو بر من واجب است متعرض این بتان مشو»، اما قتیبه آتش خواست وشعله‌ای برگرفت وبرون شد وتکبیر گفت، آنگاه آتش در بتان زد وکسان نیز آتش زدند که بیفروخت واز بقیهٔ میخهای طلا ونقره که در بتان بود پنجاه هزار مثقال به دست آوردند.

گوید: محمدبن ابی عیینه‌در حضور سلیمان بن علی به مسلم‌بن قتیبه گفته بود: «عجمان نامردی را برقتیبه عیب می‌گیرند که با مردم‌خوارزم وسمرقند نامردی کرد.»

حمزةبن بیض گوید: قتیبه در سغد خراسان، دختری از فرزندان یزدگرد به دست آورد وگفت: «آیا به نظر شما فرزند این ناخالص خواهد بود؟»

گفتند: «آری نا خالص خواهد بود از طرف پدرش»

گوید: قتیبه دختر را پیش حجاج فرستاد که حجاج نیز او را پیش ولید فرستاد که یزید را از او آورد.

نهشل‌بن یزید به نقل از عمویش که در همهٔ این حواد حضور داشته گوید: وقتی غوزك دید که قتیبه درکار نبرد سغدیان مصراست به شاه چاچ واخشاذ فرغانه وخاقان نوشت که ما پیش سنگر شماییم ومابین شما وعربانیم اگر به ما دست‌یابند شما ناتوان تروزبون‌تر شوید، هرچه نیروداریدبه کار اندازید.»

گوید: آنها درکار خویش نگریستند وگفتند: «گرفتاری از اوباش‌ماست که همانند ما دلگیر نیستند وماگروه شاهان باید به این کار برسیم ابنای شاهان وشاهان

جوان دلیر را برگزینید که بروند وبه اردوی قتیبه شبیخون بزنندکه اوبه محاصرهٔ سغد مشغول است.

گوید: چنین کردند وفرزند خاقان را سالار قوم کردندکه روان شدند و می‌خواستند به اردوی قتیبه شبیخون بزنند. قتیبه خبر یافت و دلیران وشجاعان و سران قوم را برگزیدکه شعبة‌بن ظهیروزهیر بن حیان از آن جمله بودند وهمگی چهارصدکس بودند به‌آنها گفت: «دشمنان این کوشش راکه درکار خدا می‌کنید و اینکه خدایتان درکار حمله وغلبه بردشمن تأیید می‌کند که همه ظفر شما از جانب خداست، معاینه دیده‌اند وهمسخن شده‌اندکه برای غافلگیری وشبیخون شما حیله کنند ودهقانان وشاهان خویش را برگزیده‌اند، شما دهقانان ویکه سواران عربید و خدا به وسیله دین برتریتان داده در راه خدانیك بکوشیدکه مستحق ثواب شوید و نیز از حرمت خویش دفاع کنید»

گوید: قتیبه خبرگیرانی بر دشمنان گماشته بود و چون چندان به او نزدیك شدندکه شبانگاه به اردوی او می‌رسیدند آن گروه منتخب را پیش خواند وباآنها سخن گفت وترغیبشان کرد وصالح‌بن مسلم را سالارشان کرد به هنگام مغرب از اردوگاه بیرون شدند ودر دوفرسخی اردوگاه بر راه‌آن جماعت که‌وصفشانراشنیده بودند جای‌گرفتند. صالح‌سواران خویش راپراکنده کرد ودوکمین‌نهادیکی‌ازراست و دیگری از چپ خویش . و چون یك نیمه شب یاد وثلث‌آن سپری شد دشمنان به‌گروه بیامدند شتابان وخاموش. صالح با سواران خویش ایستاده بودکه چون‌او را بدیدند حمله بردند وچون نیزه‌ها به هم افتاد دوکمین از راست وچپ حمله آوردند وهرچه می‌شنیدیم، سخن از نسب‌گویی کسان بود و جمعی دلیرتر از آنها ندیده بودیم.

زهیرگوید: ما درکار نبرد بودیم که در تاریکی شب قتیبه را دیدم درآن وقت ضربتی زده بودم که مرا ازآن خوش‌آمده بود وگفتم: «پدر و مادرم فدایت

چطور بود؟»

گفت: «خاموش باش خدا دهنت را بشکند»

گوید: پس آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان نبردند وبه تصرف اسلحه وبریدن سرها پرداختیم تا صبح در آمد، آنگاه سوی اردوگاه رفتیم و هیچ جماعتی همانند ما دیده نشده بود که هر کدامان سری سرشناس آویخته بودیم یا اسیری همراه داشتیم.

گوید: سرها را پیش قتیبه بردیم که گفت: «خدایتان از جانب دین و حرمت پاداش نیك دهد» قتیبه بدون آنکه چیزی بگوید مرا حرمت داشت حیان عدوی و حلیس شیبانی را نیز در جایزه وحرمت همانند من کرد وبدانستم که از آنها نیز چیزی همانند من دیده است.

گوید: این حادثه مردم سغد را شکسته کرد که صلح خواستند وفدیه عرضه کردند، اما قتیبه نپذیرفت و گفت: «انتقام خون طرخون را می‌خواهم که وابستهٔ من بود ودر حمایت من بود.»

عمروبن مسلم به نقل از پدرش گوید: قتیبه مدتی دراز بماند ودر حصار سمرقند شکاف آورد.

گوید: آنگاه یکی به زبان فصیح عربی ندا داد وقتیبه را دشنام داد.

عمروبن ابی‌زهدم گوید: ما اطراف قتیبه بودیم وچون دشنام را شنیدیم با شتاب برفتیم ومدتی بماندیم و او مصرانه دشنام می‌گفت من سوی خیمه‌گاه قتیبه نگریستم قتیبه قطیفه‌ای بردوش داشت وبا خویشتن می‌گفت: «ای سمرقند تا کی شیطانها در تو لانه داشته‌باشند! به خدا اگر صبح شد دربارهٔ مردم تو کوششی به نهایت خواهم کرد.»

گوید: من پیش یاران خویش بازگشتم و گفتم: «چه بسیار کسان والامنش از ما وآنها که فردا خواهد مرد» وخبر را باکسان بگفتم.

اما باهلیان گویند که قتیبه برفت تا نهر را به سمت راست نهاد و وارد بخارا شد ومردم آنجا را همراه برداشت وبرفت تا به شهر اربنجن رسید که پوستهای اربنجنی را از آنجا آرند. در آنجا غوزك فرمانروای سغد باگروهی انبوه از ترکان و مردم چاچ وفرغانه با آنها روبه‌روشد وبی آنکه‌دوجمع روبه روشوندبرخوردهایی در میانه رفت که در همه‌جا غلبه با مسلمانان بود اما از هم برکنار بودند تابه‌نزدیك شهر سمرقند رسیدند ودر آنجا مقابل شدند، سغدیان به مسلمانان حمله بردند وآنها را در هم شکستند چنانکه از اردوگاهشان گذشتند، آنگاه مسلمانان به‌ترکان حمله بردند وآنها را سوی اردوگاهشان راندند وخدا بسیار کس از مشرکان رابکشت و به شهر سمرقند رفتند وبا مسلمانان صلح کردند.

حاتم‌بن ابی‌صغیره گوید: آنروز سوارانی را دیدم که با سواران مسلمان نبرد می‌کردند، قتیبه گفته بود که تخت وی را بیاوردند وبنهادند وبر آن نشست‌مشرکان با مسلمانان نبرد کردند تا از قتیبه گذشتند، وی شمشیر خویش راآویخته بود وآنرا از دوش برنداشت دوپهلوی‌مسلمانان‌گروه ترکان راکه قلب را در هم شکسته‌بودند در میان گرفت وآنها را هزیمت کرد که به اردوگاهشان بازگشتند و بسیار کس از مشرکان کشته شد و وارد سمرقند شدند وبا مسلمانان صلح کردند.

گوید: آنگاه غوزك غذایی آماده کرد وقتیبه را دعوت کرد که با گروهی از یاران خویش پیش وی رفت و چون غذاخورد از او خواست که سمرقند را به او ببخشد، قتیبه به شاه گفت: «از آنجا برو» واوبرفت وقتیبه این آیه را خواند:

«وانه اهلك عادا الأولی. وثمود فما ابقی»[1]

یعنی: واوعادیان قدیم را هلاك کرد وثمودیان را باقی نگذاشت

عمروبن عبدالله تمیمی گوید: کسی که قتیبه او را با خبر فتح پیش حجاج فرستاده بود به من گفت: «پیش حجاج رفتم، مرا سوی شام فرستاد که آنجا رفتم و

۱ـ سوره نجم آیه ۵۰ و۵۱

وارد مسجد شدم‌ونشستم، پیش از طلوع آفتاب‌بود مردی نابینا پهلوی من بودچیزی دربارهٔ شام از اوپرسیدم. گفت: «غریبی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «از کدام شهری؟»

گفتم: «از خراسان»

گفت: «به چه کار آمده‌ای؟»

گوید: با وی بگفتم که‌گفت: «قسم به خدایی که محمدرا به حق فرستادآنجا را به نامردی‌گشودند وشمای مردم خراسان ملك‌بنی‌امیه را می‌گیرید و دمشـق را سنگ به‌سنگ ویران می‌کنید.»

علاءبن جریدگوید: وقتی قتیبه سمرقند را بگشود برکوه‌آنجا ایستاد ومردم را دید که در مرغزار های سغد پراکنده بودند وشعر طرفةبن‌عبد را به تمثیل خواند که مضمون‌آن چنین است:

«سمرقند قرنها یمانی بود

«اکنون به‌قیسیان مضری

«انتساب دارد»

ابوالحسن جشمی‌گوید: وقتی قتیبه با مردم سغد صلح‌کرد نهاربن توسعه را پیش خواند وگفت: «ای نهار این شعرچه بود که‌گفته بودی:

«ازپس‌مهلب

«غزای غنا آوربرفت

«وگشاده دستی وبخشش‌بمرد

«که در مرو روذ. در قبروی بجای ماند

«واز شرق وغرب روی‌نهان‌کرد

«ای‌نهار این غزا بودکه ماکردیم؟»

گفت: «نه، این بهتر بود ومن‌چنین گفته‌ام:
«از وقتی که بوده‌ایم
«وپیش از ما وپس از ما نیز
«همانند پسر مسلم نبود ونخواهد بود
«که با شمشیر خویش ترکان را کشتار کرد
«وما را قسمت از پس قسمت داد.»

گوید: آنگاه قتیبه حرکت کرد وجانب مرو روان شد وعبدالله‌بن مسلم رابر سمرقند گماشت وسپاهی انبوه پیش وی نهاد با لوازم جنگ بسیار وگفت: «نگذار مشرکی از یکی از درهای سمرقند درآید مگرآنکه مهر به دستش خورده باشد. و اگر پیش ازآنکه بازآید گل مهر خشکیده بود اورا بکش واگر شب در را ببستی و کسی ازآنها را داخل شهر یافتی اورا بکش و کعب اشقری، وبه قولی یکی ازمردم جعفی، شعری گفت به این مضمون:

« هرروز قتیبه غارتی به تصرف می آورد
«ومالی تازه براموال می‌افزاید
«این باهلی که تاج بدودادند
«وسرها که سیاه بود
«از بیم وی سفید شد
«سغد را با دسته‌های سوار بکوفت
«وسغدیان را در بیابان رها کرد
«که فرزند برفقدان پدر می‌گرید
«وپدرغمین، برفرزند اشك می‌ریزد
«به هرشهری جای گیرد یا سوی آن رود
«سوارانش درآنجا گودالی به جای نهند»

گوید: پس از آن قتیبه از سمرقند برفت و در مرو اقامت گرفت، عـامل وی برخوارزم ایاس بن عبدالله بود که کار جنگ را عهده داشت و مردی ضعیف بود. عامل خراج آنجا عبیدالله بن ابی‌عبیدالله وابسته بنی مسلم بود.

گوید: مردم خوارزم ایاس را ضعیف دیدند و برضد وی فراهم آمدند عبیدالله به قتیبه نامه نوشت و او به وقت زمستان عبدالله بن مسلم را به عاملی فرستاد و گفت: «ایاس بن عبدالله وحیان نبطی را هر کدام یکصد بزن و مویشان را بتراش و عبیـدالله ابن ابی‌عبید وابستهٔ بنی مسلم را مقرب خویش کن وشنوای او باش که مردی وفادار است.»

گوید: پس عبدالله برفت وچون نزدیك خوارزم رسید نهانی کس پیش ایاس فرستاد و از خطر خبر داد که دوری گرفت، آنگاه برفت وحیان را بگرفت و یکصد بزد و مویش را تراشید.

گوید: قتیبه پس از عبدالله، مغیرة بن عبدالله را با سپاه سوی خوارزم فرستاد خبر به خوارزمیان رسید و چون مغیره نزدیك شد، فرزندان کسانی که خوارزمشاه کشته بودشان از وی کناره گرفتند و گفتند: «ما ترا یاری نمی کنیم» و او سوی دیار ترکان گریخت، وچون مغیره بیامد اسیر گرفت وکسان بکشت و باقیماندگان با وی صلح کردند که جزیه گرفت و پیش قتیبه بازگشت که اورا عامل نیشابور کرد.

در این سال موسی بن نصیر طارق بن زیاد را از انـدلس بـرداشت وسـوی طلیطله (تولدو) فرستاد.

سخن از عزل
طارق بن زیـاد

محمدبن عمر گوید: به سال نودوسوم موسی بن نصیر برطـارق بن زیاد خشم آورد و در رجب همانسال سوی وی رفت. حبیب بن عقبهٔ فهری نیز با وی بود، وقتی

می‌رفت پسر خویش عبدالله را برافریقیه گماشت و با ده‌هزار کس سوی طارق عبور کرد طارق به استقبال وی آمد ودر کار رضایت وی بکوشید که از اوراضی شد و عذر وی را پذیرفت واز آنجا سوی طلیطله فرستاد که از شهرهای معتبر اندلس بود وتا قرطبه بیست روز راه بود ودر آنجا سفرهٔ سلیمان‌بن داود را به دست آورد که چندان طلا وجواهر برآن بود که خدا بهتر داند.

گوید: در همین سال مردم افریقیه دچار خشکسالی شدند وموسی‌بن نصیر به طلب باران برون شد وتا نیمروز دعا کرد وبا مردم سخن کرد وچون خواست فرود آید، گفتند: «برای امیرمؤمنان دعا نمی‌گویی؟»

گفت: «اکنون وقت این کار نیست.» وبارانی آمد که تا مدتی کافی بود، وهم در این سال عمربن عبدالعزیز از مدینه معزول شد.

سخن از اینکه چرا ولیدعمربن عبدالعزیز را از مدینه برداشت؟

سبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که عمربن عبدالعزیز به ولید نامه نوشت و از حجاج وستمی که به ناحق وبی‌سبب، با مردم عراق می‌کرد سخن آورد، وچون خبر به حجاج رسید کینهٔ عمر را در دل گرفت وبه ولید نوشت که بی‌دینان واختلاف‌جویان عراق از اینجا رفته‌اند وبه مدینه ومکه پناه برده‌اند و این مایهٔ وهن است.

ولید به حجاج نوشت که دو کس را به من بنمای.

حجاج نامه نوشت وعثمان‌بن حیان وخالدبن عبدالله را به او بنمود که خالد را ولایتدار مکه کرد و عثمان را ولایتدار مدینه کرد و عمربن عبدالعزیز را عزل کرد.

محمدبن عمر گوید: عمربن عبدالعزیز از مدینه برون شد ودر سویدا اقامت گرفت، به مزاحم می‌گفته بود آیا بیم داری از جمله کسانی باشی که شهر پاک ـ یعنی

مدینه ـ آنها رابرون انداخته باشد؟[۱]

وهم در این سال عمربن‌عبدالعزیز به دستور ولید، حبیب‌بن عبدالله‌بن زبیر را بزدویك ظرف آب سرد بر سروی ریخت.

ابوالملیح ازگفتهٔ کسی که پیش عمربن عبدالعزیز حضور داشته بودگوید: حبیب را پنجاه تازیانه زد ودر روز زمستان یك ظرف آب سرد برسروی ریخت و بردر مسجد بداشت، وآنروز ببود، سپس بمرد.

در این سال عبدالعزیز پسر ولید سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند بجز مدینه که عامل آن عثمان‌بن حیان مزنی بود وچنانکه گفته‌اند در شعبان‌سال نودوسوم ولایتدار آنجا شد. اما به‌گفتهٔ واقدی، عثمان دو روز مانده از شوال سال نود و چهارم به مدینه آمد.

بعضی‌ها گفته‌اند: عمربن عبدالعزیز در شعبان سال نود وسوم از مدینه‌معزول شد وهمان سال به غزا رفت. وقتی از مدینه می‌رفت ابوبکر بن‌محمد انصاری را برآنجاگماشت وعثمان‌بن‌حیان دو روز مانده از شوال به مدینه‌آمد.

آنگاه سال نودوچهارم درآمد.

سخن از حوادث
سال نودوچهارم

از جمله حوادث سال این بود که عباس‌بن ولید به غزای سرزمین روم رفت وچنانکه گفته‌اند در این غزا انطاکیه را فتح کرد.

۱ـ در این سخن اشاره به حدیثی بود منسوب به پیمبر که مدینه مردمی بدکار را برون می‌زند، درمتن‌عنوان مدینه، طیبه‌آمده چنانکه در حدیث هست.م

در همین سال چنانکه گفته‌اند عبدالعزیزبن ولید غزای سرزمین روم کرد و تا غزاله پیش رفت، ولیدبن هشام معیطی نیز تا به سرزمین بـرج‌الحـمام پیش رفت. یزیدبن ابی کبشه نیز به سرزمین سوریه رسید.

در همین سال در شام زلزله رخ داد.

درهمین سال قاسم‌بن محمد ثقفی سرزمین هند رابگشود.

در همین‌سال قتیبة‌بن مسلم چاچ وفرغانه راگشوده وتاخجنده و کاشان دوشهر فرغانه پیش رفت.

سخن از غزای قتیبه درچاچ وفرغانه

یونس‌بن اسحاق گوید: قتیبه به سال‌نودوچهارم‌غزا کرد و چون از نهر گذشت بیست‌هزار مرد جنگی به مردم بخارا وکش ونسف وخوارزم مقرر کرد.

گوید: پس اینان با وی سوی سغد رفتند که آنها را سوی‌چاچ فرستاد وخود اوسوی فرغانه روان شد وبرفت تا به خجند رسید ومردم‌آنجا برضد وی فـراهم شدند وبه مقابله‌آمدند وبارها نبرد کردند که پیوسته ظفر با مسلمانان بود .

گوید: روزی مردم‌فراغت یافته بودند وبراسبهای خویش‌بودند یکی‌بربلندی رفت وگفت: «به خدا مانند امروز فرصتی بـرای غافلـگیری ندیده‌ام اگر امـروز حادثه‌ای باشد وما چنین پراکنده باشیم رسوایی شود.»

گوید: یکی که پهلوی وی بودگفت: «هرگز، ما چنانیم که عوف بن خـرع گوید:

«به ولایتها می‌رویم
«که تلاقی را دوست داریم
«واز پرنده‌ای که پرواز می کند

«نیکفال باشد یا بدفال
«باك نداریم وپیوسته
«باگشایش روبرومی‌شویم.»

گوید: پس از آن قتیبه به کاشان رفت که شهر معتبر فرغانه بود وسپاهیانی که سوی چاچ فرستاده بود پیش وی باز آمدند که آنجا راگشوده بودند وبیشتر شهر را سوزانیده بودند، آنگاه قتیبه سوی مروباز رفت.

گوید: حجاج به محمدبن قاسم ثقفی نوشت که آن گروه از مردم عراق را که با تواند، پیش قتیبه فرست، جهم‌بن زحر را نیز پیش وی فرست که وی با مردم عراق باشد بهتر از آن است که با مردم شام باشد. و چنان بود که محمد به جهم بن زحردلبستگی داشت وسلیمان‌بن‌صعصعه‌وجهم‌بن زحر را روانه کرد وچون جهم با وی وداع می کرد بگریست وگفت: «ای جهم، اینك جداییست»

گفت: «چاره‌ای نیست»

گوید: جهم به سال نودوپنجم پیش قتیبه رفت.

در این سال عثمان بن حیان مری از جانب ولیدبن عبدالملك به‌ولایتداری مدینه آمد.

سخن از خبر ولایتداری عثمان‌بن‌حیان مری

از پیش گفتیم که چرا ولیدبن عبدالملك عمربن عبدالعزیز را از مدینه و مکه برداشت وعثمان‌بن حیان را برمدینه گماشت. به‌گفتهٔ محمدبن عمر ، عثمان دو روز مانده از شوال سال نودوچهارم به ولایتداری سوی مدینه آمد ودر خانهٔ‌مروان‌فرود آمدوگفت: «مقامی گذران‌است، بخدا فریب‌خورده کسی است که فریب‌توخورد» وابوبکربن حزم را به کارقضا گماشت.

محمدبن عبدالله به نقل از عمویش گوید: دیدم که عثمان بن حیان ریاح بن عبیدالله ومنقذ عراقی راگرفت وبه زندان کرد وعقوبت کرد، سپس آنها را در غل آهنینی پیش حجاج بن یوسف فرستاد ودر مدینه هیچکس از مردم عراق را ازتاجر وغیر تاجر به جای نگذاشت وبگفت تاآنها را از همه شهرها برون کنند ودیدمشان که غلهای آهنین داشتند، گمرهان را تعقیب کرد، هیصم راگرفت واعضاء بریدبامنحور که هردواز خوارج بودند.

گوید: شنیدم که عثمان برمنبر سخن می کرد وپس از ثنای خدا می گفت: «ای مردم شما را به روزگار قدیم ونوچنان یافته‌ایم که‌با امیرمؤمنان دغلکار بوده‌اید وکسانی سوی شما آمده‌اند که غفلتتان را فزون می کنند. مردم عراق اهل خلاف و نفاقند، ونفاق از آنها مایه گرفته، به خدا هریك از مردم عراق راآزمودم، کسی که خویشتن را بهتر از همه می‌پنداشت دربارۀ خاندان ابیطالب چنان سخن می کرد که می‌دانید، شیعۀ آنها نیستند، دشمنان آنها وغیر آنهایند ولی چنان می گویند که خدا می‌خواهد خونهایشان را بریزد، به خدا هرکس را پیش من آرند که یکی ازآنها را پناه داده باشد یا منزلی به او کرایه * داده باشد، خانه‌اش را ویران می کنم وباوی چنان کنم که شایستۀ آن باشد. وقتی عمربن خطاب که درکار صلاح رعیت کوشا بود شهرها را بنیاد کرد ، هرکه را که آهنگ جهاد داشت آنجا می‌فرستاد و از او می‌پرسید که شام را بیشتر دوست داری یا عراق را ؟ ومی گفت شام را بیشتردوست دارم. من عراق را درد بیدرمان دیدم که شیطان آنجا بیضه در آورده، به خدا مرا به زحمت انداخته‌اند، گاه گویم که در ولایتها پراکنده‌شان کنم، آنگاه گویم اگر پراکنده‌شان کنم، کسانی‌راکه پیششان روند باجدل ومحاجه وچگونه وچرا وفتنه‌گرایی تباه کنند وچون درکار شمشیر زنی بیازمایندشان آزمایش نیك نیارند، به کار عثمان نیامدند وازآنها بلیه‌ها کشید، نخستین کسانی بودندکه آن شکاف بزرگ را

* کلمۀ متن: اکراه

پدیدآوردند ودستگیره‌های اسلام را یکی یکی شکستند وولایتها راآشفتند، به خدا با عقوبت‌آنها به خدا تقرب مـی‌جویم کـه رای و روششـان می‌دانم. پـس ازآن امیرمؤمنان معاویه زمامدارشان شد وملایمت کرد اما به صلاح‌نیامدند مردی‌نیرومند را ولایتدارشان کرد که شمشیر در آنها نهاد و بترسانیدشان که خواه و ناخواه به استقامت آمدند که وی‌آنها راآزموده بود ومی‌شناختشان.

«ای مردم، به خدا ما ترتیبی بهتر از امنیت ندیده‌ایم وپوششی بدتر از ترس نشناخته‌ایم، قرین طاعت باشید که من،ای مردم مدینه، اختلاف را آزموده‌ام به‌خدا شما مردم جنگی نیستید، پس در خانه‌های خویش‌آرام‌گیرید، ودهان فروبندید، من کسان به مجلس‌های شما فرستاده‌ام که‌گوش گیرند وخـبر مـی‌رسد که شما سخنـان بیهوده می‌گویید که سخنان دیگر برای شما بهتر است . عـیبگویی زمامـداران را بگذارند که‌کار اندك آشفته می‌شود تا فتنه رخ دهد واز فتنه بلیه زاید که فتنه‌ها مال وفرزند را ببرد.

قاسم‌بن محمدگوید: این سخن را راست‌گفت که فتنه چنین‌است.

سعیدبن عمرو انصاری‌گوید: منادی عثمان‌بن حیان را دیدم که در مدینه ندا می‌داد که ای بنی‌امیةبن زید هر که یك عراقی را پناه دهد، حرمت‌خدا از اوبرداشته شود.

گـوید: یکی از مردم بصره پیش ما بود کـه مردی فضیلت پیشه بود به نـام ابوسواد واز عابدان بود به ماگفت: «به‌خدا خوش‌ندارم که ناخوشـایندی برای‌شما پیش‌آرم، مرا به امانگاهم برسانید.»

گفتمش: «ازبرون شدن سودی نمی‌بری، خدا ازما وتوحمایت‌می‌کند.»

گوید: پس اورا به خانهٔ خویش بردم، عثمان‌بن حیان خبر یافت و مراقبانی گماشت، من‌آن‌کس را به خانهٔ برادرم بردم که‌کاری نتوانستند کرد، کسی که‌دربارهٔ من سعایت کرده‌بود، یکی از دشمنانم بود، به امیرگفتم: «خدا امیر را قرین‌صلاح

بدارد، کارناروا می کنند اما عقوبت نمی کنی.»

گوید: امیر آن کس را که سعایت کرده بود بیست تازیانه زد و ما مرد عراقی را برون آوردیم که با ما به نماز می‌آمد و حتی یك روز غیبت نمی کرد، مردم محل ما بدو پرداختند و گفتند: «برای حمایت تو جان می‌دهیم»

گوید: مرد عراقی همچنان ببود تا آن خبیث معزول شد.

عبدالحکم بن عبدالله گوید: ولید، عثمان بن حیان را از آن رو به مدینه فرستاد که عراقیان را از آنجا برون کند و کسانی را که تمایلات گمرهانه داشتند و کسانی را که تأیید آنها می کردند پراکنده کند، او را به ولایتداری نفرستاده بود که به منبر نمی‌رفت و سخن نمی کرد و چون با عراقیان و دربارهٔ منحور و دیگران سختی کرد، وی را بر مدینه نگهداشت که به منبر می‌رفت.

در این سال حجاج، سعید بن جبیر را کشت.

سخن از خبر کشته شدن سعید بن جبیر

سبب اینکه حجاج، سعید بن جبیر را کشت آن بود که وی جزو یاران عبدالرحمان بن اشعث برضد حجاج قیام کرده بود و چنان بود که وقتی حجاج، ابن اشعث را برای نبرد رتبیل می‌فرستاد سعید را برکار مقرری سپاه گماشته بود و چون عبدالرحمان، حجاج را خلع کرد سعید جزو کسانی بود که با وی حجاج را خلع کرده بودند و چون عبدالرحمان هزیمت شد و به ولایت رتبیل گریخت، سعید نیز گریزان شد.

ابو بکر بن عیاش گوید: حجاج به فلان که عامل اصفهان بود نامه نوشت. سعید نیز آنجا بود.

طبری گوید: چنان پندارم که وقتی وی از حجاج گریخت سوی اصفهان

رفت. حجاج به عامل اصفهان نوشت: «سعید به نزد تواست، ویرا بگیر» فرمان پیش کسی آمد که این کار را خوش نداشت و کس پیش سعید فرستاد که از اینجا برو.

گوید: سعید از اصفهان دوری گرفت وسوی آذربیجان رفت وهمچنان آنجا ببود وسالها گذشت، پس از آن آهنگ عمره کرد وسوی مکه رفت و آنجا بماند و چناد بود که کسانی امثال وی نهان می‌ماندند ونام خویش را فاش نمی کردند.

گوید: ابوحصین این حدیث را برای ما روایت می کرد، می گفت: «خبر یافتیم که فلان، ولایتدار مکه شد، بدو گفتم: «ای سعید، این مرد مورداطمینان نیست که مردی بدسرشت است واز اوبرتوبیمناکم، حرکت کن وبرو.»

گفت: «ای ابوحصین، به خدا چندان گریخته‌ام که از خدا شرم دارم، آنچه خدا مقرر داشته به من می‌رسد.»

گفتم: «پندارم که چنانکه مادرت نامت داده سعید هستی»

گوید: «آن کس سوی مکه آمد وکس فرستاد که اوراگرفتند وبا وی ملایمت کرد وبا وی سخن کرد اما دربارهٔ وی تدبیر می کرد.»

عمربن قیس گوید: حجاج به ولید نوشت: «اهل نفاق واختلاف به مکه پناه برده‌اند اگر امیرمؤمنان صلاح بیند مرا دربارهٔ آنها اجازه دهد.»

گوید: پس ولیدبه خالدبن عبدالله قسری نوشت که عطا وسعیدبن جبیر و مجاهد وطلق بن حبیب وعمروبن دینار را بگرفت. عمروبن دینار وعطارارها کردند که از مردم مکه بودند، اما دیگران را پیش حجاج فرستادند، طلق در راه بمرد مجاهد در زندان ماند تا حجاج بمرد وسعیدبن جبیر کشته شد.

اشجعی گوید: وقتی مراقبان، سعیدبن جبیر را بیاوردنددر منزلی نزدیك ربذه فرودآوردند، یکی از مراقبان به حاجت خویش رفت ودیگری بماند، کسی که به نزد سعید بود بیدار شد که خوابی دیده بود وگفت: «ای سعید، خوش ندارم که‌در

خون تو شریك باشم، در خواب دیدم که به من گفته شد؛ وای تو از خون سعیدبن جبیر، بیزاری کن.» هر کجا می‌خواهی برو که هرگز از پی تو نخواهم آمد.

سعید گفت: «امید سلامت دارم، امیدوارم» ونپذیرفت. تا آن دیگری بیامد، روز بعد وقتی منزل گرفتند باز چنان خواب دید که بدو گفته شد: از خون سعید بیزاری کن که گفت: «ای سعید هر کجا می‌خواهی برومن نمی‌خواهم در خون تو شریك باشم.»

گوید: عاقبت سعید را بیاوردند وبه خانه‌ای رسانیدند که در آن اقامت داشته بود که همین خانه است.

یزیدبن ابی‌زیاد وابستهٔ بنی‌هاشم گوید: به خانهٔ سعید پیش وی رفتم، اورا دربند آورده بودند، قاریان مردم کوفه پیش وی آمده بودند.

راوی گوید: گفتم: «وبرای شما حدیث گفت؟»

گفت: «آری به خدا می‌خندید وبرای ما حدیث می‌گفت، دخترك وی در در دامنش بود که بنگریست وبندآهنین را دید وبگریست و شنیدمش که می‌گفت: «هی دخترکم، بددل مباش»واین برای وی سخت بود.

گوید: به دنبال وی رفتم تا به‌پل رسیدیم، مراقبان گفتند: تا ضامن ندهد اورا عبور نمی‌دهیم که می‌ترسیم خودش را غرق کند»

گفتیم:«سعیدبن جبیر خودش را غرق کند؟» اما اورا عبورندادند تا ضامن وی شدیم».

فضل‌بن سوید گوید: حجاج مرا به‌کاری فرستاد، سعیدبن جبیر را آوردند، بازگشتم، با خویش گفتم: «بنگرم چه می‌کند» وبالای سر حجاج ایستادم.

حجاج بدو گفت: «ای سعید، مگر ترا شریك امانت خویش نکردم؟ مگر ترا به کار نگماشتم؟ مگرچنان نکردم؟» چندان که پنداشتم وی را رها خواهد کرد.

گفت: «چرا»

گفت: « پس چرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «سوگندم دادند»

گوید: حجاج سخت خشمگین شد و گفت: «هی! برای قسم عبدالرحمان به گردن خویش حقی قایل شدی، اما برای خدا وامیرمؤمنان و من حقی قایل نشدی، گردنش را بزنید» پس گردنش را بزدند که سر بیفتاد، کلاهی مدور وسپید و کوچك بر آن بود.

خلف‌بن خلیفه گوید: وقتی سعیدبن جبیر کشته شد وسرش بیفتاد سه بار تکبیر گفت، یکبار آشکار گفت و دودیگر راگفت اما آشکار نبود.

انس‌بن ابی‌شیخ گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند گفت: « خدا نصرانی‌زاده را لعنت کند...»

گوید: مقصودش خالد قسری بود که جبیر را از مکه فرستاده بود.

«... مگر من جای اورا نمی‌دانستم، چرا به خدا وخانه‌ای راکه در مکه محل وی بود می‌دانستم.»

گوید: آنگاه رو به سعید کرد و گفت: «ای سعید چرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من یکی از مسلمانانم که گاهی خطا می‌کند و گاهی به صواب می‌رود»

گوید: خاطر حجاج خوش شد وچهره‌اش شکفته شد وامیدوار شد که از کار وی خلاصی یابد.

گوید: باردیگر با وی چیزی گفت که گفت: «بیعت وی به گردن من بود.»

گوید: حجاج خشمگین شد وچنان به هیجان آمد که یك طرف عبا از شانه‌اش بیفتاد و گفت: «ای سعید، مگر به مکه نیامدم وابن‌زبیر را نکشتم، آنگاه ازمردم واز تو برای امیرمومنان، عبدالملك بیعت نگرفتم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس از آن به ولایتداری عراق سوی کوفه آمدم وبیعت امیرمؤمنان را تجدید کردم وبار دیگر از توبرای وی بیعت گرفتم.»

گفت: « آری»

گفت: «دوبیعت امیرمؤمنان را شکستی وبه یك بیعت جولا پسر جولاوفا کردی، گردنش را بزنید.»

گوید: جریر از شعر خویش سعیدبن جبیر را منظور دارد که خطاب به حجاج گوید:

«بساکسا که دوبیعت شکست

«وریش وی را از خون رگهایش

«رنگ کردی.»

سالم افطس گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند می‌خواست سوار شود وپای در رکاب کرده بود گفت: «به خدا سوار نمی‌شوم تا به‌جهنم بروی، گردنش را بزنید.»

گوید: پس گردنش را بزدندوهمانجا عقلش خلل یافت ومی‌گفت: «بندهای ما، بندهای‌ما» و پنداشتند که منظورش بندهایی بود که برسعیدبن جبیر نهاده بودند که پاهای او را از وسط ساق قطع کردند وبندها را برگرفتند.

هلال‌بن جناب گوید: سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند که بدوگفت: «تو به مصعب‌بن زبیر نامه‌نوشتی؟»

گفت: «مصعب به من نامه نوشت»

گفت: «به خدا ترا می‌کشم»

گفت: « در این صورت من سعید خواهم بود، چنانکه مادرم مرا نامیده است.»

گوید: پس اورا بکشت وپس از اوبیشتر از چهل روز نماند. وچنان شده

بود که وقتی می‌خفت اورا در خواب می‌دید که جامه‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «ای دشمن خدا مرا کشتی؟» وحجاج می‌گفت: «با سعیدبن جبیر چه کار داشتم، با سعیدبن جبیرچه کار داشتم.»

ابوجعفرگوید: وچنان بود که این سال را سال فقیهان می‌گفتند که بیشتر فقیهان اهل مدینه در این سال درگذشتند. درآغاز سال علی‌بن حسین علیه‌السلام درگذشت، پس از آن عروة‌بن زبیر، پس از آن سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان.

در این سال ولید، سلیمان‌بن حبیب را در شام به قضاوت گماشت دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند: به‌گفتهٔ ابومعشر به سال‌نودو چهارم مسلمة‌بن عبدالملك سالار حج بود. اما به‌گفتهٔ واقدی در این سال‌عبدالعزیز ابن ولید سالاری حج‌داشت. وهم اوگوید: به قولی نیز مسلمة‌بن عبدالملك‌بود.

در این سال عامل مکه خالدبن عبدالله قسری بود، عامل مدینه عثمان‌بن‌حیان مری بود، عامل کوفه زیادبن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل بصره جراح‌بن عبدالله بود. قضاء آنجا با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، عامل خراسان قتیبة‌بن مسلم‌بود، عامل مصرقرة‌بن شریك بود، همهٔ عراق ومشرق‌به‌حجاج سپرده بود.

آنگاه سال نودوپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال نودوپنجم بود

در این سال عباس بن ولید غزای روم کرد و خدا سه قلعه را به دست وی بگشود که چنانکه‌گفته‌اند طولس بود ومرزبانین وهرقله.

وهم دراین سال‌آخرین قسمت هندگشوده شد بجزکیرج ومندل.

وهم دراین سال به ماه رمضان واسط نی‌بنیان‌گرفت.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر از اندلس سوی افریقیه رفت‌ودرقصرالماء دومیلی قیروان قربان‌کرد.

وهم در این سال قتیبةبن مسلم به غزای چاچ رفت.

سخن از خبر
غزای چاچ

علی‌بن محمدگوید: حجاج به سال نودو پنجم سپاهی از عراق فرستاد که پیش قتیبه رفتند که به غزا رفت و چون به چاچ رسید، یا به‌کشماهن، خبر مرگ حجاج بدو رسید، به‌ماه شوال، که‌غمین شد وسوی مروبازگشت وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«به دینم قسم‌که نیکمردی از خاندان جعفر

«در حوران به‌بندها افتاد

«اگر زنده باشی از زندگی خویش ملول نباشم

«واگر بمیری، از پس مرگ توزندگی را چه سود»

گوید: کسان را نیز پس برد وآنها را پراکنده‌کرد، گروهی را در بخارا نهاد، گروهی را سوی کش ونسف فرستاد، آنگاه به مرورفت وآنجا ببود که نامۀ ولید بدورسید که: امیرمؤمنان‌تلاش‌وکوشش‌ترا در پیکار دشمنان مسلمانان‌بدانست، امیرمؤمنان ترا بالا می‌برد وبا توچنان می‌کندکه شایستۀ تواست. به‌نبردهای‌خویش مشغول باش ودر انتظار پروردگار خویش باش ونامه‌های خویش را از امیرمؤمنان بازمدار تا چنان شودکه‌گویی من ولایت ترا ومرزی راکه‌آنجا هستی می‌بینم.»

دراین سال حجاج بن‌یوسف بمرد، در ماه شوال، وی درآن وقت پنجاه و چهارساله بود، وبه قولی پنجاه‌وسه‌ساله. گویند: وفات وی در این‌سال‌پنج‌روزمانده

از ماه رمضان بود.

وهم در این سال حجاج به هنگام مرگ پسر خویش عبدالله را به کار نماز گماشت. مدت امارت حجاج برعراق، چنانکه واقدی گوید، بیست سال بود.

در همین سال عباس‌بن ولید قنسرین را بگشود.

در همین سال وضاحی با حدود یکهزار کس همراهان خویش به سرزمین روم کشته شد.

وهم در این سال، منصور، عبدالله‌بن محمد، تولد یافت.

وهم در این‌سال ولیدبن عبدالملك، یزیدبن ابی‌کبشه را برجنگ‌ونماز کوفه و بصره گماشت وخراج هردو شهر را به یزیدبن ابی‌مسلم سپرد.

گویند: حجاج هنگام مرگ یزیدبن ابی‌کبشه را به کار جنگ ونماز دو شهر گماشته بود وخراج آنجا را به یزیدبن مسلم داده بود که پس از مرگ حجاج،ولید آنها را به همان ترتیبی که حجاج گماشته بودشان به‌جای نهاد، با همهٔ عاملان‌حجاج چنین کرد و پس از وی آنها را به کارهایی که در زندگی وی داشته بودند باقی گذاشت.

در این سال بشربن ولید سالار حج شد، این را ازابومعشر آورده‌اند. واقدی نیزچنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند بجز کوفه وبصره که از پس مرگ حجاج به‌کسانی داده شد که یاد کردم.

آنگاه سال نودوششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال نودوششم بود

به‌گفتهٔ واقدی غزای زمستانی بشربن ولید در این سال بود و وقتی‌بازگشت

که ولید مرده بود.

وفات ولیدبن عبدالملك نیز در همین‌سال بود، به روزشنبه نیمه‌جمادی‌الاخر سال نود وششم، به‌گفتهٔ همهٔ سیرت نویسان. اما دربارهٔ مدت خلافت وی اختلاف کرده‌اند.

زهری‌گوید: ولیدده سال یکماه‌کم پادشاهی کرد، اما به‌گفتهٔابومعشرخلافت وی نه‌سال وهفت‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: دوران زمامداری ولید هشت سال وششماه بود،به‌گفتهٔ واقدی خلافت وی هفت سال وهشت ماه ودوروز بود.

در مدت عمروی نیز اختلاف کرده‌اند: محمدبن عمرگوید: در دمشق مردو چهل‌وشش سال ویکماه داشت. اما به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد وقتی‌بمرد چهل‌وپنجساله بود.

علی‌گوید: وفات‌ولید در دیرمران بود وبیرون‌در کوچك وبه قولی درمقابر فرادیس به خاکش کردند.

به قولی به وقت وفات چهل‌وهفت سال داشت.

گویند: عمربن عبدالعزیز براونمازکرد.

چنانکه‌گویند: ولید نوزده فرزند داشت: عبدالعزیز ومحمد وعباس‌وابراهیم وتمام وخالد وعبدالرحمان ومبشر ومسرور وابوعبیده وصدقه ومنصور ومـروان و عنبسه وعمرو روح وبشرویزید ویحیی.

مادر عبدالعزیز ومحمدام البنین دختر عبدالعزیزبن مروان بود.مادرابوعبیده فزاریه بود ودیگران از مادران مختلف بودند.

سخن از بعضی روشهای ولید

علی گوید: ولیدبن عبدالملك به نزد مردم شام از همه خلیفگان بهتر بود که مسجدها بنیان کرد: مسجد دمشق و مسجد مدینه، مناره نهاد و کسان را عطا داد، مجذومان را نیز عطا داد و گفت: «از کسان چیز مخواهید» به هر که از پا در آمده بود خادمی داد و به هر که کور بود راهنمایی داد. در ایام زمامداری وی فتوح بزرگ شد: موسی بن نصیر اندلس را گشود، قتیبه کاشغر را گشود، محمدبن قاسم هند را گشود.

گوید: وچنان بود که ولید برسبزی فروش می گذشت و دستهٔ سبزی را می گرفت و می گفت: «این به چند است؟» که می گفت: «به یك پول» و لید می گفت: «بیشترش کن»

گوید: یکی از مردم بنی‌مخزوم پیش ولید آمد وتقاضا کرد قرض وی را بپردازد.

گفت: «بله، اگر استحقاق آنرا داشته باشی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من که با تو خویشاوندی دارم چگونه مستحق نیستم؟»

گفت: «قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نزدیك من بیا»

گوید: وچون به اونزدیك شد باچوبی که به دست داشت عمامهٔ او را برداشت وبا همان چوب چند ضربت به اوزد و به یکی گفت: «این را ببر واز تو جدا نشود تا قرائت قرآن آموزد.»

گوید: عثمان‌بن یزید برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان قرض دارم»

گفت: « آیا قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بگفت تا ده‌آیه از سوره انفال و ده‌آیه از سورهٔ برائت بخواند آنگاه گفت: «بله ، دراین صورت قرض شما را می‌پردازیم وخویشاوندی شما را رعایت می کنیم»

گوید: ولید بیمار شد واز خویش رفت وهمه روزچنان بود که پنداشتندمرده است وبراوگریستند وپیک‌ها با خبر مرگ وی حرکت کرد. پیکی پیش حجاج رسید که اناالله گفت وبگفت تاطنابی را به دست وی محکم کردند و به ستونی بستند و گفت: «خدایا کسی‌راکه رحم نداشته باشد برمن مسلط مکن که دیرباز از توخواسته بودم که مرگ مرا پیش از مرگ اوقرار دهی» وهمچنان دعا می کرد ودر این حال بود که پیکی بیامد وخبر آورد که به خودآمده است.

علی گوید: وقتی ولید به خود آمد گفت: « هیچکس از سلامت امیرمؤمنان بیشتر از حجاج خرسند نشده»

عمربن عبدالعزیز گفت: « نعمت سلامت توبزرگ است، گویی‌می‌بینم که‌نامهٔ حجاج رسیده ومی‌گوید که وقتی خبر بهبود تو به اورسیده به سجده افتاده و همه مملوکان خویش راآزادکرده وچند شیشه از انبهٔ هند فرستاده»

گوید: چند روز بعد نامه رسید چنانکه عمرگفته بود.

گوید: حجاج نمرد تا وقتی که برای ولید ناخوشایند شد. یکی از خدمهٔ وی گوید: روزی دستهای ولید را برای غذا می‌شستم، دست خود راپیش آورد. داشتم آب روی آن می‌ریختم، وی غافل بود، آب روان بود ومن نمی‌توانستم سخن کنم، آنگاه آب به چهرهٔ من ریخت و گفت: «خوابی؟» وسر خویش را به طرف من بلند کرد و گفت: «می‌دانی دیشب چه خبر آمد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «وای تو، حجاج مرد»

گوید: «من انالله گفتم اما ولید گفت: «خاموش باش که مولایت خوش ندارد که سیبی به دست او باشد و آنرا ببوید.»

علی گوید: ولید به کار بنیان و آبگیر سازی و ملك داری دلبسته بود و چنان بود که در ایام وی کسان به هم می‌رسیدند و از یکدیگر دربارهٔ بنیان و آبگیر می‌پرسیدند و چون سلیمان زمامدار شد زن‌گرفتن و غذا خوردن را دوست داشت و مردم از همدیگر در بارهٔ ازدواج و کنیزان می‌پرسیدند. و چون عمربن‌عبدالعزیز زمامدار شد وقتی به همدیگر می‌رسیدند، یکی به دیگری می‌گفت: « دیشب ورد توچه‌بود؟ چه مقدار قرآن‌از حفظ‌داری؟ کی قرآن‌ختم‌می کنی؟ و کی ختم کرده‌ای؟ در این ماه چه مدت روزه می‌داری؟»

جریر در رثای ولید شعری‌گفت به این مضمون:

«ای دیده، اشکی را که از یادگارها برخاسته

«فروریز

«که از این پس اشك به کار نیاید

«که خلیفهٔ درخاك فرورفت

مصیبت فرزندان وی بزرگ است

«چونان ستارگان که مهتاب از میان آن افتاده باشد

«فراهم بودند اما

«نه عبدالعزیز، نه روح و نه عمر.

«از مرگ اوجلوگیری‌نتوانستند کرد»

علی گوید: ولیدبن‌عبدالملك به‌حج رفت، محمدبن یوسف نیزاز یمن به‌حج رفت و برای ولید هدیه‌ها همراه داشت، ام‌البنین به ولیدگفت: «ای امیرمؤمنان،

هدیهٔ محمدبن‌یوسف را به من بده.»

گوید: ولید بگفت تا هدیه‌ها را پیش وی برند، فرستادگان ام‌البنین برای گرفتن هدیه‌ها پیش محمد آمدند اما او نداد و گفت: «تا وقتی که امیرمؤمنان در آن بنگرد و رای خویش را بگوید» که هدیه‌ها بسیار بود.

ام‌البنین گفت: «ای امیرمؤمنان، دستور داده بودی که هدیه‌های محمدرا پیش من آرند، اما بدان نیاز ندارم»

گفت: «چرا»

گفت: «شنیده‌ام که وی آنها را به زور از کسان گرفته و در کار فراهم آوردن آن به زحمتشان انداخته و ستم کرده.»

گوید: محمد کالا را پیش ولید برد که بدو گفت: «شنیده‌ام آنرا به زور گرفته‌ای.»

گفت: «خدا نکند چنین باشد»

پس ولید بگفت تا او را میان رکن و مقام پنجاه بار قسم دادند که چیزی از آنرا به زور نگرفته و به کسی ستم نکرده وجز از راه حلال به دست نیاورده».

یوسف‌بن محمد قسم یاد کرد، ولید آنرا پذیرفت و به ام‌البنین داد پس از آن محمد در یمن بمرد، دردی گرفت که بندهاش از هم‌جدا شد.

در این سال ولید می‌خواست سوی برادر خویش سلیمان رود و اورا خلع کند که قصد داشت برای پسرش بیعت بگیرد و این پیش ازبیماری‌ای بود که از آن درگذشت.

علی گوید: ولید وسلیمان هردو ولیعهد عبدالملك بودند، وقتی کار به ولید رسید می‌خواست برای پسرش عبدالعزیز بیعت بگیرد و سلیمان را خلع کند اما سلیمان راضی نشد، ولید از اوخواست کار خلافت را از پس خویش به عبدالعزیز واگذارد که راضی نشد، اموال بسیار براوعرضه کرد که بازهم راضی نشد. پس از

آن ولید به عاملان خویش نوشت که برای عبدالعزیز بیعت بگیرند ومردم را بدین کار خواند، اماکسی نپذیرفت، مگر حجاج وقتیبه وتنی چند از خواص.

گوید: عبادبن زیاد به ولید گفت: «کسان این را از تو نمی‌پذیرند و اگر بپذیرند اطمینان ندارم که با فرزند توخیانت نکنند، به سلیمان بنویس که پیش تو آید که حق اطاعت براوداری وبگوی با عبدالعزیز بیعت کند از پی‌خویش که‌وقتی به نزد توباشد توان امتناع ندارد واگر امتناع کند کسان برضد وی‌باشند»

گوید: پس ولید به سلیمان نامه نوشت ودستور داد پیش وی‌آید اماسلیمان تعلل کرد، ولید تصمیم گرفت سوی وی رود و خلعش کند و دستور داد کسان آماده شوند وبگفت تا خیمه‌های وی را برون بردند اما بیمار شد وپیش ازآنکه برای‌این منظور حرکت کند درگذشت.

هلوات کلبی گوید: در هند با محمدبن قاسم بودیم، خدای زاهر رابکشت و نامهٔ حجاج به نزد ماآمد که سلیمان را خلع کنید و چون سلیمان به‌خلافت رسید نامهٔ سلیمان آمد که زراعت کنید و کشت کنید که از آنجا نخواهیدآمد و مادر آن ولایت ببودیم تا عمربن عبدالعزیز به‌خلافت رسید وما بیامدیم».

علی گوید: ولید می‌خواست مسجد دمشق را بنیان کند که درآنجا کلیسایی بود. به یاران خویش گفت: «شما را قسم می‌دهم که هریك از شما خشتی بیارد، و هرکس خشتی می‌آورد، یکی از مردم عراق دو خشت آورد که بدو گفت: «از کجایی؟»

گفت: «از مردم‌عراقم»

گفت: «ای مردم عراق، در همه چیز افراط می‌کنید، حتی دراطاعت»

گوید: پس ازآن کلیسا را ویران کردند وبه جای‌آن مسجدی ساخت و چون عمربن عبدالعزیز زمامدار شد، در این‌باره شکایت بدوبردند وگفتند: «آنچه‌بیرون شهر باشد به جنگ گشوده شده»

عمر به آنها گفت: «کلیسایتان راپس می‌دهیم، اما کلیسای تما را ویران می‌کنیم که به جنگ گشوده شده و به جای آن مسجدی می‌سازیم»

گوید: وچون چنین گفت گفتند: «این کلیسا را به شماوامی‌گذاریم و کلیسای توما رابه ماواگذارید» وعمرچنان کرد.

در این سال قتیبه کاشغر راگشود وبه غزای چین رفت.

سخن ازفتح کاشغر و غزای چین

علی‌بن محمدگوید: به سال نودوششم قتیبه به غزا رفت وزن وفرزند کسان را نیز همراه برد از بیم سلیمان می‌خواست زن‌وفرزند خویش را در سمرقندجای دهد وچون از نهر عبور کرد، یکی از وابستگان خویش را به نام خوارزمی برگذرگاه نهرگماشت وگفت: «هیچکس بی‌جواز عبور نکند» وسوی فرغانه رفت وکس سوی دره عصام فرستادکه راه کاشغر را که نزدیکترین شهر چین بود برای وی هموارکند. در فرغانه بودکه خبر مرگ ولیدبدورسید.

ایاس‌بن زهیرگوید: وقتی قتیبه از نهرعبورکرد پیش وی رفتم‌وگفتم: «وقتی حرکت کردی رأی ترا دربارهٔ زن وفرزند نمی‌دانستم که برای این کار آماده‌شویم، پسران بزرگم بامنند اماکسانم را به جای نهاده‌ام با مادری پیروکسی‌پیش آنهانیست که به‌کارشان برسد، اگر خواهی نامه‌ای برای من بنویسی‌که با یکی از پسرانم بفرستم‌وکسانم رابیارد».

گوید: واونامه را نوشت‌وبه من دادکه سوی نهر رفتم. مراقب نهر درسوی دیگر بود، دست خویش را تکان دادم، کسانی‌درکشتی‌ای بیامدند وگفتند: «کیستی وجوازت* کجاست؟»

---

* کلمهٔ متن

گوید: به‌آنها بگفتم،کسانی با من بماندندو کسانی کشتی راپیش عامل‌بردند وبدوخبر دادند.

گوید: پس سوی من باز آمدند ومرا برداشتند، وقتی پیش‌آنها رسیدم غـذا می‌خوردند من‌گرسنه بودم وخویشتن را بینداختم. از من دربارهٔ‌کارم پرسید امامن می‌خوردم‌وجواب نمی‌دادم.

عامل نهرگفت: «این یك بدوی است‌که ازگرسنگی به جان آمده است.»

گوید: پس از آن برفتم وبه مرورسیدم ومادرم را برداشتم وبه‌آهـنگ اردو بازگشتم، در این‌اثنا خبر مرگ‌ولید رسید ومن سوی مروبازگشتم.

ابومخنف‌گوید: قتیبه،کثیربن فلان را به‌کاشغر فرستاد که‌آنـجا اسیرانـی گرفت وبه‌گردنشان‌مهر نهادکه این را خدا غنیمت‌قتیبه‌کرد. آنگاه‌پیش قتیبه‌بازگشت وخبر مرگ ولیدرسید.

حکم‌بن عثمان به نقل‌از پیری از مردم‌خراسان‌گوید: قتیبه پیش‌رفت‌تانزدیك چین رسید.

گوید: پس شاه چین بدونوشت‌که یکی از سران قوم همراه خویش‌را پیش ما فرست‌که ما را دربارهٔ شما مطلع‌کند واز دین شما پرسش‌کنیم.

گوید: قتیبه دوازده‌کس را برگزید وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها ده‌کس‌از بزرگان‌قبایل را برگزیدکه منظرنکو وتن وتوش وزبـان‌آوری وفهـم ودلیـری داشتنـد، نخست دربارهٔ‌آنها پرسش‌کرد و شایستگی‌شان را معلوم داشت، سپس با آنها سخن کرد و درکشان را بیازمودکه خردمند ونکومنظرشان دید وبگفت تا ازسلاح‌وکالای‌خوب از حریر وزینت وپارچهٔ سپید ونرم ونازك و پاپوش وعطر، لوازم نیکو دهند وآنها را اسبان درشت‌پیکر دادکه همراهشان یدك برند واسبانی‌که برآن نشینند.

گوید: هبیرةبن مشمرج کلابی زبان‌آوری‌گشاده زبان بود، قتیبه بـدوگفت: «ای هبیره چه خواهی‌کرد؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به حد کفایت ادب آموخته‌ام، هرچه خواهی بگوی تا بگویم وبدان کار کنم»

گفت: «به برکت خدای بروید وتوفیق از خداست، عمامه‌ها را برمدارید تا بدان ولایت رسید وچون پیش وی رسیدید، بدوبگویید که من سوگند یاد کرده‌ام که باز نگردم تا بر ولایتشان پای نهم ومهر برشاهانشان‌نهم وخراجشان‌را بگیرم.

گوید: پس از آن گروه برفتند، هبیرة‌بن مشمرج سالارشان‌بود وچون‌به‌مقصد رسیدند شاه چین‌کس فرستاد وآنها را پیش خواند، وارد حمام شدند و درآمدند و جامه‌های سپید پوشیدند که زیرپوشهای نازك زیرآن بود. سپس مشك زدند و بخور سوختند وپاپوش وردا پوشیدند وپیش شاه رفتند که بزرگان مردم‌مملکتش[1] پیش‌وی بودند وبنشستند، نه شاه ونه هیچیك از همنشینان وی باآنها سخن نکردند وآنها برخاستند.

شاه با حاضران مجلس خویش‌گفت: «اینان را چگونه دیدید؟»

گفتند: «گروهی را دیدیم که به‌جز زنان نبودند وکس ازمانبود که وقتی آنها را بدید وبویشان را بویید، آشفته نشد.»

گوید: روز دیگرشاه کس به‌طلب آنها فرستاد که پوشش خوب وعمامه‌ها و روپوشهای حریر پوشیدند وبیامدند وچون به نزد شاه رسیدند به‌آنهاگفت: «باز-گردید» وبه یاران خویش‌گفت: «این وضع را چگونه دیدید؟»

گفتند: « این وضع از اولیها به وضع مردان مانندەتر بود و اینان همانها بودند.»

وچون روز سوم شد شاه کس به طلب آنها فرستاد که سلاح برگرفتند وخود وزرة سرنهادند وشمشیر آویختند ونیزه برداشتند وکمان به شانه‌ها آویختند وبراسبان خویش نشستند وبیامدند. فرمانروای چین درآنها نگریست وکسان دید که چون

۱ـ کلمهٔ متن

کوهها روان بودند وچون نزدیك وی رسیدند نیزه‌هارا به زمین کوفتند ودوان‌سوی آنها رفتند وپیش ازآنکه وارد شوند به‌آنهاگفته شد بازگردید به سبب‌آنکه بیمشان در دل‌آنها افتاده بود.

گوید: پس بازگشتند وبراسبان خویش نشستند ونیزه‌ها را برگرفتند و اسبان خویش را بتاختندگفتی یکدیگر را تعاقب می‌کردند.

شاه به یاران خویش‌گفت: «آنها را چگونه می‌بینید؟»

گفتند: «هرگز کسانی را چون اینان ندیده‌ایم»

گوید: شبانگاه شاه‌کس پیش‌آنها فرستادکه سالار و شخص برترخویش را پیش من‌فرستیدکه هبیره رافرستادند وچون به نزد شاه وارد شد بدوگفت: «عظمت ملك مرا دیده‌اید وکس نیست‌که شما را در مقابل من حفظ کند، اکنون در ولایت من هستید وچون تخم مرغ درکف‌منید، من ترا از چیزی می‌پرسم که اگر راست نگویی شما را می‌کشم.»

گفت: «بپرس»

گفت: «چرا در روز اول ودوم وسوم سرو وضعتان را چنان‌آراستید؟»

گفت: «سرووضع ما به روز اول پوششی بودکه در میان‌کسان‌خویش داریم و بوی ما به نزدآنها چنانست. به روز دوم چنان بودیم‌که پیش امیران خویش می‌رویم وروز سوم چنان بودیم‌که با دشمن روبه‌رومی‌شویم که‌وقتی‌خطری‌رخ‌دهد چنین باشیم.»

گفت: «ایام خویش را نیکومرتب کرده‌اید پیش یار خودتان بازگردید و بگویید بازگرددکه من حرص اورا وکمی یارانش رادانسته‌ام وگرنه‌کس‌می‌فرستم که شمارا و اورا هلاك‌کند»

گفت: «کسی‌که اول سپاهش در ولایت تواست وآخرش درآنجاکه زیتون می‌روید، چگونه یارانش‌کمند وکسی‌که دنیا راکه برآن تسلط داشته پشت سرنهاده

وبه نبرد تو آمده چگونه حریص باشد؟ اینکه ما را از کشتن می‌ترسانی، ما را اجل‌ها است که چون در رسد کشته شدن از همه نکوتر است و آنرا ناخوش نداریم و از آن نمی‌ترسیم»

گفت: «یار تو چگونه راضی می‌شود؟»

گفت: «او سوگند یاد کرده که بازنگردد تا پای به‌سرزمین شما نهد و شاهانتان را مهر زند و باج بگیرد»

گفت: «ما وی را از سوگندش رها می‌کنیم، چیزی از خاك سرزمین خویش را پیش وی می‌فرستیم که پای بر آن نهد. تنی چند از فرزندان خویش را پیش وی می‌فرستیم که بر آنها مهر نهد و باجی می‌فرستیم که از آن خشنود شود.»

گوید: بگفت تا سینی طلائی بیاوردند که خاك در آن بود، مقداری حریر و طلا و چند نوجوان از فرزندان ملوکشان را همراه کرد. به‌آنها نیز جایزه‌های نکو داد که روان شدند و با آنچه همراه داشتند پیش قتیبه رفتند که باج را پذیرفت و نوجوانان را مهر نهاد و پس فرستاد و پای برخاك نهاد.

گوید: قتیبه هبیره را سوی ولید فرستاد که در یکی از دهکده‌های فارس بمرد.

باهلیان گویند: چنان بود که وقتی قتیبه از غزا بازمی‌گشت دوازده اسب اصیل و دوازده اسب دورگه می‌خرید که هر اسب بیشتر از چهارهزار نبود و آنرا تا به‌وقت غزا نگه‌می‌داشت و چون برای غزا آماده می‌شد و اردو می‌زد اسبان را به‌بندمی‌کردند که لاغر می‌شد و سپاه را از نهری عبور نمی‌داد تا گوشت اسبان سبك شود و پیشتازان سپاه را بر آن می‌نشاند. پیشتازان سپاه را از یکه سواران و بزرگان می‌فرستاد و یکی از عجمان نیکخواه را بر اسبان دورگه همراه آنها می‌فرستاد و چنان بود که وقتی پیشتاز می‌فرستاد، می‌گفت تا لوحی را نقش کنند، سپس آنرا دونیمه می‌کرد یك نیمه را به اومی‌داد و یك نیمه را نگه می‌داشت که نظیر آن را نسازند و می‌گفت که آن

نیمه لوح را درگداری معروف یا زیر درختی مشخص یا خرابه‌ای درجایی که معین می‌کرد در خاك کند. سپس یکی را می‌فرستاد که نیمه لوح را درآرد تا معلوم شود که پیشتاز راست می‌گوید یانه؟

گوید: ثابت قطنه عتکی به تذکار پادشاهان ترك که کشته شده بودند شعری گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کازرنگ
«وکشبیز وسرنوشت بیاد
«دل آرام گرفت»

خلافت سلیمان بن عبدالملك

ابوجعفر گوید: در این سال با سلیمان‌بن عبدالملك بیعت خلافت کردند واین در همان روز بود که ولیدبن عبدالملك در رمله بمرد.

در همین سال سلیمان‌بن عبدالملك، عثمان‌بن حیان را از مدینه معزول کرد.

محمدبن‌عمر گوید: سلیمان، عثمان‌بن حیان را دو روزمانده از ماه رمضان سال نودوششم از مدینه برداشت. به قولی امارت عثمان برمدینه دوسال هفت روز کم بود.

واقدی‌گوید: ابوبکربن محمد ازعثمان اجازه‌خواسته بود که روزبعدبخوابد وبه مجلس ننشیند تا شب بیست‌ویکم را به نماز سر کند وعثمان اجازه داد. ایوب ابن‌سلمه‌مخزومی به نزد وی بود. مناسبات ایوب باابوبکر بد بود از اینروبه عثمان گفت: «گفتهٔ این را نمی‌بینی، این را از روی ریا می‌گوید»

عثمان‌گفت: «متوجه این شدم پسر پدرم نیستم اگر فردا که‌کس می‌فرستم ننشسته باشد یکصد تازیانه به اونزنم وسروریشش را نتراشم.»

ایوب گوید: پیشامدی بود که آنرا خوش داشتم، سحرگاهان برفتم دیدم شمعی در خانه روشن است، با خود گفتم: «مری شتاب کرده»، اما فرستادهٔ سلیمانرا دیدم که پیش ابوبکر آمده و اورا امارت داده بود وعثمان را عزل کرده بود و گفته بود بند بر او نهند.

گوید: وارد دارالاماره شدم، ابن حیان نشسته بود ابوبکر بر کرسی ای بود و به آهنگر می‌گفت: «بند به پای این بزن» عثمان مرا نگریست و شعری خواند باینمضمون:

«پشت‌های خویش رابرهنه نکردند
«واز پس حادثه، حادثه‌ای رخ میدهد.»

در همین سال سلیمان، یزیدبن ابی‌مسلم را از عراق برداشت وامارت آنجا را به یزیدبن مهلب داد وصالح‌بن عبدالرحمان را به‌کار خراج گماشت و بدوفرمان داد که مردم خاندان ابن‌عقیل را بکشد وشکنجه کند.

علی‌بن‌محمد گوید: صالح به عراق آمد، کار خراج با وی بود، یزید کار جنگ را داشت که زیادبن مهلب را عامل عمان کرد و گفت: «مکاتبه توبا صالح باشد وچون به اونامه می‌نویسی نامش را مقدم دار» صالح کسان خاندان ابن‌عقیل‌را گرفت وآنها را شکنجه کردن گرفت. کار شکنجه‌شان با عبدالملك بن مهلب بود.

در این سال قتیبه در خراسان کشته‌شد.

سخن از سبب
کشته شدن قتیبه

سبب آن بود که ولیدبن عبدالملك می‌خواست که پسر خویش عبدالعزیز را ولیعهد کند ودر این مورد نهانی با سالاران وشاعران سخن کرد، جریر دراین باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی گویند کدام یك از کسان
«برای خلافت بهتر است
«ولید را از همه شایسته‌تر دانند
« وبیجا نکنند
«پس بیعت کنید وشتاب آرید»

جریر نیز شعری در ترغیب ولید به‌کار بیعت‌گرفتن برای‌عبدالعزیز گفت به این مضمون:

«عبدالعزیز را ولیعهد دانسته‌اند
«ودر این کار نه ستم کرده‌اند نه بدی
«ای‌امیرمؤمنان! اگرخواهی
«کار را به وی سپار
«که کسان دست سوی اودراز کرده‌اند
وکار نهان آشکار شده است»

وخطاب به عبدالعزیز در همین قطعه شعرگوید:

«اگر با تو به‌ولایت عهدبیعت کنند
«کارسامان‌گیرد وبنابه اعتدال آید»

گوید: حجاج‌بن یوسف وقتیبه برخلع سلیمان با وی بیعت کردند. پس از آن ولید هلاك شد وسلیمان‌بن عبدالملك پای‌گرفت وقتیبه بیمناك شد.

سکن‌بن قتاده‌گوید: وقتی قتیبه از مرگ ولید وپاگرفتن سلیمان خبریافت از سلیمان بیمناك شدکه باحجاج درکار بیعت عبدالعزیزبن ولیدکوشیده‌بود وبیم‌کرد که سلیمان، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان‌کند.

گوید: پس قتیبه نامه‌ای به سلیمان نوشت وتهنیت خلافت‌گفت‌وتعزیت‌ولید وخدمت واطاعت خویش را نسبت به عبدالملك و ولید بدوخبر داد وگفت که‌اگر

وی را از خراسان برندارد نسبت بدو نیز مانندآنها مطیع ونیکخواه خواهدبود. ونامهٔ دیگر نوشت واز فتحهای خویش ومغلوب کردن دشمنان ومقام و مهابت و نفوذ خویش به نزد ملوك عجم[1] سخن آورد ومهلب وخاندان مهلب را نکوهش کرد وبه‌خدا قسم یاد کرد که اگر یزید را به خراسان گمارد اورا خلع خواهد کرد. وهمونامهٔ سومی نوشت که خلع سلیمان درآن بود وهرسه نامه را با یکی از مردم باهله فرستاد وگفت: «این نامهٔ را بدوده اگریزیدبن‌مهلب‌حاضر بودوسلیمان نامه را خواند وپیش وی انداخت این نامه دیگر را بدوده اما اگرنامهٔ اولی را خواند و به یزید نداد دونامهٔ دیگر را نگهدار.

گوید: فرستادهٔ قتیبه بیامد وبه نزد سلیمان درآمد که یزیدبن مهلب نیز پیش وی بود، نامه را به سلیمان داد که بخواند وپیش یزید انداخت نامهٔ دیگر را بداد که خواند وپیش یزید انداخت فرستاده نامهٔ سوم را بدوداد که بخواند و رنگش بگشت آنگاه گل خواست ونامه را مهرزد ونگهداشت.

اما روایت ابوعبیده، معمربن مثنی چنین است که در نامهٔ اول بدگویی از یزیدبن مهلب بود وسخن از خیانت وناسپاسی وحق ناشناسی وی. نامه دوم ستایش یزید بود ومضمون نامه سوم این بود که اگر مرا برجایی که بوده‌ام نگذاری وامان ندهی تراخلع می کنم چنانکه پاپوش را برون می کنند، وسواروپیاده بسیار بر ضد توفراهم می کنم.

ابوعبیده گوید: وقتی سلیمان نامهٔ سوم رابخواندآنرامیان دوتا از تشکهایی نهادکه برآن نشسته بود وچیزی نگفت.

سخن به روایت سکن‌بن قتاده باز می‌گردد، گوید: آنگاه سلیمان بگفت تا

۱ــ چنانکه می‌بینید در همهٔ صفحات پیش واینجا طبری کلمه عجم را به معنی ترکان به‌کار برده درواقع کلمه عجم در مقابل عرب است وبه‌تقریب برهمه اقوام‌غیر عرب‌مشرق‌عربستان به‌کار رفته است.م.

فرستادهٔ قتیبه را فرودآوردند وبه دارالضیافه بردند و چون شب شد سلیمان او را پیش خواند و کیسه‌ای که دینار درآن بود بدوداد وگفت: «این جایزهٔ تو استواین نیز فرمان یارتودربارهٔ ولایتداری خراسان، حرکت کن، فرستادهٔ من نیز بافرمان وی همراه تومی‌آید»

گوید: مرد باهلی روان شد، سلیمان یکی از مردم عبدالقیس را که از تیرهٔ لیث بود به نام صعصعه با مصعب همراه وی فرستاد وچون به حلوان رسید کسان پیش‌آمدند وبدو خبردادندکه قتیبه به‌کار خلع پرداخته پس مرد عبدی بازگشت وفرمان را به فرستادهٔ قتیبه داد قتیبه به‌کار خلع اقدام‌کرده بود وکارآشفته شد. وقتی فرستاده فرمان را به قتیبه داد با برادران‌خویش مشورت‌کرد که‌گفتند: «سلیمان پس از این حادثه دیگر به‌تو اعتماد نمی‌کند»

توبة بن‌اسید عنبری‌گوید: صالح به عراق‌آمد ومرا سوی قتیبه فرستاد که از وضع وی با خبر شوم، یکی از مردم بنی‌اسد در راه مصاحب من شد وپرسیدکه‌به چه‌کار می‌روم؟ اما کار خویش را نهان داشتم، به راه می‌رفتیم که‌حیوانی راه ما را برید* رفیقم به من نگریست وگفت: «می‌بینم که به‌کاری مهم می‌روی اما از من نهان می‌داری؟»

گوید: برفتم تا به حلوان رسیدم وکسان پیش‌آمدند وکشته شدن قتیبه را با من بگفتند.

ابومخنف‌گوید: وقتی قتیبه می‌خواست سلیمان‌راخلع‌کند با برادران‌خویش مشورت‌کرد. عبدالرحمان‌گفت: «سپاهی به راه انداز وهرکه را از اوبیمناکی‌جزو آن‌کن وگروهی را سوی مروفرست وبروتا به سمرقند برسی، آنگاه به همراهان

---

* این جزو رسوم عرب است‌که از عبور حیوان بر راه از چپ براست و ازراست به‌چپ فال میزنند وحیوان رهگذر را سانح وبارح‌نام میدهند و ترتیب عبور از چپ براست (سانح) وبالعکس (بارح) فال نیك وبد است .م.

خویش بگو: «هرکه خواهد بماند کمك بیند وهرکه خواهد برود مخالفت و بدی نبیند» وجز نیکخواهان با تو نمانند.

گوید: اما عبدالله بدوگفت: «همین‌جا اورا خلع کن ومردم را به خلع وی دعوت کن که هیچکس مخالفت تونکند». قتیبه به‌رای عبدالله کار کرد وسلیمان را خلع کرد ومردم را به خلع وی خواند به‌آنهاگفت: «شما را از عین‌التمرو اطراف شط فراهم‌آوردم وبرادر را به‌برادرش پیوستم وفرزند را به‌پدرش پیوستم‌وغنیمت شما رامیانتان تقسیم‌کردم ومقرریتان را بی‌تاخیر و زحمت‌بدادم ولایتداران‌پیش از مرا آزموده بودید، امیه بیامدوبه امیرمؤمنان نوشت‌که‌خراج خراسان برای‌مطبخ من بس نیست. پس ازآن ابوسعید آمد وسه‌سال شمارا بازیچه‌کردکه نمی‌دانستید درکار اطاعتید یا مخالفت، نه غنیمتی‌گرفت نه دشمنی را مغلوب‌کرد. پس از او فرزندش یزیدآمد، نری بودکه زنان برسروی رقابت‌داشتند ویزیدبن‌ثروان هبنقهٔ قیسی برشماگماشته‌بود.»

گوید: اماکسی بدوپاسخ نداد، قتیبه خشمگین شدوگفت: «خداکسی را که شما یاریش‌کنیدنیرو ندهد. به‌خدا اگر برضد بزی فراهم‌آیید شاخ‌آنرا نمی‌شکنید، ای مردم سافله- ونمی‌گویم عالیه[1]-ای‌اوباش شما را ازهرسوی فراهم‌آوردم چنان که شترزکات را فراهم می‌آرند، ای مردم بکربن وائل، ای اهل غرورودروغ وبخل، به‌کدام روزتان‌می‌بالید،به روزجنگتان‌یا به روز صلحتان، به خدا من از شما نیرومندترم، ای یاران مسیلمه! ای‌بنی‌ذمیم ونمی‌گویم بنی‌تمیم- ای اهل سستی و شکمبارگی وخیانت! شما به‌روزگارجاهلیت‌خیانت را زرنگی می‌نامیدید، ای‌یاران

۱- کلمه عالیه به معنی بیرون شهر واطراف شهر است ومردم قبایل وگروه‌های بیرون اردوگاه‌کوفه وبصره را به این نام میخوانده‌اند وقتیبه در اینجا ببازی‌کلمه،سافله رامقابل‌عالیه آورده‌که آنها را ناسزا گفته باشد.م

سجاح، ای گروه عبدالقیس، ای سنگدلان به جای زنبورداری به اسب سواری رو کردید ای گروه ازد، طنابهای کشتی را به‌مهار اسبان خوب بدل کردید که این بدعتی در اسلام بود، بدویان، بدویان، بدویان کیانند، لعنت خدای بر بد ویان! ای‌زبالگان کوفه وبصره شما را از علفزارهای صحرا فراهم آوردم که در جزیرهٔ این گاوان بر گاو و خر می‌نشستید تا وقتی که چون‌خرده‌برگهای‌پاییز فراهمتان آوردم و گنده‌گویی آغاز کردید، به خدا من پسر پدرم هستم و برادر برادرم، به خدا چون سنگ می‌کوبمتان. اسب به دورعلف شیهه می‌کشد، ای‌مردم خراسان می‌دانید سرپرست شما کیست؟ سرپرست شما یزیدبن ثروان است گویی می‌بینم که امیری حیواندوست‌وحاکمی ستمگرسوی‌شما آمده وبرغنیمت شما وسایه‌هایتان تسلط یافته، اینجا آتشی هست تیر بیندازید تا من نیز باشما تیر بیندازم،به هدف دورتان نیندازند.

«ابو نافع‌صدفدار را برشماگماشته‌اند. شام پدریست که قدرش‌شناسند وعراق پدریست که سپاسش ندارند. تاکی مردم شام در حیاطها وسایه‌های‌شما خوش کنند! ای مردم خراسان نسب مرا بگویید می‌بینید که مادرم‌عراقیست، پدرم عراقی‌است، مولدم به عراق‌بوده، رأی وتمایل ودین عراقی دارم. اینك به این امنیت و سلامت رسیده‌اید که می‌بینید خدا این ولایت را برشماگشود وراههایتان را امن کرد، زن سفری از مروتا بلخ بی‌جواز می‌رود، خدای را براین نعمت سپاس دارید و از او فرصت شکر ومزید نعمت‌خواهید.»

گوید: آنگاه فرودآمد و وارد منزل خویش شد، مردم خاندانش پیش وی آمدند وگفتند: «به خدا روزی چنین ندیدیم به خدا به بیرون شهریان که‌کسان و خاصان توبودند، بس نکردی به‌بکریان نیزکه یاران تواند بدگفتی بدین‌هم‌خشنود نشدی به تمیمیان نیزکه برادر تواند بدگفتی بازهم خشنود نشدی وبه‌ازدیان نیز که بازوی‌تواند بدگفتی.»

گفت: «وقتی سخن کردم وکسی پاسخم نداد خشمگین شدم و ندانستم چه

گفتم. بیرون شهریان مانند شتران زکاتند که از هرسوی فراهم آمده‌اند، بکر همانند کنیزی است که هر کس که بدان دست دراز کند پس نزند، تمیم شتر جربی است. عبدالقیس شتری را بادم خود نزند، ازدیان بدویانند وبدترین مخلوق خدای اگر کارشان به دست من بود داغشان می‌زدم.»

گوید: کسان خشمگین شدند که خلع سلیمان را خوش نداشتند. مردم قبایل از ناسزاگفتن قتیبه به خشم آمدند وبرمخالفت وخلع وی همسخن شدند، نخستین کسی که در این باب سخن کرد ازدیان بودند که پیش حصین بن منذر رفتند وگفتند: «این شخص ما را به خلع خلیفه می‌خواند که مایهٔ تباهی دین ودنیاست، بدین نیز رضا نداد، مارا تحقیر کرد وناسزاگفت، ای ابوحفص ـ کنیه حصین به هنگام جنگ ابوساسان بود وبه قولی کنیهٔ او ابومحمد بود ـ رای تو چیست؟»

حصین به آنها گفت: «مضریان در خراسان معادل سه پنجم این جماعتند تمیمیان اکثر دوپنجم باقیمانده‌اند ویکه سواران خراسانند ورضایت ندهند که کار به دست غیر مضر افتد، اگر آنها را از این کار بیرون نهید به کمك قتیبه برخیزند.»

گفتند: «وی، با کشتن ابن اهتم خونی بنی‌تمیم شده»

گفت: «به این اهمیت ندهید آنها تعصب مضری دارند»

گوید: ازدیان برفتند، رای حصین را نپسندیده بودند، خواستند عبدالله بن حوزان جهضمی را ولایتدار کنند که نپذیرفت وچون کسی نپذیرفت پیش حصین باز گشتند وگفتند: «میان خودمان سالاری رانپذیرفته‌ایم، کار خویش وربیعه‌را به‌تو وامی‌گذاریم ومخالفت ترا نمی‌کنیم.»

گفت: «مرا به این کار علاقه نیست.»

گفتند: «رای تو چیست؟»

گفت: «اگر این سالاری را به تمیم دهید کارتان سامان گیرد»

گفتند: «کدامیك از تمیمیان را مناسب می‌دانی؟»

گفت: «هیچکس را جز وکیع مناسب نمی‌دانم»

حیان وابستهٔ بنی‌شیبان گفت: «هیچکس این کار را عهده نمی کند که به آتش آن بسوزد وخون خویش را بدهد وبه معرض کشته شدن باشد واگر امیری آمد اورا به عملش مواخذه کند وسود آن به دیگری رسد مگر این وکیع بدوی که مردی است جسور واهمیت نمی‌دهد که چه می کند و در عاقبت نمی‌نگرد، عشیرهٔ اوبسیار است که مطیع اوهستند به سبب ریاستی که قتیبه از اوگرفته وبه ضراربن حصین ضبی داده کینه توز است.»

گوید: پس کسان نهانی پیش همدیگر رفتند.

به قتیبه گفتند: «بجز حیان کسی کارکسان را تباه نمی کند» قتیبه می‌خواست اورا به غافلگیری بکشد، حیان بااطرافیان ولایتداران ملاطفت می کرد وچیزی‌را از اونهان نمی‌داشتند.

گوید: قتیبه یکی را پیش خواند وبدودستور داد که حیان را بکشد یکی از خدمه شنید وپیش حیان رفت وبدوخبر داد. پس ازآن قتیبه کس فرستاد و حیان را پیش خواند، اما اوبیم کرد وبیماری نمود، کسان پیش وکیع رفتند واز اوخواستند که کارشان را عهده کند واوپذیرفت.

گوید: درآن هنگام جنگاوران خراسان از مردم حومه بصره نه هزارکس بودند، بکریان هفت‌هزارکس بودند که سالارشان حصین بن‌منذر بود، تمیمیان ده هزارکس بودند که سالارشان ضراربن حصین ضبی بود. طایفهٔعبدالقیس‌چهارهزار کس بودند وعبدالله‌بن علوان عوذی سالارشان بود. ازدیان ده‌هزارکس بودند که سالارشان عبدالله‌بن حوذان بود، از مردم کوفه‌نیز هفت‌هزارکس‌بودند که‌سالارشان جهم‌بن‌زحر بود باعبیدالله‌بن‌علی.غلامان آزاد شده‌هفتهزارکس بودند که سالارشان حیان بود که می‌گویند از مردم دیلم بود و به قولی از مردم خراسان بود اما چون زبانش الکن بود اورا نبطی می‌خواندند.

گوید: حیان کس پیش وکیع فرستاد که اگر کسان را از تو بدارم و یاریت کنم آنسوی نهر بلخ را مادام که زنده‌ام ومادام که توولایتداری به من‌وامی‌گذاری؟

گفت: «آری»

حیان به عجمان گفت: «اینان بدون توجه به دین نبرد می‌کنند، بگذارید همدیگر را بکشند»

گفتند: «خوب» ونهانی با وکیع بیعت کردند.

گوید: ضرار بن حصین پیش قتیبه آمد وگفت: «کسان پیش وکیع می‌روند و با وی بیعت می‌کنند»

گوید: وچنان بود که‌وکیع به خانه‌عبدالله‌بن مسلم‌فقیر می‌رفت ومی‌خوارگی می‌کرد عبدالله گفت: «این، به‌وکیع حسد می‌برد این‌گفته باطل است، اینك وکیع در خانه‌من‌است که‌می‌نوشد ومست‌می‌کند وجامهٔ‌خویش را کثیف می‌کند واین‌پندارد که کسان با وی بیعت می‌کنند.»

گوید: وکیع پیش قتیبه آمد وگفت: «از ضرار حذر کن که من ازوی برتو بیمناکم» قتیبه‌این‌سخنان‌آنها را ازروی‌حسادت‌همدیگرشمرد. پس‌از آن‌وکیع بیمار-نمایی کرد. اما قتیبه ضرار بن سنان ضبی را پیش وی فرستاد که نهانی با وی بیعت کرد وقتیبه بدانست که کسان با وی بیعت می‌کنند وبه ضرار گفت: «به من راست گفته بودی.»

گفت: «ندانسته چیزی با تونگفتم، اما این را از روی حسادت دانستی. من تکلیف خویش را انجام دادم.»

گفت: «راست می‌گویی»

گوید: آنگاه قتیبه کس فرستاد و وکیع را پیش خواند، فرستادهٔ قتیبه وکیع را دید که‌گل سرخ به پای خویش مالیده بود ومهره وصدف به ساقش آویخته بود و دوکس از مردم زهران پای وی را مداوا می‌کردند. بدوگفت: «پیش‌امیر بیا»

گفت: «می‌بینی که پایم چه‌جور است»

گوید: فرستاده پیش قتیبه‌بازگشت. قتیبه اورا پس‌فرستاد که گفت: «می‌گوید برتختی بنشین وپیش من‌بیا»

گفت: «نمی‌توانم»

آنگاه قتیبه به شریك‌بن صاحب باهلی، یکی از بنی وائل‌که سالار نگهبانان وی بود ویکی از مردم غنی‌گفت: «پیش وکیع روید اورا پیش من‌آرید و اگر نپذیرفت‌گردنش را بزنید» وگروهی سوار با وی فرستاد.

به قولی سالار نگهبانان قتیبه در خراسان ورقاء‌بن نصر باهلی‌بود.

ثمامة‌بن ناجذ عدوی‌گوید: قتیبه‌کس پیش وکیع فرستاد‌که اورا بیارد من بدوگفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد من اورا پیش تومیارم»

گفت: «اورا پیش من‌آر» پیش وکیع رفتم، خبر یافته بودکه سواران سوی وی روانند وچون مرا دیدگفت: «ای ثمامه‌کسان را بانگ بزن»

گوید: ومن بانگ زدم ونخستین‌کسی‌که پیش وی‌آمد هریم‌بن ابی‌طلحه بود با هشت‌کس.»

حسن‌بن رشیدگوزگانی‌گوید: قتیبه‌کس به طلب وکیع فرستاد، هریم‌گفت: «من اورا پیش تومیارم»

گفت: «برو.»

هریم‌گوید: بر یا بو یم نشستم مبادا پسم‌آرد وپیش وکیع رفتم‌که قیام‌کرده بود.

کلیب‌بن خلف‌گوید: قتیبه شعبة‌بن ظهیر را که یکی از بنی‌نهشل بود پیش وکیع فرستادکه پیش وی رفت، وکیع‌گفت: «ای‌ابن‌ظهیر اندکی صبرکن تا گروه سواران پیاپی‌آیند»، آنگاه کاردی خواست ومهره‌هایی‌که را که برپایش بود ببرید آنگاه سلاح خویش را به تن‌کرد وتنها برون شد. چندزن اورا بدیدند وگفتند:

«ابومطرف تنهاست.»

گـوید: آنگاه هریم‌بن ابی‌طمحه با هشت کس بیامد که عمیرة‌بن‌بریدعجیفی ازآنجمله بود.

حمزة بن ابراهیم گوید: وکیع برون شد یکی بدو رسید گفت: «از کـدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی‌اسد»

گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «ضرغامه»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر لیث»

گفت: «این پرچم را بگیر»

مفضل‌بن محمد ضبی‌گوید: وکیع پرچم خویش را به عقبة بن شهاب مازنی داد.

راوی‌گوید: وکیع برون شد وبه غلامان خویش‌گفت: «بنه مرا پیش‌بنی‌العم ببرید.»

گفتند: «محل آنها را نمی‌دانیم»

گفت: «دونیزه می‌بینید به هم پیوسته یکی بالای دیگری وتوبره‌ای روی‌آن هست، بنی‌العم آنجا هستند.»

گوید: از بنی‌العم پانصدکس در اردوگاه‌بود.

گوید: وکیع کسان را بانگ زدکه از هرسوپیاپی بیامدند.

گوید: مردم خاندان وخواص یاران ومعتمدان مهلب واز جمله ایاس‌بن‌بیهس پسر عمویش و عبدالله‌بن والان عدوی باگروهی از مردم بنی‌وائل بدورقتیبه فراهم آمدند. حیان‌بن ایاس عدوی نیز با ده‌کس پیش وی‌آمد که عبدالعزیزبن حارث از

آن جمله بود.

گوید: میسره جدلی نیز که مردی شجاع بود پیش وی آمد و گفت: «اگر خواهی سر وکیع را پیش تو آرم»

قتیبه گفت: «به جای خویش باش»

گوید: آنگاه قتیبه یکی را گفت: «میان کسان بانگ بزن بنی‌عامر کجایند؟» و او بانگ زد: «بنی‌عامر کجایند؟»

محفن بن جزء کلابی گفت: «همانجا که نهادیشان» که قتیبه با آن‌قوم رفتار نکو نداشته بود.

گفت: «بانگ بزن خدا وخویشاوندی را به یاد شما می‌آورم»

محفن: «بانگ زد تو خویشاوندی را رعایت نکردی »

گفت: «شما را خشنود می‌کنم»

گوید: محفن یا دیگری بانگ زد: «در این صورت خدا مارا نبخشد.»

قتیبه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«ای جان من بر رنجی که رخ داده صبور باش

«که من در مقابل سفلگان قوم همگنانی نمی‌یابم»

آنگاه عمامه‌ای را که مادرش برایش فرستاده بود وهنگام سختی‌ها به سر می‌نهاد خواست وبرسر نهاد وبگفت تا یابوی تربیت شده‌ای را که در نبردها آنرا به فال نیك می‌گرفت نزدیك آوردند که برنشیند اما یابو چندان روی پاها بلند شد که اورا خسته کرد وچون این را بدید به تخت خویش بازگشت وبر آن نشست وگفت: «ولش کنید که این کار مقدر است»

گوید: حیان نبطی باعجمان بیامد وبایستاد، قتیبه از او دلگیر بود. عبدالله‌بن مسلم نیز با وی بایستاد، آنگاه عبدالله به حیان گفت: « به این دو سوی حمله کن.»

گفت: «وقت آن نرسیده»

عبدالله خشمگین شد و گفت: «کمان مرا بده»

حیان گفت: «اکنون روز کمان نیست»

گوید: وکیع کس پیش حیان فرستاد که وعده‌ای که به من دادی چه شد؟ حیان به پسر خویش گفت: «وقتی مرا دیدی که کلاهم را گردانیدم و سوی سپاه وکیع رفتم با همه عجمانی که باتواند سوی من آی»

گوید: پسر حیان با عجمان بایستاد وچون حیان کلاه خویش را بگردانید عجمان سوی اردوی وکیع رفتند و یاران وی تکبیر گفتند.

گوید: قتیبه برادر خویش را پیش کسان فرستاد و یکی از بنی‌ضبه به نام سلیمان پسر زنجیرك تیری به‌وی افکند، به قولی یکی از مردم بنی‌العم تیر انداخت که به سرش خورد و اورا که سرش کج شده بود پیش قتیبه بردند و در نمازگاه وی نهادند، قتیبه پیش وی رفت و لختی بنشست آنگاه بر تخت خویش بازگشت.

ابوالسری ازدی گوید: یکی از مردم بنی‌ضبه به صالح تیرزد که اورا سنگین کرد وزیادبن عبدالرحمان ازدی از بنی‌شریك بانیزه اورا بزد.

ابومخنف گوید: یکی از طایفه غنی به‌کسان حمله برد ویکی را دید که زره داشت واورا به جای جهم‌بن‌زحر گرفت وبا نیزه بدوزد و معلوم شد کسی را که ضربت زده یك بومی است.

گوید: مردم در هم افتادند عبدالرحمان‌بن مسلم سوی آنها رفت مردم بازار وغوغاییان تیر به او انداختند وخونش بریختند. کسان جایی را که شتران قتیبه واسبان وی آنجا بود آتش زدند ونزدیك وی آمدند. یکی از مردم بنی‌باهله از بنی‌وایل به دفاع از او برخاست قتیبه بدو گفت: «جانت را نجات بده»

گفت: «در این صورت کارترا عوض نداده‌ام که نان خوب به من خورانیدی وپارچه نرم به من پوشانیدی»

گوید: قتیبه اسب خواست یابویی بیاوردند اماآرام نماندکه بر آن نشیندکه گفت: «این بی‌سببی نیست» وبرننشست وبه جای خود نشست کسان بیامدند تا به سراپرده رسیدند. در این وقت ایاس بن‌بیهس وعبداللهبن والان برون شدند و قتیبه را رهاکردند. عبدالعزیزبن‌حارث به طلب پسر خودکه عمرو یاعمر نام داشت‌برون شد، طایی اورا بدید وگفت حذرکند، واوپسر خویش را یافت وپشت سر خود سوارکرد.

گوید: قتیبه متوجه هیثم‌بن منخل شدکه برضد او عمل می‌کرد وشعری‌به این مضمون خواند:

«هرروز به اوتیراندازی می‌آموختم
«وچون دستش محکم شد مرا باتیرزد[1]»

گوید: برادران قتیبه، عبدالرحمان وعبدالله وصالح وحصین و عبدالکریم، پسران مسلم با وی‌کشته شدند، پسرش‌کثیر نیز باکسانی از خاندان وی‌کشته شدند. برادرش ضرارکه مادر وی غراء دختر ضراربن قعقاع بود نجات یافت‌که داییانش اورا بدربردند.

بعضی‌هاگفته‌اند عبدالکریم‌بن‌مسلم در قزوین‌کشته‌شد.

ابومالك‌گوید: قتیبه را به سال نودوششم کشتند و از فرزندان مسلم یازده کس‌کشته شدندکه وکیع آنها را بیاویخت، هفت‌کس از پشت مسلم بودند،قتیبه و عبدالرحمان وعبدالله فقیر وعبیدالله وصالح وبشار ومحمد پسران مسلم وچهارکس از فرزندان با واسطه وی بودند: ازجمله‌کثیربن قتیبه ومغلس‌بن عبدالرحمان. از فرزندان بی‌واسطه مسلم بجز عمروکسی نجات نیافت‌که عامل‌گوزگان بود وضرار که مادرش غراء دخترضراربن‌قعقاع بود و داییانش بیامدند واوراکشیدند ونجاتش دادند.

۱ــ اعلمه‌الرمایه‌کل یوم فلماشتد ساعده رمانی.

گوید: ایاس‌بن‌عمر وضربتی به‌گردن مسلم‌بن‌عمرو زدکه زنده ماند.

گوید: وچون کسان دور سراپرده راگرفتند طنابهای‌آنرا بریدند.

زهیر گوید: جهم‌بن‌زحر به سعدگفت: «پیاده شو و سرش را ببر» که‌زخمهای بسیارداشت.

گفت: «بیم دارم که سواران بجولان‌آیند.»

گفت: «من پهلوی توام از چه می‌ترسی؟»

گوید: سعد پیاده شد وبالای سراپرده را درید وسر اورا برید.

گوید: وقتی مسلمه،یزیدبن مهلب راکشت، سعید خذینه نوادهٔ ابی‌العاص، ولایتدار خراسان شد وعاملان یزید را به زندان‌کرد که جهم‌بن‌زحر جعفی از آن جمله بود و یکی از مردم باهله عهده‌دار شکنجه وی بود بدو گفتند: «این قاتل قتیبه است» و اورا با شکنجه کشت. سعید وی را ملامت کرد که گفت: «به‌من گفته بودی که از اومال بگیرم شکنجه‌اش کردم واجلش رسید.»

گوید: روزی‌که قتیبه کشته می‌شد کنیز خوارزمیش روی او افتاد وچون کشته شد برون شد وبعدها یزیدبن مهلب اوراگرفت که مادر خلیده‌بود.

ابوالیقظان گوید: وقتی قتیبه کشته شد عمارة‌بن جنیه ریاحی بالای‌منبر رفت وسخن کرد وبسیارگفت. وکیع بدوگفت از این کثافت ویاوه‌گویی بگذر، آنگاه وکیع سخن کرد وشعری خواند به این مضمون:

«هر که شتر را بگاید

«گاینده‌ای را می‌گاید»

آنگاه گفت: «قتیبه می‌خواست مرا بکشد اما من آدم کشم»

وباز شعری خواند به این‌مضمون:

«مرا آزمودند وباز آزمودند

«وچون پیر شدم ومرا پیر کردند

«عنانم را رها کردند
«واز من کناره گرفتند
«مرا ابومطرف می‌گویند.»
طلحةبن ایاس گوید: روزی که وکیع، قتیبه‌را کشت شعری خواند به این مضمون:
«من پسر خندفم
«وقبایل خندف مرا
«به کارهای نکو نسبت می‌دهند»
آنگاه ریش خویش راگرفت وشعری خواند به این مضمون:
«پیری که وقتی‌ناخوشایندی به اوتحمیل کنند
«حادثه‌ها پدید میارد»
آنگاه‌گفت: «به خدا بسیار می کشم، وبازبسیار می کشم سپس بسیار میاویزم وبازبسیارمیاویزم من‌خونخواره‌ام، این‌مرزبان شما، روسپی زاده، قیمت‌ها راگران کرده، به خدا فردا در بازار یك قفیز به چهارمیشود، یا اورا میاویزم برپیمبرتان صلوات‌گویید»آنگاه فرودآمد.
مسلمةبن محارب‌گوید: وکیع سر قتیبه و انگشتر او را خواست، گفتند: «مردم ازدآنرا گرفتند.» وکیع برون شد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:
«کدام روز از مرگ بگریزم
«روزی که مقدر نشده
«یا روزی که مقدر شده» *
ومی گفت: «به خدایی که جز اوخدایی نیست نمی‌روم تاسر را بیارند یاسرم

---

* فی‌ای یومی من‌الموت افر
ایوم ماقدر ام یوم قدر

یا سر قتیبه برود» وچوبی بیاورد وگفت: « این اسب را سواران باید» که‌به‌آویختن تهدید می‌کرد.

گوید: حصین بدوگفت: «ای ابومطرف سر را میاورند» و اوآرام‌گرفت آنگاه حصین پیش ازدیان رفت وگفت: «مگر شما احمقید، با اوبیعت‌کردیم و سالاری را به اودادیم، خودش را به خطر انداخت، وشما سررا می‌گیرید،ببریدش خدااین سر را لعنت‌کند»

گوید: پس سر را بیاوردند وگفتند: «ای ابومطرف این شخص سررا بریده پاداشش بده»

گفت: «خوب» وسه هزار به او داد وسر را همراه سلیط‌بن‌عبدالکریم‌حنفی فرستاد با کسانی از مردم قبایل که سلیط سالارشان بود و از بنی تمیم کسی را نفرستاد.

ابوالذیال‌گوید: انیف‌بن‌حسان یکی از مردم بنی‌عدی از جمله‌کسانی بود که سر را بردند.

ابومخنف‌گوید: وکیع عمل حیان نبطی راتلافی‌کرد.

خریم‌بن ابی‌یحیی‌گوید: وقتی سر قتیبه را با سرهای مردم خاندان وی پیش سلیمان نهادند به هذیل‌بن زفرگفت: «ای هذیل از این‌آزرده خاطر شدی ؟»

گفت: «اگرآزرده خاطر شده باشم خیلی‌هاآزرده خاطر شده‌اند»

گوید: خریم‌بن عمرو وقعقاع‌بن خلید باسلیمان‌سخن‌کردند وگفتند: «اجازه بده سرهایشان دفن شود»

گفت: «بله، من تا این‌حد نمی‌خواستم»

یزیدبن سویدگوید: یکی از عجمان خراسان می‌گفت: «ای‌گروه عربان‌قتیبه راکشتید؟ به خدا اگر قتیبه از ما بود ومیان ما مرده بود اورا در تابوتی می‌نهادیم و وقتی به نبرد می‌رفتیم به وسیلهٔ اوفتح می‌جستیم»

گوید: آنچه قتیبه در خراسان کرد هیچکس نکرد اما نامردی کرد بـه سبب آنکه حجاج بدو نوشته بود که مردم آنجا را فـریب بده و در راه خدا خونشان را بریز.

حسن بن رشید گوید: اسپهبد به یکی گفته بود: «ای گروه عربان قتیبه و یزیدرا که سروران عرب بودند کشتید؟» آنگاه گفت: «کدام یکی‌شان پیش شما بزرگتر و پر مهابت‌تر بود؟»

گفت: «اگر قتیبه به مغرب در انتهای سوراخی بود ودر بند آهنین ویزید با ما در ولایتمان بود و ولایتدارمان، قتیبه به نزد ما بزرگتر وپر مهابت‌تر بود.»

مفضل بن محمد ضبی گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد یکی پیش وی آمد که نشسته بود و گفت: «امروز پادشاه عرب کشته می‌شود»، قتیبه بـه نزد کسان پـادشاه عرب بود. قتیبه بدو گفت: «بنشین»

کلیب بن خلف گوید: یکی از کسانی که به روز کشته شدن قتیبه همراه وکیع بوده بود به من گفت: «وکیع یکی راگفت که ندا داد: نباید ساز و برگ کشته‌ای گرفته شود.»

گوید: ابن عبید هجری بر ابوالحجر باهلی گذشت وسازوبرگ اورا برگرفت وکیع خبر یافت وگردن اورا بزد.

عبدالله بن عمر ازمردم تیم اللات گوید: روزی وکیع برنشست، مستی راپیش وی آوردند بگفت تا اورا کشتند.

گفتند: «کشتن او روا نبود، بایدحدش می‌زدند»

گفت: «من با تازیانه عقوبت نمی‌کنم با شمشیر عقوبت می‌کنم»

نهار بن توسعه در این باره شعری گفت به این مضمون:

«ما از دست باهلی گریان بودیم

«اما این غدانی بدتر است وبدتر»

وهم او گوید:

«وقتی دیدیم که ابن‌مسلم باهلی

«جباری می کند

«شمشیر تیز برسروی فرودآوردیم»

یکی از پیران غسان گوید: در ثنیه‌العقاب بودیم که یکی را دیدیم همانندپیك که عصا و کیسه‌ای همراه داشت، گفتیم: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از خراسان»

گفتیم: «آنجا خبری بود؟»

گفت: «آری، دیروز قتیبة‌بن مسلم کشته شد»

گوید: از گفتهٔ وی شگفتی کـردیم وچون انکار مارا بدید گفت: «اگر امشب مرا در افریقیه ببینیدچه‌میاندیشید؟» وبرفت، براسبان خویش ازپی‌وی رفتیم، چیزی بود که از دید چشم‌پیشی می گرفت.

عبدالرحمان‌بن جمانهٔ باهلی در رثای قتیبه‌گوید:

«گویی ابوحفص قتیبه

«با سپاهی سوی سپاهی نرفت

«وبرمنبری بالا نرفت

«وهنگامی که قوم اطراف وی بودند

«پرچمها به جنبش نیامد

«ومردم، سپاهی ازآن وی ندیدند

«مرگ اورا بخواند وپروردگار خویش را اجابت کرد

«وپاکیزه وعفیف سوی بهشت‌ها روان شد

«اسلام از پس محمد

«مصیبتی بزرگتر از ابوحفص نداشت
«ای عبهر براو اشك بریز»
عبهر نام کنیز فرزنددار قتیبه بود
ونیز اصم‌بن حجاج در رثای قتیبه شعری دارد به این‌مضمون:
«آیا وقت آن نرسیده که قبایل
«مارا نیك بشناسند
«بله ما از همه کسان
«به بزرگی وسر فرازی شایسته‌تریم.
«سالار تمیمیان و آزادشدگان ومذحج
«وازد وعبدالقیس وقبیلهٔ بکربودیم.
«با نیروی شاهی خویش
«هرکه را می‌خواستیم می‌کشتیم
«وهرکه را می‌خواستیم
«به زبونی واطاعت وادارمی‌کردیم.
«ای سلیمان نیزه‌های ما
«چه سپاهها که به تصرف شما آورد
«وچه قلعه‌های بلند که گشودیم
«با ولایت هموار وکوهستان‌سخت.
«چه شهرها که کسان پیش از ما
«به غزای آن نرفته بودند
«که ماه به ماه سپاه سوی آن راندیم
«ومردم همه شهرها را
«تاآن سوی طلوعگاه صبحدم

«با نیزه ازشرك رهانیدیم.
«اگر مرگ شتاب نیاورده بود
«از سد ذوالقرنین نیزگذشته بودیم»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، خالدبن عبدالله قسری را از مکه برداشت وطلحة‌بن‌داود حضرمی را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال مسلمة‌بن عبدالملك به غزای تابستانی به سرزمین روم رفت و قلعه‌ای راگشود که‌آنرا قلعه عوف می‌گفتند.

در همین سال قرة‌بن‌شریك عبسی که امیر مصر بود درگذشت. به‌گفتهٔ‌بعضی از سیرت نویسان این به ماه صفر بود، اما بعضی‌ها گفته‌اندکه هلاکت قره در ایام زندگانی ولید بود، به سال نودوپنجم، درهمان ماه‌که حجاج هلاك شد.

در این سال ابوبکربن محمد انصاری سالار حج شد، از ابومعشر چنین آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال امیر مدینه ابوبکربن محمد انصاری‌بود،امیر مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود، کار جنگ عراق ونمازآن با یزیدبن مهلب‌بود، کارخراج آنجا باصالح ابن‌عبدالرحمان بود. عامل بصره‌سفیان‌بن عبدالله‌کندی بود از جانب یزیدبن‌مهلب. کار قضای بصره با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، کار قضای کوفه با ابوبکر پسر ابوموسی بود، کار جنگ خراسان با وکیع‌بن ابی‌اسود بود.

آنگاه سال نودوهفتم درآمد.

سخن از حوادث
سال نودوهفتم

از جمله حوادث سال این بودکه سلیمان‌بن عبدالملك سپاه سوی قسطنطنیه فرستاد وپسر خویش داود را به سالاری غزای تابستانی گماشت‌که قلعهٔ زن را

گشود.

در این سال، چنانکه واقدی گوید مسلمة‌بن عبدالملك سرزمین روم را گشود وقلعه‌ای راکه‌وضاح سالار وضاحیه‌گشوده بود، باز بگشود.

وهم در این سال عمروبن هبیره فزاری از راه دریا به غزای سرزمین روم رفت وزمستان راآنجا ببود.

وهم در این سال عبدالعزیز پسر موسی‌بن نصیر در اندلس کشته شد وحبیب ابن‌ابی‌عبید فهری سروی را برای سلیمان‌آورد.

وهم در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا سلیمان یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد؟

سبب آن بودکه وقتی خلافت به سلیمان‌بن عبدالملك رسیدکار جنگ عراق‌و نماز وخراج آنجا را به یزیدبن مهلب سپرد. وچنانکه از ابومخنف آورده‌اند، وقتی یزیدبه‌کار عراق‌گماشته شد درکار خویش نظرکرد و گفت حجاج عراق را ویران‌کرده ومن اینك مایهٔ امید عراقم، اگرآنجا روم وبا مردم درکارخراج‌سخت بگیرم وبه سبب‌آن شکنجه‌کنم، مانند حجاج شوم وجنگ میان مردم اندازم و زندانهایی را که خدا ازآن معافشان داشته باز پس‌آرم واگر چندان‌که حجاج می‌فرستاد پیش سلیمان نفرستم از من نپذیرد.

گوید: پس یزید پیش سلیمان‌آمد وگفت: «یکی را به تومی‌نمایم‌که در کار خراج بصیر است. وی را به‌کار خراج‌گمار، و وی را مسئول‌آن‌کن.»

سلیمان‌گفت: «رای ترا پذیرفتم»

گوید: پس از آن یزید سوی عراق آمد.

عمیربن شبه گوید: صالح پیش از آمدن یزید سوی عراق آمد ودر واسط جای گرفت.

عبادبن ایوب گوید: وقتی یزید بیامد مردم به پیشواز وی برون شدند، به صالح گفتند: «اینك یزید می‌رسد ومردم به پیشواز وی برون شده‌اند»، اما وی برون نشد تا یزید نزدیك شهر رسید، آنگاه برون شد، پیراهن وجامهٔ زرد کوچکی به تن داشت وچهارصد کس از مردم شام پیشاپیش وی می‌رفتند، با یزید برخورد و همراه وی بیامد وچون وارد شهر شد صالح بدو گفت: «این خانه را برای تو خالی کرده‌ام» وبه خانه‌ای اشاره کرد که یزید فرود آمد وصالح به خانهٔ خویش رفت.

گوید: صالح با یزید سختی کرد وچیزی بدو نداد. یزید هزار خوان داشت که مردم را بر آن غذا می‌داد، صالح آنرا بگرفت. یزید گفت: «قیمت آنرا پای من بنویس»

گوید: یزید کالای بسیار خرید وحواله‌ها عهدهٔ صالح به دست فروشندگان داد که پرداخت نکرد و پیش یزید بازگشتند که خشمگین شد وگفت: « این کاری است که خودم با خودم کردم» چیزی نگذشت که صالح بیامد و یزید جا برای او خالی کرد که بنشست وبه یزید گفت: «این حواله‌ها چیست؟ خراج برای آن محل ندارد، چند روز پیش یك حوالهٔ صدهزاری ترا پرداخته‌ام، مقرریهایت را از پیش داده‌ام، برای سپاه مالی خواستی که دادم، برای این محلی نیست وامیرمؤمنان بدان رضایت نمی‌دهد ومواخذه می‌کند.»

یزید بد وگفت: «ای ابوالولید این بار این حواله‌ها را پرداخت کن».

صالح بخندید، گفت: «پرداخت می‌کنم اما حواله بسیار مده»

گفت: «نمی‌دهم»

زهیربن هنید گوید: سلیمان بن عبدالملك، یزیدبن مهلب را ولایتدار عراق کرد

وولایت خراسان را بدونداد، آنگاه سلیمان به عبدالملك‌بن مهلب که در شام بود- یزید به عراق رفته بود- گفت: «عبدالملك! اگر ترا ولایتدار خراسان کنم چگونه خواهی بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان مراچنان بیند که خواهد»، آنگاه سلیمان از این کارچشم پوشید.

گوید: آنگاه عبدالملك‌بن مهلب به جریربن‌یزید جهضمی و کسانی‌ازخواص خویش نوشت که امیرمومنان ولایتداری خراسان را به من پیشنهادکرده واین‌خبر به یزیدبن مهلب رسید که ازکار عراق وسختگیری صالح دلگیر بود که با وجود او به چیزی دست نمی‌یافت، پس عبدالله‌بن اهتم را پیش خواند وگفت: «ترا برای کاری خواستم که خاطرم بدان مشغول است ومی‌خواهم که آنرا به سامان ببری»

گفت: «هرچه می‌خواهی به من دستور بده»

گفت: «من در این سختی افتاده‌ام که می‌بینی واز این‌آزرده‌خاطرم، خراسان خالیست وشنیده‌ام که امیرمؤمنان آنرا برای عبدالملك‌بن‌مهلب نام برده، آیا راه چاره‌ای هست؟»

گفت: «آری، مرا پیش امیرمؤمنان فرست‌وامیدوارم‌فرمان ترا به ولایتداری خراسان بیارم»

گفت: «پس آنچه را با توگفتم نهان‌دار»

گوید: آنگاه یزید دونامه به سلیمان نوشت که در یکی ازکار عراق سخن کرده بود وستایش ابراهیم‌گفته بود واز بصیرت وی درکار عراق یادکرده‌بود.

گوید: یزید، ابن‌اهتم رابراسبان‌بریدفرستاد وسی‌هزار بدو داد که هفت‌روزه برفت ونامه یزید را به سلیمان داد، وقتی پیش وی رفت که غذا می‌خورد ویکسو نشست که دوجوجه به نزد وی‌آوردند وآنرا بخورد.

گوید: وقتی ابن‌اهتم وارد شد، سلیمان بدوگفت: «در جلسه‌ای جز این خواهی آمد» وپس از سه روز اورا پیش خواند وبدو گفت: «یزیدبن مهلب به من نامه نوشته واز بصیرت تودرکار عراق‌وخراسان سخن‌آورده، واز توستایش کرده، بصیرت تودراین‌باره چگونه است؟»

گفت: «آنجا را از همه‌کس بهتر می‌شناسم که‌آنجا تولد یافته‌ام‌وآنجابزرگ شده‌ام واز آنجا وریشه‌آن اطلاع دارم»

گفت: «امیرمؤمنان سخت به‌کسی مانند تو نیاز داردکه دربارهٔ کار خراسان با تومشورت‌کند، یکی را به من بنمای‌که اورا ولایتدار خراسان‌کنم»

گفت: «امیرمؤمنان بهتر داندکه می‌خواهدکی را ولایتدار کند، اگر یکی ازآنها را نام برد، من رای خویش را دربارهٔ وی بگویم،که آیا شایستهٔ این‌کار هست یانه؟»

گوید: «سیلمان یکی از مردم‌قریش را نام‌برد».

ابن‌اهتم‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان وی از مردان خراسان نیست.»

گفت: «عبدالملك‌بن مهلب؟»

گفت: «نه» تا سلیمان چندکس را برشمردکه‌آخرآنهاوکیع‌بن‌اسود بود.

ابراهیم‌گفت: «ای امیرمؤمنان، وکیع‌مردی دلیر وشجاع و جنگاور وکاربر است اما مرد این‌کار نیست‌که وی هرگز سالار سیصدکس نبوده‌وکسی‌رامطیع خویش ندیده»

گفت: «راست‌گفتی، وای توپس مرد این‌کار کیست؟»

گفت: «یکی را می‌شناسم‌که نام نبردی»

گفت: «کیست؟»

گفت: «نام وی را نمی‌گویم مگر امیرمؤمنان تعهدکندکه این را نهان‌دارد و اگر اوخبر یافت مرا از وی حفظ‌کند»

گفت: «خوب، نام ببر، کیست؟»

گفت: «یزیدبن مهلب»

گفت: «اودر عراق است واقامت آنجا را از اقامت خراسان بیشتر دوست دارد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌می‌دانم، اما اورا به این کار وادار خواهی کرد ویکی را برعراق جانشین می کند ومی‌رود.»

گفت: «رأی صواب آوردی»، وفرمان یزید را برای خراسان نوشت،وضمن نامه‌ای برای اونوشت که ابن‌اهتم به عقل و دین وفضیلت و رأی چنان است که یاد کرده بودی ونامه وفرمان یزید را به ابن‌اهتم داد که هفت روزه برفت وپیش یزید رسید که گفت: «چه خبر بود؟»

گوید: ابن اهتم فرمان را بدو داد ویزید همانَدم دستور داد که برای‌حرکت خراسان‌آماده شوند وپسر خویش مخلد را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: پسر مخلد همانروز حرکت‌کرد، پس از آن یزیدحرکت‌کرد وجراح ابن‌عبدالله حکمی را برواسط جانشین خویش‌کرد،عبداللّه‌بن هلال‌کلابی رابربصره گماشت واموال وکارهای خویش را در بصره به مروان‌بن مهلب سپرد که از همه برادران بیشتر به اواعتماد داشت.

ابوالبهاء ایادی دربارهٔ مروان شعری دارد به این مضمون:

«ابوقبیصه را دیده‌ام که هرروز
«طبع وی با پیشامدها
«از همه‌شان سازگارتر است
«وقتی آنها نخواهندکار بزرگ را
«عهده کنند
«وی هرچه تواند عهده می کند

«اگر دلهایشان از چیزی ملول شود
«تو به جود وگشاده دستی ازآنها برتری.»

اماگفتار ابوعبیده، معمربن مثنی از روایت ابومالك چنین است که گوید: وکیع‌بن ابی‌سود، سرقتیبه را برای سلیمان فرستاد و اطاعت نمود وسلیمان از او خشنود شد، یزیدبن مهلب یکصدهزار برای عبدالله‌بن‌اهتم معین کرد که عیب‌وکیع را پیش سلیمان بگوید واوگفت: «خدای امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد به‌خدا به نزدمن هیچکس بیشتر از وکیع در خورستایش نیست وحق منت برمن ندارد که انتقام مراگرفته ودشمنم را از میان برداشته وی حق امیرمؤمنان برمن بزرگتر و واجب‌تر است ونیکخواهی امیرمومنان به‌گردن من است، وکیع‌هرگز یکصدسوار با خود نداشته مگر به اندیشهٔ خیانت افتاده، در جمع‌گمنام است وبه فتنه مشهور»

گفت: «پس اواز جمله کسانی نیست که ز او کمك‌گیریم»

گوید:وچنان‌بود که قیسیان پنداشتند که‌قتیبه به‌کارخلع اقدام‌نکرده،بود.پس سلیمان یزیدبن مهلب را به جنگ عراق گماشت وبدوگفت: «اگر قیسیان شاهد آوردند که قتیبه به‌کار خلع اقدام نکرده و از اطاعت به در نرفته قصاص وی را از وکیع بگیرد.»

گوید: اما یزید خیانت‌کرد، چیزی راکه برای ابن اهتم تعهدکرده بود بدو نداد وپسر خویش مخلد را سوی‌وکیع فرستاد.

کرمانی‌گوید: یزید پسر خویش مخلد را باخراسان فرستاد، مخلد وقتی نزدیك مرورسید عمروبن عبدالله عتکی صنابحی ر پیش فرستاد وچون‌آنجا رسید کس پیش وکیع فرستادکه پیش من‌آی.»

گوید: اما وکیع نپذیرفت وعمروکس پیش‌و فرستادکه ای بدوی احمق جلف خشن، به سوی امیر خویش رو واز اوپیشوازکن. سران مردم مروبه پیشواز مخلد برون شدند اما وکیع از رفتن بازماند، ولی عرو ازدی اورا برون فرستاد و

وچون پیش مخلد رسیدند همه مردم فرودآمدند بجزوکیع ومحمدبن حمران‌سغدی وعبادبن لقیط که از مردم بنی‌قیس‌بن‌ثعلبه بود.

گوید: آنها را پیاده‌کردند، وقتی مخلد به مرورسید پیش ازآمدن پدرش وکیع را بداشت وشکنجه‌کرد ویاران وی را بگرفت وشکنجه‌کرد.

ادریس‌بن حنظله‌گوید: وقتی مخلد به خراسان رسید مرا بداشت، ابن اهتم پیش من‌آمد وگفت: «می‌خواهی رهایی یابی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نامه‌هایی راکه قعقاع‌بن خلیدعبسی وخریم‌بن‌عمرومری دربارهٔخلع سلیمان به قتیبه نوشته‌اند برون‌آر»

گفتمش: «ای ابن‌اهتم، مرا درکار دینم فریب می‌دهی»

گوید: پس طوماری بخواست وگفت: «تواحمقی و نامه‌هایی از زبان قعقاع وکسانی از طایفهٔ قیس به قتیبه نوشت،که ولیدبن عبدالملك مرده و سلیمان، این مزونی را به خراسان می‌فرستد پس اورا خلع‌کن»

گفتمش: « ای ابن اهتم به خدا خودت را به هلاکت می‌دهی، به خدا اگر پیش وی روم به اوخبر می‌دهم‌که این نامه‌ها را تونوشته‌ای»

در این سال یزیدبن‌مهلب به امارت سوی خراسان رفت.

ابوالسری ازدی به نقل از عموی خویش گوید: از پس کشته شدن قتیبه وکیع نه ماه یا ده ماه ولایتدار خراسان بود ویزیدبن مهلب به سال نود وهفتم آمد.

محمدبن مفضل به نقل از پدرش‌گوید: یزیدمردم‌شام را تقرب‌داد، باگروهی از مردم خراسان ونهاربن توسعه شعری‌گفت به این مضمون:

«از هیچ امیری چنان امید نداشتیم

«که از یزید امیدداشتیم

«اماگمان ما دربارهٔ وی به خطا رفت

«از روزگار پیش
«در کار آمیزش با مردم ناچیز
«بی‌رغبت بوده‌ایم
«اگر امیری انصافمان ندهد
«چون شیران سوی او روان می‌شویم
«ای یزید، آهسته‌رو و به طرف ما برگرد
«ومارا از آمیزش بردگان برکنار دار
«می‌آییم وجزبی‌اعتنایی نمی‌بینیم
«واز دورسلام می‌کنیم
«ونومید وبی‌عطا باز می‌گردیم
«این عبوسی وبی‌اعتنایی برای چیست؟»

غالب قطان گوید: در ایام خلافت سلیمان، عمربن عبدالعزیز را دیدم که در عرفات ایستاد، درآن سال سلیمان به حج آمده بود، عمربه عبدالعزیزبن عبدالله می‌گفت: «شگفتا که امیرمومنان کسی را بربهترین مرز مسلمانان گماشته که از بازرگانانی که ازآنجا می‌آیند می‌شنوم که به یکی ازکنیزان خود به اندازهٔ سهم هزار مرد چیز می‌دهد، به خدا درکار ولایتداری خویش خدا را منظور ندارد.»

گوید: بدانستم که یزید و کنیز جهنی را منظور دارد. گفتم: «کوشش آنهارا در جنگهای ازارقه پاس می‌دارد.»

گوید: یزید، عبدالملك‌بن سلام سلولی را جایزه داد و اوشعری‌گفت به این این مضمون:

«ای یزید، عطای تو
«پیوسته به من می‌رسد
«چندان که سیراب شده‌ام

«وبخشش شما انکار ناپذیر است.

«وقتی حاجتی باشد تو همانند بهاری

«که بیمار از آن بهره گیرد

«و تنگدست از آن بهره گیرد

«بهاری که ابر آن به همه ولایتتان میرسد

«که سیراب شده‌اند وابر بارنده

«به فراوانی بر آنها باریده است

«هرجا بباشی خدایت سیراب کند

«که ابری گسترده وباران زایی

«که پاره‌های آن پیوسته

«می‌رود وباز می‌گردد»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در همین سال، سلیمان، طلحة‌بن داود حضرمی را از مکه معزول کرد.

واقدی گوید: وقتی سلیمان‌بن عبدالملك از حج بازگشت، طلحة‌بن داود حضرمی را از مکه برداشت، مدت امارت وی ششماه بود، پس از او عبدالعزیز اموی را ولایتدار مکه کرد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیش بودند، مگر خراسان که عامل جنگ‌وخراج ونماز آن یزیدبن‌مهلب بود. جانشین یزید بر کوفه چنانکه گفته‌اند حرملة‌بن عمیر لخمی بود، برای مدت چندماه، پس از آن وی را معزول کرد و بشر ابن‌حسان نهدی را بر آنجا گماشت.

آنگاه سال نود وهشتم در آمد.

سخن از حوادثی که
در سال نودوهشتم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که سلیمان‌بن‌عبدالملك برادر خویش‌مسلمه را سوی قسطنطنیه فرستاد وبدو گفت آنجا بماند تاشهر را بگشاید یا دستورسلیمان بیاید. واوزمستان وتابستان راآنجاگذرانید.

سلیمان‌بن‌موسی گوید: وقتی مسلمه نزدیك قسطنطینه رسیدگفت که هریك از سواران دوازده رطل آذوقه به‌دنبال اسب خویش بردارد تا به‌قسطنطنیه رساند و بگفت تاآذوقه را به یکسو افکندندکه چون کوهها شد،آنگاه به مسلمانان‌گفت: «از این‌آذوقه چیزی نخورید به سرزمین‌آنها حمله برید وزراعت کنید»

گوید: مسلمه خانه‌هایی از چوب ساخت وزمستان را درآن به سر برد و کسان زراعت‌کردند وآن‌آذوقه در صحرای بازبماند وکسان از چیزهایی که در اثنای حمله‌ها به دست می‌آوردند می‌خوردند، پس ازآن ازکشت‌خویش‌بخوردند ومسلمه بیرون قسطنطنیه بماند ومردم‌آنجا را مقهور داشت سران مردم شام،خالدبن معدان وعبدالله‌بن ابی‌زکریا خزاعی ومجاهدبن جبر نیز با وی بودند تا وقتی که خبر مرگ سلیمان بدورسید. شاعر در این‌باب‌شعری‌گوید به این مضمون:

«دوازده رطل خویش را بر می‌دارد

«ودوازده رطل مسلمه را نیز»

علی‌بن محمدگوید: وقتی سلیمان زمامدار شد، به غزای روم رفت ودردابق فرودآمد ومسلمه را پیش فرستادکه رومیان از اوبیمناك شدند والیون از ارمینیه بیامد وبه مسلمه‌گفت: «یکی را پیش من فرست‌که با من‌سخن‌کند.»

گوید: مسلمه، ابن‌هبیره را فرستادکه به الیون‌گفت: «شما میان خودتان‌کی را احمق می‌دانید؟»

گفت: «کسی که شکم خویش را از هرچه بیابد پر کند»

ابن‌هبیره گفت: «ما مردمی دینداریم واطاعت امیرانمان جزو دین ماست»

گفت: «راست گفتی، ما وشما چنان بودیم که برای دین نبرد می کردیم وبه سبب آن خشمگین می‌شدیم، اما اکنون برای تسلط وشاهی نبرد می کنیم، برای‌هر سریك دینار به تومی‌دهیم»

راوی گوید: روز بعد ابن‌هبیره پیش رومیان بازگشت.

ابن‌هبیره گوید: نخواست رضایت دهد، وقتی پیش وی رفتم غذاخورده‌بود وشکمش را پر کرده بود وخفته بود و چون بیدارشد بلغم بر او چیره شده بود و ندانست من‌چه گفتم.

گوید: بطریقان به الیون گفتند: «اگر مسلمه را از ما بازگردانی ترا شاه می کنیم،» وبا وی پیمان کردند.

راوی گوید: ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد وگفت: «این قوم چنان دانسته‌اندکه توتا وقتی که آذوقه‌داری به راستی نبرد نمی کنی ووقت می گذرانی اگر آذوقه را بسوزانی تسلیم می‌شوند»

گوید: مسلمه آذوقه را بسوزانید ودشمن نیروگرفت ومسلمانان به سختی افتادند چندان که نزدیك بود به هلاکت افتند و چنین بودند تا وقتی که سلیمان بمرد.

راوی گوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك وقتی دردابق بود، با خدا پیمان کردکه باز نگردد تا وقتی که سپاهی که سوی رومیان فرستاده بود وارد قسطنطنیه شود.

گوید: پادشاه روم هلاك شد والیون پیش وی آمد وبدوخبرداد وتعهد کرد که سرزمین روم را بدوتسلیم کند ومسلمه با وی برفت تا نزدیك قسطنطنیه‌فرودآمد وهرچه آذوقه آنجا بود فراهم آورد ومردم شهر را محاصره کرد.

گوید: الیون پیش رومیان رفت که اورا به شاهی برداشتند وبه‌مسلمه نوشت

وآنچه را رخ داده بود بدوخبرداد وتقاضا کرد که مقداری آذوقه به شهر فرستد که قوم باآن اعاشه کنندوباور کنند که کار وی وکار مسلمه یکی استواز اسیری وبرون شدن ازولایت خویش درامانند واجازه دهد که شبی آذوقه را حمل کنند.

گوید: وچنان بود که الیون کشتی‌ها ومردان آماده کرده بود، مسلمه بدواجازه داد ودرآن محوطه‌ها چیز درخور ذکری نماند و همه در یک شب حمل شد. صبحگاهان الیون جنگجو شد، با مسلمه خدعه‌ای کرده بود که اگرزنی بودمایهٔ ننگ وی بود، سپاه به‌بلیه‌ای افتاد که هیچ سپاهی نیفتاده بود وچنان شد که کسی جرئت نداشت تنها از اردوگاه برون شود واسبان وپوست‌ها وریشه وبرگ درختان وهرچیز دیگر را بجزخاك خوردند. سلیمان همچنان در دابق بود، زمستان بیامد وقدرت کمك کردن به سپاه نداشت تا وقتی درگذشت.

در این سال سلیمان بن عبدالملك باپسر خویش ایوب بیعت کرد واورا ولیعهد خویش کرد.

علی بن محمد گوید: عبدالملك از ولید وسلیمان تعهدگرفته بود که باابن عاتکه وبا مروان بن عبدالملك ازپس وی بیعت کنند.

طارق بن مبارك گوید: مروان بن عبدالملك در ایام خدمت سلیمان هنگام بازگشت از مکه بمرد وچون اوبمرد سلیمان با ایوب بیعت کرد واز یزید چشم پوشید ومنتظر ماند وامید داشت که بمیرد، اما ایوب که ولیعهد اوشده بود بمرد.

در همین سال شهر سقلابیان گشوده شد.

محمدبن عمرگوید: قوم برجان به سال نودوهشتم به مسلمة بن عبدالملك حمله بردندوی باگروهی اندك بود، سلیمان بن عبدالملك، مسعده، با عمرو پسرقیس را با جمعی به کمك اوفرستاد وسقلابیان با وی خدعه کردند، سپس خدای، ازآن پس که شراحیل بن عبدرا کشتند، هزیمتشان کرد.

در این سال، چنانکه واقدی گفته، ولیدبن‌هشام وعمروبن‌قیس به‌غزا رفتند،

کسانی از مردم انطاکیه آسیب دیدند. ولید کسانی از مردم حومهٔ روم* را به دست آورد وبسیار کس از آنها را به اسیری گرفت.

در همین سال یزیدبن مهلب به غزای گرگان وطبرستان رفت.

ابومخنف گوید: وقتی یزیدبن مهلب به خراسان رفت سه یا چهار ماه آنجا بماند سپس سوی دهستان وگرگان رفت و پسرخویش مخلد را برخراسان گماشت وبرفت و بدهستان جای گرفت که مردمش طایفه‌ای از ترکان بودند وآنجا بماند و مردم دهستان را محاصره کرد، مردم کوفه ومردم بصره ومردم شام وسران مردم خراسان وری با وی بودند وبجز آزادشدگان وبردگان وداوطلبان یکصدهزارجنگاور داشت.

گوید: وچنان بود که مردم آنجا برون می‌شدند وبا مسلمانان جنگ می کردند وچیزی نمی‌گذشت که مسلمانان هزیمتشان می کردند که به قلعه‌شان باز می‌گشتند، پس از آن گاهی برون می‌شدند وجنگ می کردند وجنگشان سخت می‌شد.

گوید: جهم وجمال پسران زحر به نزد یزید منزلتی داشتند وحرمتشان می‌داشت. محمدبن عبدالرحمان جعفی نیز زبان‌آور و دلیر بود، اما خویشتن را با شراب تباه می کرد وچندان پیش یزید و مردم خاندان خویش نمی‌رفت گویی مانع وی آن بود که توجه آنها را به دوپسر زحر، جهم وجمال دیده بود.

گوید: وچنان بود که وقتی منادی ندا می‌داد که ای سوار خدا برنشین و خوشدل باش، نخستین سوار از مردم اردو که به هنگام خطر به نبردگاه می‌رسید محمدبن عبدالرحمان بود. روزی میان کسان ندا دادند ومحمد ازهمه کسان پیش افتاد، وی برتپه‌ای ایستاده بود که عثمان‌بن مفضل براوگذشت وبدوگفت: «ای‌محمد هرگز نتوانستم پیش‌از تو به نبردگاه رسم.»

گفت: «مرا از این‌چه سود که شمابانورسان مذحج نظر داریدوحق کهنسالان ومردم مجرب وسخت‌کوش را نمی‌شناسید»

* پیداست که کلمهٔ «روم» در اینجا به معنی قسطنطنیه به‌کار رفته است (م)

گفت: «اگر آنچه را پیش‌ماهست می‌خواهی ماچیزی راکه شایستهٔ آن باشی از تونمی‌گردانیم»

گوید: آنگاه‌کسان بیامدند ونبردی سخت کردند. محمدبن عبدالرحمان به یك ترك‌که‌کسان از اوروی‌گردانیده بودند حمله برد ودوضربت در میانه ردوبدل شد، شمشیر مرد ترك در خود محمد بماند واوضربتی بزد وترك را بکشت، آنگاه بیامد، شمشیرش به دستش بودکه خون از آن می‌چکید وشمشیر مرد ترك در خود وی بود وکسان نکوترین منظری را که از سواری می‌شددید، بدیدند. یزید مقارنهٔ دوشمشیر وخود وسلاح را بدید وگفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابن محمد بن‌عبدالرحمان است»

گفت: «پدرش خوب چه مردی است اگر با خویشتن افراط نکرده بود»

گوید: پس از آن روزی یزید برون شد وجایی می‌جست‌که ازآنجا بـه نزد قوم درآید، ناگهان‌گروهی از ترکان بدوحمله بردند سران وسواران جمع با وی بودند نزدیك به چهارصدکس، اما دشمنان نزدیك به چهارهزارکس بودند، یزید لختی باآنها نبردکرد، کسان به وی‌گفتند: «ای امیر بروما به جای‌تونبردمی‌کنیم»

گوید: اما یزید نپذیرفت وآنروز شخصا درکار نبرد بود وچون یکی‌ازآنها بود، محمدبن عبدالرحمان ودوپسر زحروحجاج‌بن جاریهٔ خثعمی وهمه یارانش به نبرد بودند ونبردی نیکوکردند وچون خواستند بازگردند، حجاج‌بن‌جاریه را بر عقبداران‌گماشت‌که ازپی اونبرد می‌کرد تا وقتی به‌آب رسیدکه تشنه شده بودند و آب بنوشیدند، آنگاه دشمنان برفتند وکاری نساخته بودند.

سفیان‌بن صفوان خثعمی در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«اگر ابن‌جاریه سفید پیشانی نبود
«کاسه‌ای تلخ مزه به تونوشانیده بودند
«با سواران واسبان خویش از توحمایت‌کرد

«تا وقتی که بی‌زحمت به نزد آب رسیدی»

گوید: آنگاه یزید در کار دهستان اصرار کرد و در اطراف آن از هر سوی سپاه نهاد و آذوقه از آنها ببرید که در نبرد مسلمانان واماندند و کار محاصره و بلیه بر آنها سخت شد و صول، دهقان دهستان، کس پیش یزید فرستاد که با تو صلح می‌کنم به‌شرط این که جان و خاندان و مال مرا امان دهی و شهر را با آنچه در آن هست و با مردمش به تو تسلیم کنم.»

گوید: پس یزید با وی صلح کرد و پذیرفت و به تعهد خویش عمل کرد و وارد شهر شد و از آنجا مال و گنج و اسیر بی‌شمار گرفت و چهارده هزار ترك را دست‌بسته بکشت و این را برای سلیمان‌بن عبدالملك نوشت.

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد و سوی گرگان رفت که با مردم کوفه بریکصد هزار و گاهی دویست هزار و سیصدهزار صلح می‌کرده بودند. وچون یزید سوی آنها رفت به تقاضای صلح آمدند و از او بترسیدند و چیزی بیفزودند، یزید یکی از مردم ازدرا به نام اسد پسر عبدالله بر آنها گماشت.

گوید: پس از آن یزید سوی اسپهبد رفت که در طبرستان بود. فعلگان همراه وی بودند که درخت می‌بریدند و راه می‌ساختند تا پیش اسپهبد رسیدند که یزید آنجا فرود آمد و وی را محاصره کرد و برسرزمینش تسلط یافت، آنگاه اسپهبد تقاضای صلح می‌کرد که آنچه را از پیش از اومی‌گرفته بودند بیفزاید اما یزید نمی‌پذیرفت که امید فتح آنجارا داشت.

گوید: یك روز یزید ابوعیینه برادر خویش را با جمعی از مردم کوفه و بصره فرستاد که از کوه سوی آنها بالا رفتند. اسپهبد کس پیش دیلمان فرستاده بود و آنها را به جنبش آورده بود که به نبرد آمدند، مسلمانان به آنها پرداختند و پسشان راندند، سر دیلمان بیامد و هماورد خواست محمدبن عبدالرحمان سوی وی رفت و او را بکشت که دیلمان هزیمت شدند و مسلمانان تا دهانهٔ دره پیش رفتند و می‌خواستند

بالا روند، اما دشمن از بالانمودار شد، مسلمانان را با تیروسنگ می‌زدند که بی‌آنکه نبرد مهمی رخ دهد از دهانهٔ دره هزیمت شدند. دشمن بـه تعقیب و طلب مسلمانان بود وآنها از پی‌همدیگر می‌دویدند ودر پرتگاهها سقوط می‌کردند واز بالای کوه می‌افتادند تا به‌اردوگاه یزید رسیدند وبه‌خطر اعتنائی نداشتند.

گوید: یزید همچنان درجای خویش بود، اسپهبد به مردم‌گرگان نامه نوشت وازآنها خواست که برضد یاران یزید به‌پا خیزند وراههای آذوقهٔ وارتباط او را با عربان ببرند و وعده‌داد که برای این‌کار پاداششان خواهد داد.

گوید: پس مردم‌گرگان برضد مسلمانانی که یزیدآنجا نهاده بود به‌پاخاستند وهرکس ازآنها را توانستند کشتند، باقیماندهٔ آنها فراهم‌آمدند ودر یك‌جا حصاری شدند تا وقتی‌که یزید پیش‌آنها رفت همچنان ببودند.

گوید: یزید در سرزمین اسپهبد مقابل وی بود تا وقتی‌که با اوصلح کرد به هفتصدهزار درم وچهارصد هزار نقد ودویست‌هزار، وچهارصدخر بابار زعفران(؟) وچهارصد مرد که برسرهرکدام کلاهی باشد وبرکلاه عبایی وجامی از نقره، ویـك قواره حریر. وچنان بودکه پیش ازآن بردویست هزار درم صلح کرده بودند.

گوید: پس ازآن یزید ویارانش حرکت‌کردند،گفتی سپاه هزیمتی بودند و اگر به سبب عمل مردم‌گرگان نبود از طبرستان نمی‌رفت تاآنجا را بگشاید.

روایت دیگر دربارهٔ کاریزید ومردم‌گرگان‌چنان است که کلیب‌بن خلف‌گوید: سعیدبن‌عاص با مردم‌گرگان صلح کرد پس ازآن مقاومت‌آوردند وکافر شدند، وپس از سعید، کس سوی‌گرگان نرفت وهیچکس راه خراسان را ازآن سوی بی‌ترس و بیم از مردم‌گرگان نمی‌پیمود وراه خراسان از فارس به‌کرمان بـود، نخستین‌کسی که راه را به جانب قومس بگردانید قتیبة‌بن‌مسلم‌بود به‌هنگامی که ولایتدارخراسان شد.

گوید: پس ازآن به روزگارمعاویه، مصقله با ده هزارکس به غزای خراسان

رفت و او با سپاهش در رویان، مجاور طبرستان، به خطر افتادند، ودر یکی ازدره‌های آنجا که دشمن همه تنگناهای آنرا بسته بود همگی کشته شدند که آنجا را درهٔمصقله گویند.

گوید: وچنان شد که به سرانجام وی مثل می‌زدند ومی‌گفتند: «وقتی که مصقله از طبرستان بازآید»[1]

ادریس بن حنظله گوید: سعیدبن عاص با مردم گرگان صلح کرد گاهی یکصد هزار می‌آوردند ومی‌گفتند: «این مال الصلح ماست» گاهی دویست هزار می‌آوردند و گاهی سیصدهزار وگاهی این را می‌دادند وگاهی نمی‌دادند.

گوید: پس از آن مقاومت آوردند وکافر شدند وخراج ندادند تا یزید بن مهلب سوی آنها رفت ووقتی آنجا رسید کس باوی مقاومت نکرد وچون باصول صلح کرد وبحیره ودهستان را گشود، مردم گرگان بر مبنای صلح سعیدبن عاص باوی صلح کردند.

سلیمان بن کثیر گوید: صول ترك در دهستان اقامت داشت، بحیره جزیره‌ای بود به دریا که ازآنجا تا دهستان پنج فرسنگ بود که هردو از توابع گرگان بود ومجاور خوارزم.

گوید: وچنان بود که صول به فیروز پسر قول، مرزبان گرگان که میانشان بیست وپنج فرسنگ فاصله بود حمله می‌برد وبه اطراف ولایتشان دست‌اندازی می‌کرد وبه بحیره ودهستان بازمی‌گشت.

گوید: میان فیروز وپسر عمویش به نام مرزبان نزاعی رخ داد و مرزبان از او کناره گرفت ودر بیاسان مقیم شد، فیروز بیم کرد که ترکان براوحمله برند وپیش یزیدبن مهلب رفت که درخراسان بود، وصول گرگان را گرفت. وقتی فیروز پیش یزیدبن مهلب رسید بدوگفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ازصول بیمناك بودم وازاوگریختم»

۱ــ همسنگ مثل پارسی که گوید وقت گل نی. (م)

یزید گفت: «آیا راهی برای جنگ با وی هست؟»

گفت: «آری یك راه هست و اگر بر او ظفر یافتی باید خونش را بریزی یا تسلیم تو باشد»

گفت: «آن راه چیست؟»

گفت: «اگر از گرگان برون شود و در بحیره جای گیرد پس از آن من سوی وی روم و آنجا محاصره‌اش کنم، بر او ظفر خواهی یافت. به اسپهبد نامه‌ای بنویس و از او بخواه که تدبیری کند که صول در گرگان بماند و در مقابل این کار برای وی پاداشی معین کن و وعدهٔ خوب بده، اسپهبد نامهٔ ترا پیش صول می‌فرستد که بدینوسیله با وی نزدیك شود که اورا بزرگ می‌دارد صول نیز از گرگان می‌رود و در بحیره جای می‌گیرد»

گوید: یزید بن مهلب به فرمانروای طبرستان نوشت که من می‌خواهم صول در گرگان باشد و با وی نبرد کنم، بیم دارم اگر خبر یابد سوی بحیره رود و آنجا مقام گیرد، اگر آن جا رود به او دست نخواهم یافت، او از تو شنوایی دارد و از تو اندرز می‌جوید اگر امسال او را در گرگان نگهداری که به بحیره نرود پنجاه هزار مثقال برای تو می‌فرستم، تدبیری کن که او را در گرکان نگهداری که اگر آنجا بماند بر او ظفر خواهم یافت.

گوید: و چون اسپهبد نامه را بدید خواست به صول نزدیك شود و نامه را پیش وی فرستاد و چون نامه بدو رسید کسان را دستور داد که سوی بحیره حرکت کنند و آذوقه همراه برند که آنجا حصاری شود.

گوید: وقتی یزید خبر یافت که صول از گرگان سوی بحیره رفته مصمم شد سوی گرگان حرکت کند و با سی هزار کس برون شد، فیروز پسر قول نیز با وی بود، مخلد، پسر خویش را بر خراسان گماشت، معاویه پسر دیگرش را بر سمرقند و کش و نسف و بخارا گماشت، حاتم بن قبیصة بن مهلب را بر طخارستان گماشت و برفت تا به

گرگان رسید که در آنوقت شهر نبود، اطراف آن کوهها بود با دربندها و درهها که اگر یکی بریکی از دربندها می‌ایستاد کس بدانجا نمی‌توانست رفت.

گوید: یزید وارد گرگان شد و کسی با او مقاومت نکرد، اموالی از آنجا به دست آورد، مرزبان گریخت و یزید با سپاه سوی بحیره رفت و نزدیك صول اردو زد و چون آنجا فرود آمد شعری به تمثل خواند به این مضمون:

«شمشیر بیفتاد و دستان وی بلرزید
«و چنان بود که با جان خویش
«جانهایی را حفظ کرده بود»

گوید: پس آنها را محاصره کرد، صول روزها برون می‌شد و با یزید جنگ می‌کرد و به قلعه خویش بازمی‌گشت، مردم کوفه و بصره همراه یزید بودند.

راوی حکایت جهم بن زحر و برادرش و محمدبن عبدالرحمان را چنانکه در روایت پیشین آمده، نقل می‌کند جز این که دربارهٔ ضربت مرد ترك گوید: شمشیر ترك در سپر چرمین محمد فرورفت.

عنبسه گوید: محمدبن عبدالرحمان در گرگان با ترکان نبرد کرد که او را محاصره کردند و با شمشیرهای خویش بدو حمله بردند و سه شمشیر در دست او شکسته شد.

راوی گوید: بدینسان ششماه در محاصره بودند که برون می‌شدند و نبرد می‌کردند، آنگاه سوی قلعه‌شان می‌رفتند و از نوشیدن آب شور بیماری‌ای گرفتند که آنرا سوادمیگفتند و مرگ در میانشان افتاد، صول کس فرستاد و تقاضای صلح کرد، یزیدبن مهلب گفت: «نه، مگر آنکه به حکم من تسلیم شود»

گوید: اما صول نپذیرفت و کس فرستاد که صلح می‌کنم که وارد بحیره شوی به شرط این که من و مالم را با سیصد کس از خاندانم و خاصانم امان دهی.

گوید: یزیدبن مهلب این را پذیرفت وصول با مال خویش و سیصد کس از آنها که می‌خواست برون شد و پیش یزید آمد. آنگاه یزید چهارده هزار کس از ترکان را دست بسته بکشت و بر باقیمانده منت‌نهاد و از آنها کسی را نکشت.

گوید: سپاهیان به یزید گفتند: «مقرریهای ما را بده» پس او ادریس بن‌حنظلهٔ عمی را پیش خواند و گفت: «ای پسر حنظله آنچه را در بحیره هست شمار کن تا به سپاهیان دهیم»

گوید: ادریس وارد بحیره شد اما نتوانست چیزهائی را که آنجا بود شمار کند و به یزید گفت: «آنجا چندان چیز هست که شمار آن نتوانم کرد، اما درظرفهاست و می‌توانیم جوالها را بشماریم و نشان بنهیم که در آن چیست و به سپاهیان گوییم در آیند و برگیرند، و هر که چیزی بگیرد معلوم داریم چه گرفته، گندم یا جو یا برنج یا کنجد و عسل.»

گفت: «رأی نکو آوردی»

گوید: پس جوالها را شمار کردند و هر جوالی را نشانه‌نهادند که در آن چیست آنگاه به سپاهیان گفتند: «برگیرید»

گوید: وقتی کسی برون می‌شد که جامه یا آذوقه یا چیز دیگر گرفته بود به‌پای هر کسی هرچه برگرفته بود می‌نوشتند وچیز بسیار گرفتند.

ابوبکر هذلی گوید: شهربن حوشب عهده‌دار خزینه‌های یزیدبن مهلب بود، بدوخبر دادند که شهر، کیسه‌ای چرمین برگرفته، یزید از اوپرسید که کیسهٔ چرمین را بیاورد ویزید کسی را که خبر آورده بود پیش خواند وبدوناسزا گفت و به شهر گفت: «از آن تو باشد»

شهرگفت: «بدان نیاز ندارم»

قطامی کلبی و به قولی سنان‌بن مکمل نمیری در این باره شعری گفت بدین مضمون:

«شهر ، دین خویش را به‌یك کیسهٔ چرمین فروخت
«پس از تو ای شهر،
«کی به قاریان اطمینان می‌کند؟
«به عوض دین خویش چیزی ناچیز گرفتی
«وبه پسر جونبوذ فروختی
«وخیانت همین است»
ونیز مرهٔ نخعی دربارهٔ شهر شعری گفت به این مضمون:
«ای پسر مهلب، از مردی که
«اگر تو نبودی قاری‌ای پارسا بود
«چه می‌خواستی؟»

ابومحمد ثقفی گوید: یزیدبن مهلب درگرگان تاجی به دست آورد که جواهر بر آن بود وگفت: «پندارید کسی از این تاج می‌گذرد؟»

گفتند: «نه»

گوید: پس محمدبن واسع ازدی را پیش خواند وگفت: «این تاج رابرگیر که از آن تست»

گفت: «بدان نیاز ندارم»

گفت: «قسمت می‌دهم»

گوید: پس اوتاج را برگرفت وبرون شد، یزید یکی راگفت بنگرد که آنرا چه می‌کند. محمد خواهنده‌ای‌را بدید وتاج را بدو داد،آن مرد خواهنده‌رابگرفت وپیش یزیدآورد وخبر را با وی بگفت. یزید تاج را بگرفت وبه‌جای آن‌مال‌بسیار به خواهنده داد.

علی گوید: وچنان بود که وقتی قتیبه فتحی می کرد سلیمان‌بن عبدالملك به یزیدبن‌مهلب می‌گفت: «می‌بینی خدا به دست قتیبه چه کارها می کند؟»

پسر مهلب می‌گفت: «گرگان میان مردم وراه بزرگ حائل است و قومس وابرشهر را تباه کرده» ومی‌گفت: «این فتحها چیزی نیست گرگان مهم است.»

گوید: چنانکه‌گویند یزیدبن مهلب یکصدوبیست‌هزار سپاه داشت واز جمله شصت‌هزارکس از مردم شام بود.

خالدبن صبیح‌گوید: وقتی یزیدبن مهلب باصول صلح‌کرد در طبرستان‌طمع بست که آنجا را فتح کند ومصمم شد که سوی طبرستان حرکت کند، عبدالله‌بن‌معمر یشکری را بربیاسان ودهستان گماشت وچهارهزارکس را با وی به جا نهاد، آنگاه سوی‌آن ناحیه ازگرگان رفت‌که مجاور طبرستان بود واسدبن عمرو،یا پسرعبدالله ابن‌ربعه را براندرستان گماشت که مجاورطبرستان بودوچهارهزارکس را باوی‌نهاد.

گوید: پس ازآن یزید وارد ولایت اسپهبذ شد واوکس فرستاد و تقاضای صلح‌کرد واینکه یزید از طبرستان برود، اما اونپذیرفت‌که امید داشت طبرستان را بگشاید. پس برادر خویش ابوعیینه را از یکسوفرستاد وخالدپسرخویش را از سوی دیگر فرستاد وابوجهم کلبی را از سوی دیگر فرستاد وگفت: «وقتی فراهم آمدید ابوعیینه سالارکسان است»

گوید: پس ابوعیینه با مردم‌کوفه وبصره برفت هریم‌بن ابی‌طمحه نیز با وی بود، یزید به ابوعیینه‌گفته بود: «با هریم مشورت‌کن که مردی‌نیکخواه است‌وخود یزید در اردوگاه بماند.»

گوید: اسپهبد مردم‌گیلان ومردم دیلم را به جنبش‌آوردکه پیش‌آمدند ودر دامنه‌کوهی تلاقی شد، مشرکان هزیمت شدند مسلمانان تعقیبشان کردند تا بدهانه دره رسیدندمسلمانان واردده‌شدند مشرکان کوه‌بالای رفتندمسلمانان‌تعقیبشان کردند اما دشمنان آنها را با تیربزدندکه ابوعیینه ومسلمانان هزیمت شدند ودرهم افتادند و ازکوه سقوط همی‌کردند و آرام نگرفتند تا به اردوگاه یزید رسیدند و دشمن ازتعاقبشان بازماند.

گوید: اسپهبد از مسلمانان بیمناك شد و به‌مرزبان‌پسر عموی فیروز پسر قول، که در اقصای گرگان ومجاور بیاسان بود نوشت که مایزید ویاران وی را کشتیم تو نیز عربانی را که در بیاسان هستند بکش. هنگامی که مسلمانان در منزلهای خویش غافل بودند، مرزبان با مردم بیاسان به قصد کشتن آنها برون شد که همگی در یك شب کشته شدند. عبدالله‌بن معمر وچهار هزار کس از مسلمانان کشته شدند که یکی از آنها جان به‌در نبرد. ازمردم بنی‌عم پنجاه کس کشته شد، حسین‌بن‌عبدالرحمان و اسماعیل‌بن ابراهیم، جزو کشته شدگان بودند.

گوید: آنگاه مرزبان به اسپهبد نوشت که تنگه‌ها وراهها را بگیرد.

گوید: یزید از کشته شدن عبدالله‌بن معمر ویاران وی خبر یافت واین را بزرگ دانستند وبه وحشت افتادند. یزید به حیان نبطی متوسل شد وگفت: «آنچه با تو کرده‌ام مانعت نشود که برای مسلمانان نیکخواهی کنی ازگرگان خبرهایی‌رسیده که می‌دانی و این شخص راهها راگرفته، درکار صلح بکوش»

حیان گفت: «خوب»، آنگاه پیش اسپهبد رفت وگفت: «من یکی ازشماهستم، اگر دین، میان من وشما جدایی آورده من نیکخواه توام وترا از یزید بیشتردوست دارم، وی کس فرستاده وکمك خواسته وبه‌همین زودی کمك می‌رسدبه وی دست‌اندازی‌ای کرده‌اند، اما بیم دارم چنان پیش‌آید که تاب مقاومت نیاری، خویشتن را از دست وی‌آسوده کن وبا وی‌صلح کن که اگر با وی صلح کنی همه نیروی وی برضد مردم گرگان به‌کار افتد که خیانت آورده‌اند وکشتار کرده‌اند.

گوید: پس اسپهبد با وی صلح کرد برهفتصدهزار درم.

علی‌بن‌مجاهدگوید: بریکصد هزار، وچهارصد بار زعفران یا بهای آن به‌طلا صلح کرد وچهارصد مرد که برهر کدام کلاهی باشد وعبایی داشته باشند وباهرکدام جامی باشد از نقره ویك قواره حریر ویك جامه.

گوید: آنگاه حیان پیش یزیدبن مهلب بازگشت وگفت: «کس بفرست که

مال‌الصلحی را که برسر آن صلح کرده‌ام حمل کند.»

گفت: «از پیش آنها حمل کند یا از پیش ما؟»

گفت: «از پیش آنها»

گوید: وچنان بود که یزید راضی بود هرچه می‌خواهند به‌آنها بدهدوسوی گرگان بازرود.

گوید: پس یزید کس فرستاد که آنچه را که حیان برسر آن صلح کرده بود حمل کند وسوی گرگان بازگشت.

گوید: وچنان شده بود که یزید برحیان دویست هزار غرامت نهاده بودوبیم داشت که نیکخواهی نکند.

سبب غرامت نهادن یزید برحیان در روایت خالدبن صبیح آمده، گوید: من ادب‌آموز فرزند حیان بودم‌به‌من گفت: «نامه‌ای به مخلدبن یزید بنویس»،درآنوقت مخلد در بلخ بود ویزید در مرو.

گوید: من کاغذ برگرفتم واو گفت: «بنویس از حیان‌وابستهٔ مصقله‌به مخلدبن یزید» ولی مقاتل پسر حیان به من اشاره‌کرد که ننویس و روبه پدر خویش کرد و گفت: «پدرجان به مخلد نامه می‌نویسی وبنام خویش‌آغاز می کنی؟»

گفت: «بله پسرکم، واگر خشنود نباشد همان بیند که قتیبه دید»

گوید: آنگاه به من‌گفت: «بنویس» ومن‌نوشتم ومخلدنامهٔ وی‌را پیش‌پدرش فرستاد ویزید برحیان دویست‌هزار غرامت نهاد.

در همین سال یزید بار دیگرگرگان را فتح کرد که با سپاه وی نامردی کرده بودند وپیمان شکسته بودند.

علی‌گوید: وقتی یزید با مردم طبرستان صلح کرد، آهنگ گرگان کرد وباخدا پیمان کرد که اگر برآنها ظفریافت ازآنجا نرود وشمشیر ازآنهابرنداردتاباخون‌شان گندم آسیا کند وازآن‌آرد نان‌کند وبخورد.

گوید: وقتی مرزبان خبریافت که یزید با اسپهبدصلح کرده وروسوی گرگان دارد یاران خویش را فراهم آورد و به وجاه رفت و آنجا حصاری‌شد که‌هر که آنجا بماند نیازمند فراهم‌آوردن آذوقه و نوشیدنی نباشد.

گوید: یزید بیامد ونزدیك وجاه فرودآمد که قوم حصاری بودندواطرافشان جنگل بود وجز یك راه به‌آنجا شناخته نبود. یزید هفت ماه‌آنجا ببود و کاری بر ضدآنها نساخت وجز یك راه بدانجا نمی‌شناخت، روزها حصاریان برون‌می‌شدند وبا یزید نبرد می کردند و به قلعهٔ خویش بازمی‌گشتند.

گوید: هنگامی که براین حال بودند یکی ازعجمان خراسان که همراه یزید بود به شکار برون‌شد،کسانی از خادمانش نیز با وی بودند.

ابومخنف‌گوید: یکی از اردوی وی از قوم طی به شکار برون شدوگوزنی را دید که درکوه بالا می‌رفت واز پی‌آن برفت. به همراهان خویش‌گفت: «به‌جای خویش باشید» ودرکوه بالا رفت و از پی گوزن بود، نـاگهان نزدیك اردوگـاه دشمن رسید وبه‌آهنگ یاران خویش بازگشت، واز بیم این‌که راه را نتواندیافـت قبای خویش را پاره می‌کرد وروی درختان‌گره می‌زدکه نشانه باشد،تاوقتی‌به‌یاران خویش رسید وبه اردوگاه بازگشت.

گویند: آنکه‌به شکار رفته بود هیاج بن‌عبدالرحمان ازدی بود از مردم‌طوس که دلبستهٔ شکار بود وچون به اردوگاه بازگشت پیش عامربن اینم واشجی سالار نگهبانان یزید رفت که وی را از ورود مانع شد و اوبانگ زدکه اندرزی به‌نزدمن هست.

ابومخنف‌گوید: هیاج برفت وقصه را با دوپسر زحربن قیس بگفت، پسران زحروی را به نزد یزید بردند که خبررا باوی‌بگفت. و یزید درمقابل ضمانت جهنیه کنیز فرزند دار خویش چیزی را که معین‌کرده بود برای وی تعهد کرد.

علی‌بن محمدگوید: یزید هیاج را پیش خواند و گفت: «چه داری؟»

گفت: «می‌خواهی بی‌نبرد وارد وجاه شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «حق‌العمل من چه خواهد بود؟»

گفت: «هرچه خواهی بگوی»

گفت: «چهارهزار»

گفت: «پرداخت می‌شود»

گفت: «چهارهزار به من بدهید وبقیه به نظر شماست.»

گوید: پس یزید بگفت تا چهارهزار به اودادند،آنگاه مردم را به‌حرکت خواندکه هزاروچهارصد کس آماده شدند.

هیاج گفت: «راه تاب عبور این جمع را نداردکه جنگل انبوه است.» پس یزید سیصدکس ازآنهارا انتخاب‌کرد وآنهارا روانه‌کرد وجهم‌بن زحرراسالارشان کرد.

به‌گفتهٔ بعضی‌هایزیدپسرخویش‌خالدرا سالارگروه کردوبدوگفت: «اگراززنده ماندن واماندی از مرگ وانمان. مبادا ترا هزیمت شده به نزد خودم ببینم»جهم‌بن زحر را نیز بدوپیوست.

گوید: یزید به‌آن مردکه جمع را همراه وی می‌فرستادگفت: «کی بـه آنها خواهی رسید؟»

گفت: «فردا، هنگام پسینگاه، میان دونماز»

گفت: «به برکت خدای برویدکه من فردا هنگام نماز نیمروز باآنها درگیر می‌شوم.»

گوید: پس‌آن‌گروه برفتند وروز بعد نزدیك نیمروز یزید بگفت تاکسان هیزمی راکه در اثنای محاصرهٔ قوم فراهم‌آورده بود وتوده‌کرده بودآتش زدنـد و هنوزآفتاب نگشته بودکه به دور اردوگاه وی‌آتشها همانندکوه بود، دشمـن‌آتش

را بدید واز بسیاری آن به وحشت افتادند و به مقابله برون شدند. وقتی آفتاب بگشت یزید کسان را بگفت تا نماز بکردند و دو نماز را با هم کردند آنگاه به آنها حمله بردند وجنگ انداختند.

گوید: جمع دیگر باقی ماندهٔ روز وفردا را راه پیمودند وکمی پیش از پسینگاه به‌اردوی ترکان حمله بردند، آنها از این سمت آسوده خاطر بودند، یزید در سمت دیگر نبرد می کرد، ناگهان ترکان از پشت سر بانگ تکبیر شنیدند وهمگی به قلعه پناه بردند ومسلمانان بر آنها غلبه یافتند که تسلیم شدند وبه حکم یزید تن در دادند که زن وفرزندشان را اسیر گرفت وجنگاوران را بکشت ودر طول دوفرسنگ از راست وچپ جاده بیاویخت و دوازده هزار کس از آنها را به اندرهز برد که درهٔ گرگان بودو گفت: «هر که انتقامی از آنها می‌جوید کشتار کند.» وچنان شد که یکی از مسلمانان چهار یا پنج کس را می کشت.

گوید: آنگاه یزید روی خونها آب به دره روان کرد که در آنجا آسیاها بود، تا با خون آنها گندم آرد کند وقسم خویش را عمل کند، پس آرد کرد و نان کرد و بخورد وشهر گرگان را بنیاد کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزید چهل‌هزار کس از مردم گرگان را بکشت، پیش از آن گرگان شهر نبود، سپس سوی خراسان بازگشت وجهم‌بن زحر جعفی را بر گرگان گماشت.

اما روایت ابی‌مخنف چنین است که یزید، جهم‌بن زحر را پیش خواند و چهار صد کس را با وی فرستاد تا در محلی که به آنها نمایانده شده‌بود جای گرفتند، یزید به آنها گفت: «وقتی به شهر رسیدید منتظر بمانید و وقتی سحرگاه شد تکبیر گویید وسوی در شهر روید که من نیز با همه سپاه به در شهر حمله می‌برم.» وچون ابن‌زحر وارد شهر شد صبر کرد وبه وقتی که یزید گفته بود حمله کند با یاران خود برفت وبه هر کس از کشیکبانان قوم برمی‌خورد اورا می کشت و تکبیر می گفت.

مردم شهر چنان وحشت کردند که درگذشته هرگز نظیر آنرا ندیده بودند. ناگهان دیدند که مسلمانان با آنها در شهرشانند و تکبیر می‌گویند، سخت به حیرت افتادند وخدا ترس در دلهاشان افکند، بیامدند ونمی‌دانستند به‌کدام سو رو کنند گروهی‌از آنها که چندان زیاد نبودند سوی جهم‌بن زحر آمدند ولختی نبرد کردند، دست‌جهم شکسته شد، اما با یاران خویش در مقابل آنها ثبات ورزید وچیزی نگذشت که آنها را بکشتند، بجز اندکی.

گوید: یزیدبن مهلب تکبیر را شنید وباسپاه خویش به‌درحمله برد جهم‌بن زحر دشمنان را از در مشغول داشته بود وکسی که از آن چنانکه باید دفاع کند آنجا نبود پس در راگشود وهماندم وارد شد وهمه جنگاوران را برون‌آورد ودرطول‌دو فرسخ از راست وچپ راه تنه‌های درخت نصب کرد وآنها را در طول چهارفرسخ بیاویخت واهل شهررا اسیر کرد وهرچه راکه آنجا بود برگرفت.

علی گوید: یزید به سلیمان‌بن عبدالملك نوشت:

«اما بعد، خدا برای امیرمؤمنان فتحی بزرگ پیش‌آورد وبا مسلمانان کاری نکو کرد، نعمت واحسان پروردگارمان را سپاس که در ایام خلافت امیرمؤمنان برگرگان وطبرستان غلبه رخ داد، در صورتیکه شاپور ذوالاکتاف وخسرو پسرقباد وخسرو پسرهرمز وفاروق، عمربن خطاب، وعثمان‌بن عفان وخلیفگان، پس از آنها از این کار وامانده شدند، تا خدا این فتح را نصیب‌امیرمؤمنان کرد که مزید کرامت ونعمت خدا دربارهٔ وی بود، از خمس غنایمی که خدای به مسلمانان داد، ازآن‌پس که هرحقداری حق خویش را از غنیمت ببرد، شش هزارهزار پیش من هست که آنراپیش امیرمؤمنان می‌فرستم،ان شاءالله.»

گوید: مغیرةبن‌ابی‌قره وابسته بنی‌سدوس، دبیر یزید بدوگفت: «مقدار مال را ننویس که یکی از دوچیز خواهد بود یاآنرا بسیاربیند وگوید بفرستی، یاگشاده دستی کند وآنرا به تو واگذارد ومی‌باید در پیشکش فرستادن تکلف کنی وهرچه از

سوی تو به اورسد اندك نماید چنان می‌بینم که همه این مال‌راتمام کرده‌ای و پیش‌وی چنانکه باید نمود نکرده ومبلغی که نوشته‌ای پیوسته به نزدآنها ودر دیوانهایشان برتر بماند واگر کسی پس از وی زمامدار شود، به مطالبهٔ آن پردازد و اگر کسی زمامدار شود که با تودل خوش ندارد به چند برابر آن نیز از توخشنود نشود، این نامه را نفرست فتح را بنویس وتقاضای حضور کن وهرچه را خواهی روبرو باوی بگوی و کوتاه‌گوی که اگر ازآنچه خواهی کمترگوئی بهتر که بیشترگویی.»

گوید: اما یزید نپذیرفت ونامه را فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند در نامه چهارهزارهزار بود.

ابوجعفرگوید: در این سال ایوب پسر سلیمان‌بن عبدالملك درگذشت.

علی‌بن مجاهد به نقل از پیری از مردم ری گوید: وقتی یزیدبن مهلب از کارگرگان فراغت یافت سوی ری آمد و هنگامی که درباغ[1] ابوصالح بدر ری می‌گشت خبر درگذشت ایوب پسر سلیمان بدورسید ورجزگویی در حضور وی رجزی خواند به این مضمون:

«اگر ایوب به راه خویش رفت

«داود به‌جای خویش هست

«وقدرت رفتهٔ اورا به‌پا می‌دارد»

در این سال شهرسقلابیان‌گشوده شد.

در همین سال داودبن سلیمان به غزای سرزمین روم رفت و قلعه زن را در مجاورت ملطیه بگشود.

در این سال عبدالعزیزبن عبدالله سالار حج شد، در این‌وقت وی امیرمکه بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال هفتم بودند که یاد کرده‌ایم،

۱ــ کلمه متن

جز این که در این سال عامل مهلب بر بصره چنانکه گفته‌اند سفیان بن‌عبدالله کندی بود.

آنگاه سال نودونهم در آمد.

سخن از حوادث
سال نودونهم

از جمله حوادث سال درگذشت سلیمان‌بن عبدالملك بود که طبق روایت ابومخنف در دابق، از سرزمین قنسرین، به روز جمعه ده روزمانده از صفررخ‌داد. مدت زمامداری وی دوسال وهشتماه پنجروز کم، بود وبه قولی دوسال وهشتماه و پنج روز بود.

طلحة‌بن ابی‌محمد به نقل از مشایخ‌خویش‌گوید: سلیمان‌بن عبدالملك ازپس ولید سه‌سال خلافت کرد وعمربن عبدالعزیز براو نماز کرد.

ابومعشر گوید: سلیمان‌بن عبدالملك ده روز رفته از صفر سال نود ونهم درگذشت ومدت خلافت وی سه سال، چهارماه کم، بود.

سخن از بعضی رفتارهای
سلیمان‌بن‌عبدالملك

علی‌بن محمد گوید: مردم‌می‌گفتند. سلیمان کلید خیربود، حجاج ازمیان رفت وسلیمان زمامدار شد واسیران را رهاکرد وزندانیان راآزادکرد، باکسان نکویی کرد وعمربن عبدالعزیز را جانشین خویش‌کرد.

ابن‌بیض دربارهٔ وی شعری‌گفته بود به این مضمون:

«پدر وجدت هردوان

«در میان خشم یا اطاعت‌کسان

«خلافت کردند
«پس از پدر وجدت، برادرت سومی بود
«و نورشاهی چهارمین در پیشانی تواست»

مفضل بن مهلب گوید: یك روز جمعه در دابـق پیش سلیمان رفتـم، جامه‌ای خواست و به تن کرد و آنرا نپسندید، جامهٔ دیگر خـواست، جامـهٔ سبز شوشی کـه یزیدبن مهلب فرستاده بود، آنرا به تن کرد و عمامه نهاد و گفت: «ای پسر مهلب، این را می‌پسندی؟»

گفتم: «آری»

گوید: پس او بازوهای خویش را نمایان کرد و گفت: «من شاه جوانم» آنگاه نماز جمعه کرد، پس از آن دیگر به نمازجمعه نیامد، وصیت خویش را نوشت و ابونعیم مهردار را پیش خواند که آنرا به مهر کرد.

علی به نقل از بعضی مطلعان گوید: روزی سلیمان حلهٔ سبزی به تـن کـرد و عمامهٔ سبزی به سرنهاد ودرآیینه نگریست و گفت: «من شاه جوانم» وپس از آن یك هفته بیشتر زنده نبود.

سحیم بن حفص گوید: روزی یکی از کنیزان سلیمان بـدونگریست سلیـمان گفت: «چه می‌بینی؟» واو شعری خواند به این مضمون:

«خوب چیزی هستی اگر ماندنی بود
«اما انسان را بقا نیست
«چندان که دانم
«هیچیك از عیبها که در کسان هست
«در تو نیست
«جز اینکه فانی هستی»

وسلیمان عمامهٔ خویش را تکان داد.

علی گوید: سلیمان بن عبدالملك، سلیمان بن حبیب محاربی را به قضا گماشت وابن ابی عیینه در حضور وی قصه می گفت.

روبة بن عجاج گوید: سلیمان بن عبدالملك به حج رفت، شاعران نیز با وی به حج آمده بودند، من نیز با آنها بودم وچون به هنگام بازگشت بمدینه رسید نزدیك چهارصد اسیر رومی را پیش وی آوردند، سلیمان بنشست، عبدالله بن حسن بن علی صلوات الله علیهم نزدیکتر از همه نشسته بود، بطریق آنها را پیش آوردند. سلیمان گفت: «عبدالله گردنش را بزن.»

گوید: اما کسی شمشیر به او نداد تا یکی از کشیکبانان شمشیر خویش را به او داد که ضربتی زد وسررا جدا کرد وبازو وقسمتی از بند آهنین را بیفکند.

سلیمان گفت: «به خدا نکویی ضربت از نکویی شمشیر نبود به حکم وراثت بود.»

گوید: بقیه را به سران وبه کسان می داد که آنها را می کشتند. یکی از آنها را نیز به جریر داد، بنی عبس شمشیری بدو دادند که در نیامی سفید بود که ضربتی زد و سر اورا جدا کرد. یك اسیر نیز به فرزدق دادند، اما شمشیری نیافت. مردم بنی عبس شمشیر کند کجی بدو دادند که نمی برید، فرزدق باآن چند ضربت به اسیر زد که کاری نشد. سلیمان وقوم بخندیدند. بنی عبس که داییان سلیمان بودند فرزدق را شماتت کردند واوشمشیر را بینداخت وشعری در مقام اعتذار از سلیمان گفت و کندی شمشیر را به پس زدن شمشیر ورقاء از سرخالد همانند کرد، به این مضمون :

«اگر شمشیری کاری نشد
«یا تقدیر سبب تأخیر شد
«که مرگ یکی نرسیده بود
«شمشیر بنی عبس نیز که باآن ضربت زدند
«به دست خالد از سر ورقاء پس زد.

«شمشیرهای هندی چنین است
«که دم آن کند می‌شود
«اما گاه باشد که زنجیر را ببرد»

ورقاء، همان ورقاء پسر زهیربن جذیمه‌عبسی بود که خالدبن جعفر راباشمشیر بزد، خالد برپدر وی زهیر افتاده بود وبا شمشیر اورا زده بود، ورقاء بیامد وضربتی به خالد زد که کاری نساخت. و ورقاءشعری گفت به این مضمون:

«زهیر را زیرخالد بدیدم
«وبا شتاب بیامدم
«روزی که به خالد ضربت زدم
«دستم شل شده بود
«وآهن سخت وی را از من محفوظ داشت»

فرزدق در همین مورد شعری دیگر گفت به این‌مضمون:

«آیاکسان شگفتی می کنند که من
«بهترین آنها را خندانیده‌ام
«یعنی خلیفهٔ خدا که به وسیلهٔ اوباران طلب می کنند
«پس‌زدن شمشیر در حضور پیشوا
«از ترس وحیرت نبود
«بلکه تقدیر آن را عقب انداخت»

ابوبکربن عبدالعزیزگوید: سلیمان‌بن عبدالعزیز در تشییع جنازه‌ای حضور داشت، جنازه را در کشتزاری به خاك کردند، سلیمان از خاك کشتزار بر می‌داشت و میگفت: «چه خاك خوبی است، چه خوشبواست.»

گوید: یك جمعه نگذشت ـ یا چیزی نظیر این گفت ـ که پهلوی آن قبر به خاك رفت.

خلافت
عمر بن عبدالعزیز

در این سال عمر بن عبدالعزیز بن مروان به خلافت رسید

سخن از اینکه چرا سلیمان، عمر بن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟

هیثم‌بن واقدگوید: عمربن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز رفته ازصفرسال نودونهم دردابق به خلافت رسید.

سهیل‌بن ابی سهیل گوید: شنیدم که رجاءبن حبوه می‌گفت: «به روز جمعه سلیمان‌بن عبدالملك جامه‌هایی از حریر سبز پوشید ودرآیینه نظر کرد وگفت: به خدامن شاه جوانم»

گوید: پس ازآن برای نماز برون شد ونماز جمعه را با مردم بکرد، هنوز باز نگشته بود که تب کرد وچون سنگین شد ودر مکتوبی که نوشت یکی از فرزندانش را جانشین خودکردکه نوجوانی نابالغ بود. گفتمش: «ای امیرمؤمنان چه می‌کنی؟ از جمله چیزهاکه خلیفه را درقبرش محفوظ می‌دارد این است که‌مرد شایسته‌ای را به خلافت مسلمانان‌گمارد.»

گفت: «از خدا خیر می‌جویم ودراین کار می‌نگرم، هنوز مصمم‌نشده‌ام»

گوید: یك روز یا دو روز مکث کرد سپس مکتوب را پاره کرد و مرا پیش خواندوگفت: «دربارهٔ داود پسرم چه رای داری؟»

گفتمش: « وی غایب است و به قسطنطنیه است و نمی‌دانی زنده است یا مرده .»

گفت: «پس نظر تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرچه نظر تو باشد»

گفت: «می‌خواهم گفته شود و من بیندیشم»

گفتمش: «نظر تو دربارهٔ عمربن‌عبدالعزیز چگونه است؟»

گفت: «به خدا نیك است وفضیلت‌پیشه و مسلمان»

گفتم: «به خدا به نزدمن نیز چنین است»

گفت: «به خدا اگر اورا زمامدار کنم و کسی جز اورا زمامدار نکنم، فتنه می‌شود وهرگز نخواهندگذاشت زمامداری کند مگر یکی از آنها را خلف خویش کند. یزیدبن عبدالملك غایب است و درکار حج است، یزید را پس از او قرار می‌دهم که این کار، آنها را آرام می‌کند و به عمربن عبدالعزیز رضایت می‌دهند.»

گفتمش: «هرچه نظر تو باشد»

گوید: پس چنین نوشت:

«بنام خداوند رحمان رحیم. این مکتوبی است از بندهٔ خدا، سلیمان، امیرمومنان به عمربن عبدالعزیز: من پس از خویشتن خلافت را به تو می‌دهم و پس از تو به یزیدبن عبدالملك می‌دهم، شنوا باشید و اطاعت کنید، واز خدای بترسید و اختلاف میارید که در شما طمع آرند.»

گوید: آنگاه مکتوب را مهر کرد و کعب بن حامد عبسی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «بگومردم خاندان من فراهم آیند.»

کعب کس سوی آنها فرستاد که فراهم آیند وچون فراهم آمدند به رجاء بن حبوه گفت: «این مکتوب مرا پیش آنها ببرو بگواین مکتوب من است ودستور می‌دهم که با کسی که در این مکتوب به خلافت برداشته‌ام بیعت کنید.»

رجاء چنین کرد وچون این سخن را با آنها بگفت گفتند: «در آییم و به امیرمؤمنان سلام گوییم؟»

گفت: «آری»

پس درآمدند، سلیمان مکتوب راکه به دست رجاءبن حبوه بود بدانها نمود که بدان نظر کردند و گفت: «این مکتوب وصیت من است، بشنوید و اطاعت کنیدو باکسی که در این مکتوب نام برده‌ام بیعت کنید.»

پس یکی یکی بیعت کردند. آنگاه رجاءبن حبوه که مکتوب مهر زده را به دست داشت برون شد.

رجاءگوید: وقتی جمع پراکنده شدندعمربن عبدالعزیزپیش من آمد و گفت: «بیم‌دارم این شخص، چیزی از این‌کار را به من سپرده باشد، ترا به‌حرمت‌ودوستی قسم می‌دهم، اگر چنین است به من بگوی تا پیش‌از آنکه وقتی برسدکه‌کاری راکه اکنون می‌توانم‌کرد نتوانم‌کرد، از اوبخواهم‌که مرا معاف بدارد.»

رجاءگفت: «نه به خدا یك‌کلمه با تو نمی‌گویم»

رجاءگوید: پس عمر خشمگین برفت وهشام‌بن عبدالملك مرا بدید و گفت: «ای رجاء، مرا با توحرمت ومودت قدیم است وسپاسدار توام، این‌کار را به من خبر بده اگر با من است بدانم واگر با دیگری است سخن کنم‌که دربارهٔ‌کسی مانند من‌کوتاهی نشود، به من خبر بده باقید قسم تعهد می‌کنم‌که هرگز چیزی از این را نگویم.»

رجاء گوید: اما نپذیرفتم وگفتم: «به خدا یك‌کلمه ازآنچه را به من سپرده شده به تو نمی‌گویم»

گوید: پس هشام برفت‌که از من نومید شده بود ودست به دست می‌زد و می‌گفت: «پس به‌کی داده شده؟ آیا ازپسران عبدالملك برون می‌شود؟»

گوید: «به نزد سلیمان رفتم‌که در حال مرگ بود وچون یکی ازبیخودیهای مرگ اورا می‌گرفت وی را سوی قبله می‌گردانیدم وچون به خود می‌آمدمی‌گفت: «رجاء هنوز وقت‌آن نرسیده»

گوید: «دوبار چنین‌کردم وبار سوم‌گفت: اکنون ای رجاء اگرچیزی

می‌خواهی شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانهٔ نیست و اینکه محمد بنده و فرستادهٔ اوست.»

گوید: پس اورا بگردانیدم و بمرد وچون دیدگانش را بستم، یك قطیفه سبز رویش کشیدم ودر را بستم، زنش کس فرستاده بود که چطور است؟

گفتم: «در خوابست ورویش پوشیده است»

فرستاده بدونگریست که به قطیفه پوشیده بود وبازگشت وبدو خبر داد واین را پذیرفت وپنداشت که اوخفته است.

رجاء گوید: یکی راکه بدواعتماد داشتم بردر نشاندم وسفارش کردم که‌نرود تا بیایم وهیچکس را پیش خلیفه راه ندهد.

گوید: پس برفتم وکس پیش کعب‌بن حامد عبسی فرستادم که مردم خاندان امیرمؤمنان را فراهم کند. در مسجد دابق فراهم آمدند، گفتمشان: «بیعت کنید»

گفتند: «یکبار بیعت کرده‌ایم، بار دیگر نیز بیعت کنیم؟»

گفتم: «این فرمان امیرمؤمنان است به ترتیبی که دستور داده و باکسی که در این مکتوب مهرزده یاد شده بیعت کنید» وبار دوم یکایك بیعت کردند.

رجاءگوید: وچون پس‌از مرگ‌سلیمان‌نیز بیعت کردند ودیدم که‌کار رامحکم کرده‌ام‌گفتم: «برخیزید ونزدیك یارتان روید که اوبمرد.»

گفتند: «انالله وانااليه راجعون»

گوید: ومن مکتوب را برای آنها خواندم وچون به نام عمربن عبدالعزیز رسیدم هشام‌بن عبدالملك بانگ برآورد که: «هرگز با وی بیعت‌نمی‌کنیم.»

گفتمش: «در این صورت گردنت را می‌زنم برخیز وبیعت کن» واوبرخاست وپاهای خویش را به زمین می‌کشید.

رجاگوید: دوباز وی عمربن‌عبدالعزیز راگرفتم وبرمنبر نشانیدم و او انالله می‌گفت به‌سبب چیزی که در آن افتاده بود و هشام انالله می‌گفت به‌سبب آنچه از

دست وی رفته بود وچون هشام به‌عمر رسید، عمر گفت: «انالله وانااليه راجعون که خلافت بـه من رسید» که آنرا ناخـوش داشت و دیگری می‌گفت: «انـالله وانااليه راجعون کـه خلافت از من بگشت.»

رجـاء گویـد: وقتی از دفن سلیمان فـراغت یـافتند مـرکبهای خلافت را که یابوها واسبان واستران بودبیاوردند وهرچهارپایی مهارکشی داشت. عمر گفت: «این‌ها چیست؟»

گفتند: «مرکب خلافت است»

گفت: «مرکوب خودم برایم مناسبتر است» وبرمرکب خویش نشست.

گوید: من آن مرکبها را پس فرستادم، پس ازآن عمر روان شد بـدوگفتند: «به منزل خلافت؟»

گفت: «کسان ابوایوب آنجا هستند، سراپرده‌ام برای من بس است تا وقتی که ازآنجا بروند»

گوید: پس در منزل خود ببود تاآنجا را خالی کردند.

گوید: شب آنروز به من گفت: «ای رجاء دبیری برای من بیار» ومن دبیری بیاوردم. از عمر کارهای جالب دیده بودم دربارهٔ مرکبها چنان کردونیز دربارهٔ خانهٔ سلیمان، باخویش گفتم: «اکنون دربارهٔ مکتوب چه‌خواهدکرد؟آیا نسخه‌ها خواهد کرد یا طوردیگر؟»

گوید: وچون دبیر بنشست یك نامه از زبان خویش بدو املاء کرد، بی‌نسخه کردن وبسیار نکواملاکرد که بلیغ بود، آنگاه بگفت تاازآن مکتوب برای‌هرولایت نسخه‌ای بفرستند.

گوید: عبدالعزیزبن ولید که‌غایب‌بود ازمرگ‌سلیمان‌بن عبدالملك خبریافت اما از بیعت‌کسان با عمربن عبدالعزیز وفرمان وی دربارهٔ عمربیخبربود، پس‌پرچمی بست وبه خویشتن دعوت‌کرد، آنگاه خبر یافت که‌کسان به فرمان سلیـمان با عمـر

بیعت کرده‌اند. پس حرکت کرد و به نزد عمربن عبدالعزیز آمد، عمر بدو گفت: «شنیده‌ام با کسانی که به‌نزد تو بوده‌اند بیعت کرده‌ای و می‌خواسته‌ای وارد دمشق‌شوی؟»

گفت: «چنین بود به سبب آنکه خبر یافته بودم که خلیفه سلیمان برای کسی پیمان نکرده بود و بیم کردم مالها به غارت رود»

عمر گفت: «اگر بیعت کرده بودی و بدینکار قیام میکردی با تو نزاع نمیکردم ودرخانهٔ خویش می‌نشستم»

عبدالعزیز گفت: «خوش ندارم که جز تو کسی خلافت را عهده کند» وباعمر ابن‌عبدالعزیز بیعت کرد.

گوید: وچنان‌بود که برای سلیمان دعای خیرمی کردند که عمربن‌عبدالعزیز را خلافت داد وفرزندان خویش را رها کرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز کس پیش مسلمه فرستاد که به‌سرزمین روم‌بود وبدو دستور داد با مسلمانانی که همراه وی بودند بازگردد واسبان اصیل وآذوقه بسیار برای وی فرستاد ومردم را ترغیب کرد که باآنها کمك کنند شمار اسبان‌اصیلی که برای مسلمه فرستاد، چنانکه‌گفته‌اند، پانصد بود.

در این سال ترکان برآذربیجان حمله بردند و جمعی از مسلمانان را بکشتند وبراموالشان دست اندازی کردند، عمربن عبدالعزیز، ابن حاتم باهلی را سوی‌آنها فرستاد که ترکان را بکشت واز آنها جزاندکی‌جان به‌درنبردند وباپنجاه اسیر از آنها در خناصره پیش عمرآمد.

در همین سال عمر، یزیدبن مهلب را از عراق برداشت وعدی‌بن ارطاة فزاری را به بصره وسرزمین آن‌گماشت وعبدالحمید قرشی نوهٔ زیدبن خطاب‌را که ازبنی عدی بود به‌کوفه وسرزمین‌آن‌گماشت، ابوزیاد را نیز بدو پیوست که دبیر عبدالحمید بود، عدی‌بن ارطاة،موسی‌بن‌وجیه‌حمیری را برای آوردن یزیدبن‌مهلب فرستاد.

دراین سال‌ابوبکر،محمدبن عمروانصاری، سالارحج بود وی ازجانب‌عمر ابن‌عبدالعزیزعامل مدینه بود،عامل عمربرمکه دراین سال عبدالعزیزبن عبدالله بود، عامل کوفه وسرزمین‌آن عبدالحمید قرشی بود،عامل بصره و سرزمین آن عدی‌بن ارطاه بود، عامل خراسان جراح‌بن عبدالله بود.

قضای بصره با ایاس‌بن معاویه مزنی بود. چنانکه‌گویند پیش از او حسن‌بن ابی الحسن را به‌کار قضاگماشته بود که از او شکایت کردند و ایاس را به قضا گماشت .

قضای‌کوفه در این سال چنانکه‌گفته‌اند با عامر شعبی‌بود.

واقدی می‌گفته بودکه به روزگار عمربن عبدالعزیز، شعبی از جانب عبدالحمید قرشی قضای‌کوفه یافته بود وحسن‌بن ابی‌الحسن نیز از جانب عدی‌بن ارطاه قضای بصره یافته بود. پس ازآن حسن ازکار قضا استعفاکرد وعدی اورا معاف داشت وایاس را برگماشت.

آنگاه سال صدم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدم بود

از جمله، قیام خوارج بودکه در عراق برضد عمربن عبدالعزیز قیام‌کردند.

سخن ازکار قیام خارجیان در عراق

ابن‌ابی الزنادگوید: حروریان در عراق قیام کردند، عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی عامل عراق نوشت ودستور دادکه‌آنها را به عمل به‌کتاب خدا و سنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت‌کند وچون عبدالحمید درکار دعوت ایشان

حجت تمام کرد سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاد که حروریان هزیمتشان کردند.

گوید: عمربن عبدالعزیز خبر یافت ومسلمةبن عبدالملك را با سپاهی ازمردم شام که ازارقه مهیا کرده بود سوی حروریان فرستاد وبه عبدالحمید نوشت: «خبر یافتم که سپاه تو، سپاه بد، چه کرده، مسلمةبن عبدالملك را فرستادم وی را باآنها واگذار.»

گوید: مسلمه همراه مردم شام با خوارج مقابله کرد وچیزی نگذشت که خدا وی را برآنها ظفر داد.

ابوعبیده، معمربن مثنی، گوید: کسی که درایام عمربن عبدالعزیز، درعراق بر ضد عبدالرحمان قرشی قیام کرده بود، شوذب بود که بسطام نام داشت واز مردم بنی یشکر بود که از جوخی قیام کرد با هشتاد کس که بیشترشان از مردم ربیعه بودند.

گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی نوشت کاری باآنها نداشته باش مگرآنکه خونی بریزند یا درزمین تباهی کنند، اگر چنین کردند مانعشان شوومردی استوار وخردمند بجوی وسوی آنها فرست وسپاهی باوی روانه کن و سفارش کن که مطابق دستوری که به توداده‌ام رفتار کند.

گوید: پس عبدالحمید قرشی برای محمدبن جریر بجلی پرچمی بست با دو هزار کس از مردم کوفه وآنچه را عمربن عبدالعزیز دستور داده بود با وی بگفت.

گوید: عمر به بسطام نامه نوشت ودعوتش کرد واز سبب قیام وی پرسید، وقتی نامهٔ عمر بدورسید که محمدبن جریر نیزرسیده بود ومقابل‌وی‌مانده بودوکاری برضد اونمی کرد.

گوید: در نامهٔ عمر آمده بودکه خبریافته‌ام که به خاطر خدا وپیمبر وی‌خشم آورده‌ای وقیام کرده‌ای اما توبدین کار شایسته‌تر از من نیستی، بیاتاباتومناظره کنم، اگر حق به طرف ما بود، تونیز پیروهمان شوی که مردم شده‌اند واگرحق‌به طرف

توبود در کار خویش بنگریم.»

گوید: بسطام دست به‌کاری نزد وبه عمر نوشت که انصاف کردی، من دو کس را سوی توفرستادم که با هم‌مطالعه کنید وباتومناظره کنند.

ابوعبیده‌گوید: یکی از آن دو کس که شوذب پیش عمر فرستاد، ممزوج وابستهٔ بنی‌شیبان بود ودیگری از مردم بنی‌یشکر بود.

گوید: بتولی گروهی را فرستاد که این دواز آنجمله بودند. عمر کس پیش آنها فرستاد که دو کس را برگزینید که این‌دو را برگزیدند که پیش وی رفتند وباا‌و مناظره کردند بدوگفتند: «دربارهٔ یزید چه می‌گویی؟ وبرای چه اورا خلیفهٔ پس از خودت می‌دانی؟»

گفت: «دیگری اورا چنین کرده است»

گفتند: «به نظر تو اگر مال دیگری را عهده کردی، سپس آنرا به غیر امین سپردی، آیا امانت را به صاحب آن رسانده‌ای؟»

گفت: «سه روز به من مهلت‌دهید»

گوید: پس آن دو کس از پیش وی برون شدند، پسران مروان ترسیدند که اموالی که به نزدآنهاست وبه دست آنهاست برود ویزید خلع شود ویکی را وادار کردند که زهر به اوخورانید وپس از رفتن آن دومرد بیش از سه روز نماند وبمرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز، ولیدبن هشام معیطی وعمروبن قیس کندی‌را که از مردم حمص بود به غزای تابستانی گماشت.

وهم در این سال عمربن هبیره فزاری که از جانب عمر عامل جزیره‌شده‌بود آنجا رفت.

وهم در این سال یزیدبن مهلب را از عراق پیش عمربن عبدالعزیز بردند.

سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمربن‌عبدالعزیز بردند وچگونه به نزد عمر رسید که وی را به‌بند کرد؟

سیرت نویسان در این‌باب اختلاف کرده‌اند. هشام‌بن محمد از روایت ابومخنف آورده که وقتی یزیدبن‌مهلب به‌واسط آمد و به‌آهنگ بصره به کشتی نشست، عمربن عبدالعزیز عدی‌بن ارطاه را به امارت بصره فرستاد عدی نیز موسی‌بن‌وجیه حمیری را فرستادکه در نهر معقل به نزد پل بصره به یزید رسید واورا به‌بندکرد و پیش عمربن عبدالعزیز برد.

گوید: وقتی موسی‌بن وجیه یزید را به نزد عمربن عبدالعزیز برد، عمر اورا پیش خواند وچنان بودکه عمر یزید وخاندان وی‌را دشمن‌داشت ومی‌گفت: «اینان جبارانند وکسانی‌مانندآنها را دوست ندارم»، یزیدبن مهلب نیز عمر رادشمن‌داشت ومی‌گفت: «پندارم ریاکار است» اما چون عمر به خلافت رسید یزید بدانست که عمر از ریا به‌دور بوده است.

گوید: وقتی عمر یزید را پیش خواند دربارهٔ اموالی که به سلیمان بن عبدالملك نوشته بود از اوپرسش‌کرد.

گفت: «منزلت من به نزد سلیمان چنان بودکه می‌دانی، به سلیمان چنان نوشتم‌که به‌گوش مردم برسانم، می‌دانستم‌که سلیمان‌کسی نبودکه چیزی راکه برای شنیدن مردم نوشته بودم از من مطالبه‌کند یاکاری ناحوشایند من کند.»

عمرگفت: «راهی بجز زندانی‌کردن تو ندارم، از خدا بترس وآنچه راکه پیش توهست بده‌که حقوق مسلمانان است ومن نمی‌توانم از آن چشم بپوشم.»

گوید: پس عمراورا به زندانش باز برد وجراح‌بن عبدالله حکمی را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: مخلدبن یزید از خراسان بیامد وبه‌کسان چیزمی‌داد، به هیچ ولایتی نمی‌گذشت مگر مال بسیار به‌آنها می‌داد، سپس بیامد تا پیش عمربن‌عبدالعزیزرسید وچون به نزد وی درآمد حمد خداگفت وثنای وی کرد،سپس گفت: «ای‌امیرمؤمنان خداوند با این امت نکویی کردکه ترا برآن خلافت داد وما را دچار تو کرد،کاری نکن‌که به سبب خلافت تواز همه‌کسان تیره روزتر باشیم، برای چه این پیره مرد را به زندان‌کرده‌ای، من بدهی اورا عهده می‌کنم، دربارهٔ آنچه از اومطالبه‌می‌کنی با من مصالحه کن»

گفت: «نه،مگر آنکه تمام‌آنچه را از اومطالبه می‌کنم عهده کنی.»

گفت: «ای امیرمومنان اگر دلیلی داری مطابق‌آن عمل کن، اگر دلیلی به دست‌نیست‌گفتار یزید راباور کن، وگرنه‌بگو قسم یادکند، اگر نکرد با وی‌مصالحه کن.»

عمرگفت: «راه دیگری نمی‌یابم، جز اینکه همه مال را از اوبگیرم»

گوید: وچون مخلد برون شد عمرگفت: «این به نزدمن ازپدرش بهتراست» اما مخلد دیر نماند ودرگذشت.

گوید: وچون یزید نپذیرفت‌که چیزی به عمر بدهد جبهٔ پشمین بدو پوشانید وبرشتری نشانید وگفت: «اورا به دهلك ببرید.»

وقتی یزید را ببردند وبرکسان‌گذر دادند می‌گفت: «من عشیره ندارم‌مرا به دهلك می‌برند، فاسق ومشکوك‌الحال ودزد را به دهلك می‌برند سبحان‌الله مگر من عشیره ندارم!»

گوید: سلامةبن نعیم خولانی پیش عمر رفت وگفت: «ای امیرمومنان یزید را به زندانش پس‌آرکه‌بیم دارم‌اگر اورا بفرستی قومش بگیرندش‌که قوم اورا دیدم‌که بسبب به اوخشم‌آورده‌اند.»

عمر اورا به زندانش پس‌آورد وهمچنان در زندان ببود تا خبر بیماری‌عمر

بدو رسید.

اما راوی دیگر گوید: عمربن عبدالعزیز به عدی‌بن‌ارطاة نوشت ودستور داد که یزیدبن مهلب را بفرستد واورا به سپاهیانی که در عین‌التمر بودند، تسلیم کند، عدی اورا به بند کرد وباکشتی همراه وکیع‌بن حسان تمیمی روانه کرد و چون به نهرابان رسید کسانی از طایفهٔ ازدمتعرض وکیع شدند که یزید را از او بگیرند اما وکیع از جا برجست وشمشیر از نیام درآورد وطناب کشتی را ببرید وشمشیر یزید ابن‌مهلب راگرفت وبه‌قید طلاق زن خویش قسم‌یاد کرد که اگرپراکنده‌نشوندگردن یزید را میزند.

گوید: یزید به‌آنها بانگ زد وقسم وکیع را باآنها بگفت که پراکنده‌شدند، پس وکیع اورا ببرد وتسلیم سپاهیانی کرد که در عین‌التمربودند وخود اوپیش‌عدی ابن‌ارطاه‌بازگشت، سپاهیانی که در عین‌التمر بودند، یزید را پیش عمربن‌عبدالعزیز بردند که اورا در زندان بداشت.

ابوجعفر گوید: در این سال عمربن عبدالعزیز،جراح‌بن عبدالله‌را ازخراسان برداشت‌وعبدالرحمان‌بن‌نعیم‌قسری را برآنجا گماشت ولایتداری‌جراح در خراسان یکسال وپنجماه بود، به سال نودونهم آنجا رفت وچند روز از رمضان سال صدم مانده بود که ازآنجا برون شد.

سخن از این‌که چرا عمربن عبدالعزیز جراح‌بن عبدالله را از خراسان برداشت؟

سبب آن، چنانکه در روایت خالدبن عبدالعزیزآمده، چنان بود که یزیدبن مهلب وقتی ازگرگان‌حرکت می‌کرد،جهم‌بن زحر را برآنجاگماشت وقتی کاریزید چنان‌شد که شد، عامل عراق، ازعراق ولایتداری به‌گرگان فرستاد، وقتی ولایتداراز

عراق به‌گرگان رسید، جهم اورا بگرفت وبه‌بندکرد وگروهی را که با وی‌آمده بودند نیز به‌بندکرد وبا پنجاه‌کس از مردم یمنی برون شد وپیش جراح رفت‌که‌به خراسان بود.

گوید، مردم‌گرگان عامل خویش راآزادکردند، جراح‌به جهم‌گفت: «اگر پسر عمویم نبودی این‌کار ترا روا نمی‌دانستم.»

جهم بدوگفت: «اگر پسر عمویم نبودی پیش تونمی‌آمدم»

گوید: جهم باجناق جراح بودکه دودختر حصین‌بن‌حارث را به‌زنی‌داشتند، پسر عموی وی نیز بودکه حکم وجعفی پسران سعد بودند.

گوید: جراح بدوگفت: «با پیشوای خویش مخالفت‌کرده‌ای وبه تمرد پرداخته‌ای به غزارو شاید ظفریابی وکارت پیش خلیفه‌ات اصلاح شود» پس او را سوی ختلان فرستادکه روان شد وچون نزدیك‌آنها رسید با سه‌کس ناشناس‌براه افتاد وپسر عموی خویش قاسم‌بن حبیب را که داماد وی بود و ام اسود دخترش را به‌زنی داشت برسپاه خویش‌گماشت.

گوید: وقتی به نزد فرمانروای ختلان درآمد خلوت خواست وچون‌خلوت شد نسب خویش را بگفت وفرمانروای ختلان از تخت به‌زیرآمد وتسلیم وی شد، گویند ختلان وابستگان نعمان بودند.

گوید: زحر غنایمی به دست‌آورد، جراح به عمرنامه نوشت ودوکس از عربان را فرستاد با یکی از وابستگان بنی‌ضبه به‌نام صالح‌بن طریق‌که مردی دیندار بود وکنیهٔ ابوالصیدا داشت. بعضی‌هاگفته‌اند وابستهٔ سعید برادر خالدیایزیدنحوی بود.

گوید: دومرد عرب سخن‌کردند وآن دیگری نشسته بود، عمر بدوگفت: «مگر تواز جملهٔ فرستادگان نیستی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان بیست هزار کس از وابستگان، بی‌مقرری و روزی غزا می‌کنند، معادل آنها از اهل ذمه هستند که مسلمان شده‌اند اما جزیه از آنها می‌گیرند، امیرما مردی خشن است که برمنبر ما می‌ایستد ومی‌گوید: پابرهنه‌سوی شما آمده‌ام واکنون تعصب قبیله‌دارم، به خدا یکی از قوم خویش را بیش از صد کس از دیگران دوست دارم. خشونت وی چنانست که آستین زره‌اش به نیمه زره‌اش می‌رسد، وی از جمله عمال حجاج بوده که ظلم وتعدی بسیار کرده »

عمر گفت: «باید کسانی همانند توجزوفرستادگان باشند.»

گوید: آنگاه عمر به جراح نوشت: «بنگر هر که در قلمروتوسوی قبله نماز می‌برد، جزیه از اوبردار.»

گوید: چنان شد که کسان به مسلمانی روآوردند، به جراح گفتند: «مردم به اسلام روی‌آورده‌اند واین به سبب نفرت از جزیه دادن است، آنهارا امتحان کن که ختنه کرده‌اند یانه؟»

گوید: جراح این را برای عمر نوشت، عمر بدونوشت که خدا: «محمد را به دعوتگری فرستاد نه ختنه‌گری»، آنگاه عمر گفت: «یکی مرد راستگوی را بیابیم که دربارهٔ خراسان از اوپرسش کنم.»

گفتند: «چنین کسی را یافته‌ای، ابومجلزرا بخواه»

گوید: عمربه جراح نوشت که بیا وابومجلز را بیار وعبدالرحمان‌بن نعیم غامدی را بر کار جنگ خراسان‌گمار، کار جزیه را به عبیدالله یا عبدالله‌بن‌حبیب سپار.

گوید: جراح سخن کرد وگفت: «ای مردم خراسان، با این لباسهایم پیش شما آمدم وبراین اسبم بودم، از مال شما جز زیور شمشیرم چیزی برنگرفتم.»

گوید: وی فقط یك اسب داشت که موی چهره‌اش سپید شده بود بایك‌استر

که موی چهره آن نیز سپید شده بود.

گوید: پس جراح در ماه رمضان برون شد وعبدالرحمان‌بن نعیم را به‌جای خویش نهاد وچون به نزد عمر رسید بدو گفت: «چه وقت حرکت کردی؟»

گفت: «در ماه رمضان»

گفت: «آنکه ترا خشن شمرد راست گفت، چرا نماندی تا عید فطر بیاید آنگاه حرکت کنی؟» جراح همیشه می‌گفت: «من متعصبم وخاندان پرست.»

گوید: جراح وقتی به خراسان رفته بود، به عمر نوشت: «به خراسان آمدم و مردمی دیدم که قتیبه مغرورشان کرده وبدان تمایل دارند، بهترین چیزها برایشان اینست که قتیبه باز آید که حق خدا را ندهند، بجز شمشیر وتازیانه آنها رابازنمی‌دارد اما نخواستم بی‌اجازهٔ توبه این کار دست بزنم»

گوید: عمر بدونوشت: «ای پسر مادر جراح، توازآنها به فتنه راغب‌تری هیچ مسلمان وذمی را تازیانه مزن، مگر به حق، ازکشتار بپرهیز که پیش کسی می‌روی که «حرکت دیدگان را باآنچه در سینه‌ها نهان است می‌داند[1]» ونامه‌ای را می‌خوانی که«گناه کوچك یابزرگی نگذاشته مگر آنرا به شمار آورده[2]»

گوید: وقتی جراح می‌خواست از خراسان پیش عمربن عبدالعزیز رود بیست‌هزار وبه قولی ده‌هزار از بیت‌المال برگرفت وگفت: «این دین من‌است‌تا به خلیفه بپردازم»

گوید: وچون پیش عمر رسید بدوگفت: «کی حرکت کردی؟»

گفت: «چند روز از ماه رمضان مانده بود، قرضی به عهده‌دارم آنرا اداکن.»

گفت: «اگر مانده بودی تا فطر درآید آنگاه حرکت کرده بودی، آنرا می‌پرداختم.»

۱ـ یعلم خائنه‌الاعین وما تخفی الصدور (مومن ـ آیه ۱۹)

۲ـ لایغادر صغیره اوکبیره الااحصاها (کهف ـ ۴۹)

گوید: پس قوم وی از مقرریهای خویش قرض وی را پرداختند.

سخن از اینکه چرا عمربن‌عبدالعزیز عبدالرحمان‌بن نعیم وعبدالرحمان قشیری را برخراسان گماشت؟

سبب آن چنانکه به من گفته‌اند این بود که وقتی از جراح‌بن عبدالله شکایت شد وعمربن عبدالعزیز اورا خواست وپیش عمر آمد، او را از خراسان برداشت چنانکه از پیش یادکردم آنگاه عمر می‌خواست عاملی برخراسان گمارد وچنانکه در روایت عبدالله‌بن مبارك آمده گفت: «یکی راستگوی بیابید که دربارهٔ خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «ابومجلز، لاحق‌بن حمید، چنین است»

گوید: عمر دربارهٔ اونامه نوشت که بیامد. مردچشمگیری نبود با جمع کسان به نزد عمر درآمد که اورا نشناخت وباکسان بیرون شد. پس از آن عمر دربارهٔ وی پرسش کرد که گفتند: «باکسان آمد وبیرون شد»

گوید: پس عمر اورا پیش خواند وگفت: «ای ابومجلز نشناختمت.»

گفت: «وقتی مرا نشناختی چرا واننمودی؟»

گفت: «عبدالرحمان‌بن عبدالله چگونه است؟»

گفت: «همگنان را پاداش می‌دهد وبا دشمنان دشمنی می‌کند، امیری است که هرچه بخواهد می‌کند واگر کسی را بیابد که کمکش کند اهل اقدام است.»

گفت: «عبدالرحمان‌بن‌نعیم چگونه است؟»

گفت: «ناتوان است ونرمخوی، سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازد.»

عمر گفت: «کسی راکه سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازدبیشتر دوست دارم» و او را به‌نماز وجنگ گماشت و عبدالرحمان قشیری راکه از مردم بنی‌اعور بود به

خراج گماشت و به مردم خراسان نوشت ازروی اطلاعی که به من دادند، عبدالرحمان را به کارجنگتان گماشتم وعبدالرحمان بن عبدالله را برخراجتان گماشتم، بی آنکه آنها را بشناسم یا آنها را آزموده باشم، اگر چنانندکه می‌خواهید خدا را ستایش کنید واگر جز این است از خدا کمك جوییدکه قوت و نیرویی جز به کمك خدا نیست.

ابراهیم صایغ گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالرحمان بن نعیم نوشت: «اما بعد، بنده‌ای باش نیکخواه بندگان خدای که در موردکار خدا از ملامت ملامتگری باك ندارد، که رعایت خدا لازمتر است وحق وی برتر و بزرگتر، کار مسلمانان رابه کسی سپار که به نیکخواهی آنها شهره باشد ودر مصلحتشان بکوشد ودرکاری که به اومی‌سپاری امین باشد، مبادا دستخوش عامل ناحق شوی که چیزی از خدا نهان نمی‌ماند. روی از خدا متاب که مفری از خدا جزبه سوی اونیست.»

ابونهیك بن زیادگوید: عمربن عبدالعزیزفرمان عبدالرحمان بن نعیم را دربارهٔ سالاری جنگ خراسان وسیستان همراه عبداللەبن صخرقرشی فرستاد وعبدالرحمان همچنان درخراسان ببود تاوقتی که عمربن عبدالعزیز بمرد ومدتی پس از آن نیز، تاوقتی که یزیدبن مهلب کشته شد ومسلمه، سعیدبن عبدالعزیزرا فرستاد، ولایتداری وی بیشتر از یکسال ونیم بود که درماه رمضان سال صدم ولایتدار شد وبه سال صدودوم پس از کشته شدن یزیدبن مهلب، معزول شد.

علی گوید: نعیم بیست وشش ماه ولایتدار خراسان بود.

آغاز دعوت عباسیان

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال صدم محمدبن علی بن عبداللەبن عباس از سرزمین شراة، میسره را سوی عراق فرستاد، محمدبن خنیس وابوعکرمه سراج،

پدر محمد صادق وحیان‌عطار وابی‌ابراهیم‌بن سلمه را سوی خراسان فرستاد که در آنوقت جراح‌بن عبدالله حکمی از جانب عمربن عبدالعزیز ولایتدار آنجا بود. به آنها گفت‌سوی وی وخاندانش دعوت کنند. آنها کسانی را بدیدند وبا نامه‌های کسانی که دعوت محمدبن علی را پذیرفته بودند بازگشتند ونامه‌هارا به‌میسره دادند که میسره آنرا پیش محمدبن‌علی فرستاد.

گوید: ابومحمد صادق دوازده نقیب برای محمدبن علی برگزید:

سلیمان‌بن کثیر خزاعی، لاهزبن فریظ تمیمی، قحطبة‌بن شبیب طائی،موسی ابن کعب‌تیمی وخالدبن ابراهیم، ابوداود، از بنی‌عمروبن شیبان.

قاسم‌بن مجاشع تمیمی، عمران‌بن اسماعیل، ملقب به ابوالنجم وابستهٔ خاندان معیط.

مالك‌بن‌هیثم خزاعی،طلحة‌بن زریق جراحی،عمروبن اعین، ابوحمزه وابستهٔ جزاعه.

شبل‌بن طهمان ملقب به‌ابوعلی هروی وابستهٔ بنی‌حنیفه وعیسی‌بن اعین‌وابستهٔ خزاعه.

ونیز هفتاد کس را برگزید ومحمدبن علی نامه‌ای به‌آنها نوشت که دستور و روشی باشد که مطابق‌آن رفتار کنند.

در این سال ابوبکر محمد انصاری سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت‌کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم بجز خراسان که درآخر سال عامل نماز و جنگ آن عبدالرحمان‌بن نعیم بود وعامل خراج آن عبدالرحمان‌بن‌عبدالله بود.

آنگاه سال صدویکم درآمد.

سخن از حوادثی که
در سال صدویکم بود

از جمله حوادث سال این بود که یزیدبن مهلب از زندان عمربن عبدالعزیز گریخت.

سخن از اینکه یزیدبن مهلب
چرا وچگونه از زندان
عمربن‌عبدالعزیز گریخت؟

ابومخنف گوید: وقتی با عمربن عبدالعزیز دربارهٔ یزیدبن‌مهلب که می‌خواست اورا به دهلك بفرستد، سخن کردند وگفتند بیم‌داریم قومش‌بگیرندش، واورا به زندانش پس‌برد، درزندان ببود تا از بیماری عمر خبریافت وازآن وقت برای‌گریختن از زندان‌کوشش‌آغاز کرد، از بیم یزیدبن عبدالملك که خویشاوندان وی خاندان ابوعقیل را شکنجه داده بود زیرا مادر حجاج دختر محمدبن یوسف ثقفی که برادر حجاج بود همسر یزیدبن عبدالملك بود و ولید راکه‌کشته شد از او آورده بود، بدین سبب یزیدبن عبدالملك با خدا پیمان‌کرده بودکه اگر خداوی را بریزیدبن مهلب تسلط داد وی را سخت بیازارد واز این بیمناك بود.

گوید: پس یزیدبن مهلب‌کس پیش غلامان خویش فرستادکه شترانی برای وی‌آماده‌کردند وچنان بود که عمربن عبدالعزیز دردیر سمعان بیمار شده بود و چون بیماری عمر سنگین شد از زندان درآمد وبرفت تابه جایی رسیدکه باغلامان خویش وعده‌کرده بود و دیدکه هنوز نیامده‌اند یاران وی‌ضجه‌کردند وغمین‌شدند. اما یزید به یاران خویش‌گفت: «پندارید‌که به زندان بازمی‌گردم؟نه به خداهرگزبه زندان باز نمی‌گردم.»

گوید: آنگاه شتران بیامد واورا برداشت که برفت، زنش عاتکه‌عامری دختر فرات‌بن‌معاویه که از بنی‌بکاء بود همراه وی بود ودر یك طرف محمل جای داشت، برفت وچون عبور کرد به عمربن عبدالعزیز نوشت که به‌خدا اگر می‌دانستم‌توزنده می‌مانی از زندانم برون نمی‌شدم اما از یزیدبن عبدالملك بیمناکم.

گوید: عمر گفت: «خدایا اگر یزید برای این امت بدی می‌خواهد شر او را ازآنها بردار ونیرنگش را به خودش برگردان»

گوید: یزیدبن مهلب برفت تا به حدث‌الزقاق رسید که‌هذیل‌بن زفر آنجابود ومردم قیس نیز با وی بودند وچون یزید برآنهاگذشت از پی وی رفتند وچیزی از بنهٔ وی‌را با چند نوسال ازخادمانش گرفتند. هذیل‌بن زفر کس از پی‌آنها فرستاد و پسشان آورد وبه‌آنهاگفت: «چه‌می‌خواهید؟ به من بگوییدآیا از یزیدبن مهلب یا یکی از قوم وی خونی مطالبه می‌کنید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «پس چه می‌خواهید، وی مردی است که در اسارت بوده وبرجان خویش بیمناك شده وگریخته.»

گوید: به پندار واقدی یزیدبن مهلب پس از مرگ عمر از زندان وی گریخت.

در این سال عمربن عبدالعزیز درگذشت.

ابومعشر گوید: عمربن عبدالعزیز پنج روز مانده از رجب سال صدو یکم درگذشت.

عمروبن عثمان‌گوید: عمربن عبدالعزیز ده روز مانده از رجب‌سال‌صدویکم درگذشت.

هشام‌گوید: عمربن عبدالعزیز به روز جمعه پنجروزمانده از رجب‌سال‌صدو یکم در دیر سمعا بمرد، درآن وقت سی‌ونه سال وچندماه داشت، مدت خلافتش

دوسال وپنجماه بود.

هیثم‌بن واقدگوید: تولد من به سال نودوهفتم بود، عمربـن‌عبدالعزیـز در دابق به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نودونهم به خلافت رسید و از تقسیم وی سه دینار به من رسید، مرگ وی درخناصره به روزچهارشنبه پنج روزمانده از رجب سال صدویکم بود. مدت بیماریش بیست روز بود، مدت خلافتش دوسـال وپنجماه وچهار روز بود. هنگام مرگ سی‌ونه‌سال وچند ماه داشت و در دیرسمعان به خاك رفت.

بعضی‌هاگفته‌اند: روزی که بمرد سی‌ونه‌سال‌وپنجماه داشت‌بعض‌دیگر گفته‌اند چهل سال داشت.

هشام‌گوید: وقتی عمر بمرد چهل‌ساله بود. کنیه‌اش ابوحفص بود، عویـف قوافی هنگامی که با وی در تشییع جنازه‌ای حضور یافته بود دربارهٔ اوشعری‌گفته بود به این مضمون:

«ای ابوحفص به من پاسخ‌گوی

«باشد که محمد را برحوض وی دیدار کنی

«وبشارت به جاماندگان را بگویی

«توآنکسی که هردو دستت سودمند است.

«و دست چپت از دست راست دیگران

«سودمندتر است»

راوی‌گوید: مادر عمر، ام عاصم دختر عاصم‌بن عمـربن خطاب بود او را نشاندار بنی‌امیه می‌گفتند، زیرا یکی از اسبان پدرش چهرهٔ وی را زخمدار کرد و اورا بدین نام خواندند.

نافع‌گوید: بارها شنیدم که عبدالله‌بن عمر می‌گفت: «کاش مـی‌دانستم ایـن کیست که از نسل عمر است و در صورتش نشانی هست وزمـین را از عدالت پـر

می کند؟»

سالم‌بن افطس گوید: وقتی عمربن عبدالعزیز نوسال بود، در دمشق یکی از اسبان پدرش اورا لگدزد، وی را پیش مادرش آوردندکه ام‌عاصم دختر عاصم بن عمربن خطاب بودکه اورا ببرگرفته بود وداشت خون از چهره‌اش پاك می کرد که پدرش بیامد وام عاصم او را به ملامت گرفت و می‌گفت: «پسرم را تباه کردی چرا خادمی همراه وی نکردی که مراقبتش کند واز چنین وضعی محفوظش دارد؟»

عبدالعزیز گفت: «ای ام عاصم خاموش باش، دلخوش باش که او نشاندار بنی‌امیه است.»

سخن از بعضی روشهای عمربن عبدالعزیز

علی‌بن‌مجاهد گوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به خلافت رسید به یزیدبن‌مهلب نوشت:

«اما بعد، سلیمان بنده‌ای از بندگان خدا بودکه خدا بدونعمت داد، سپس‌او را ببرد ومرا خلافت داد ویزیدبن عبدالملك را از پی من، اگر ببود، واین‌خلافت که خدا به‌من داد ومقدر فرمود به نظرم‌آسان نیست، اگر به‌گرفتن همسران وفراهم آوردن مال رغبت داشتم، آنچه به‌من داده بهترین چیزی بودکه به‌کسی داده، اما در این‌کارکه بدان دچار شده‌ام بیم حساب دشوار دارم وپرسش‌سخت، مگرآنکه خدا درگذرد و رحمت‌آرد، کسانی‌که اینجا بوده‌اند بیعت کرده‌اند، باکسانی که آنجا هستند بیعت‌کن»

گوید: وقتی نامه به یزیدبن مهلب رسیدآنرا به طرف ابی‌عیینه افکند وچون آنرا بخواندگفت: «من از جمله عاملان وی نخواهم بود»

ابی‌عیینه گفت: «چرا؟»

گفت: «این سخن‌همانندگذشتگان خاندان وی نیست و نمی‌خواهدروش آنها را داشته باشد»

گوید: آنگاه یزیدکسان را به بیعت خواندکه بیعت کردند.

گوید: پس از آن عمر به یزید نوشت: «یکی را برخراسان‌گمار وبیـا» واو مخلد پسر خویش راگماشت.

میمون‌بن مهران‌گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالرحمان‌بن نعیم نوشت کـه عمل وعلم نزدیك هم است، عالم به خدا باش وبه عمل بکوش،کسانی بودند کـه علم داشتند وعمل نکردند وعملشان مایهٔ وبالشان شد.»

مقاتل‌بن حیان‌گوید: عمربن‌عبدالعزیز به‌عبدالرحمان نوشت: «اما بعد، مانند کسی عمل‌کن‌که می‌داند خدای عمل‌گناهکاران را به صلاح نمیارد.»

طفیل‌بن مرداس‌گوید: عمربه سلیمان‌بن‌ابی‌السری‌نوشت: «در ولایت‌خویش کاروانسراها مهیاکن، مسلمانانی که برتومی‌گذرند، یك روز وشب مهمانشان‌کنیدو اسبانشان‌را تیمارکنید،هرکه بیمار ،باشد دوروز ودوشب مهمانش‌کنید اگرتوشه‌اش تمام شده‌کمکش‌کنیدکه به ولایت خود تواند رسید.»

گوید: وچون نامهٔ عمر بدورسید مردم سمرقند به سلیمان گفتند: «قتیبه با ما نامردی‌کرد وستم‌کرد وولایت ما راگرفت، اینك خدا عدالت وانصاف را نمودار کرده، به ما اجازه ده فرستادگانی از ما سوی امیرمؤمنان روند واز مظـلمه‌ای کـه برما رفته شکایت‌کنندکه اگر حقی داریم بدهندکه بدین، نیاز داریم.»

گوید: سلیمان اجازه داد وجمعی‌از خودشان‌را فرستادندکه پیش عمررفتند. عمر دربارهٔ‌آنها به سلیمان‌بن ابی‌السری نوشت‌که مردم سمرقند از ظلمی که‌به‌آنها شده وتعدی‌ای‌که قتیبه نسبت به‌آنها کرده واز سرزمینشان بیرونشان‌کرده شکـایت پیش‌من‌آوردند وقتی این‌نامه به‌تومی‌رسد، قاضی را برای آنهابنشان‌که درکارشان

بنگرد اگر به نفعشان حکم کرد، آنها را چنانکه پیش از تسلط قتیبه بوده‌اند و بوده‌اید، به اردوگاهشان بازگردان.

گوید: سلیمان، جمیع بن حاضر قاضی را که از بنی‌ناجیه بود برای آنها نشانید و رأی وی چنان بود که عربان سمرقند به اردوگاه خویش روند ومنصفانه با آنها نبرد کنند که یا صلحی نو باشد یا ظفر به جنگ.

گوید: مردم سغد گفتند: «بدانچه بوده رضایت می‌دهیم و از نو جنگ نمی‌کنیم» بدین ترتیب رضایت دادند که خردمندانشان گفتند: «این قوم با ما آمیخته‌اند و با آنها مانده‌ایم و از ما ایمن شده‌اند وما نیز از آنها ایمن شده‌ایم، اگر به نفع ما حکم کنند و به جنگ باز رویم ندانیم، ظفر از که خواهد بود، اگر به ضرر ما حکم کنند، در اثنای دعوی دشمنی پدید آورده باشیم.» و کار را چنانکه بود رها کردند و رضایت دادند ودعوی نکردند.

گوید: عمر به عبدالرحمان بن نعیم نوشت ودستور داد همه مسلمانانی را که آنسوی نهر بودند با زن وفرزند پس آرد، اما آنها نپذیرفتند و گفتند: «مرو گنجایش مارا ندارد.»

گوید: نعیم این را به عمر نوشت وعمر به او نوشت: «خدایا، من دستوری را که برعهده داشتم دادم، با مسلمانان به غزا مرو، آنچه را خداوند برای آنها گشوده بسشان است.

گوید: عمر به عقبه بن زرعهٔ طایی که وی را پس از قشیری به کار خراج گماشته بود نوشت:

«حکومت را رکن هاست که جز با آن قرار نگیرد، ولایتدار یك رکن است وقاضی یك رکن ومتصدی بیت‌المال یك رکن، رکن چهارم منم، هیچیك ازمرزهای مسلمانان به نظر من مهمتر وبزرگتر از مرزخراسان نیست، خراج را به تمام بگیر وبی‌ستم به دست آر، اگر برای مقرریهایشان بس بود که چنان شود واگرنه به من

بنویس تا مال بفرستم که مقرریهایشان را کامل کنی.»

گوید: عقبه بیامد و معلوم داشت که خراج از مقرریهاشان بیشتر است و به عمر نوشت و خبر داد، عمر نوشت مازاد را میان حاجتمندان تقسیم کن.»

داودبن سلیمان جعفی گوید: عمر بن عبدالعزیز چنین نوشت:

«از بندهٔ خدا عمر، امیر مومنان به عبدالحمید. سلام بر تو باد، اما بعد، مردم کوفه در مورد احکام خدای بلیه و سختی وستم دیده‌اند و روش‌های زشت که عاملان بدمیان آنها پدید آورده‌اند. قوام دین عدالت است ورفتار نکو، هیچ‌چیز را از روح خویش مهمتر مدان که گناه اندك وجود ندارد، خراب را باآباد همانندمگیر وآباد را با خراب. خراب را بنگر وازآن هرچه تاب دارد بگیر وبه اصلاح آن پرداز تاآباد شود. ازآباد جز خراج مگیر، آنهم با ملایمت ورعایت صاحبان‌زمین، مورد خراج جز درم وزن هفت مگیر، بی‌رسوم(آیین) ودستمزد ممیزان (ضرابین) وهدیهٔ نوروز ومهرگان وپول کاغذ واجرت پیك وکرایه‌خانه‌وپول‌عروسی، هرکس از مردم آنسرزمین که مسلمان شود سرانه براونیست در این مورددستور مرارعایت کن که من اختیاری راکه خدا به من داده به‌تو داده‌ام. بی‌اطلاع من درکار بریدن‌و آویختن شتاب میار تا به من رجوع کنی. بنگر ، از زن و فرزندهرکه خواهد حج کند یکصد به اوبده که باآن حج کند والسلام.»

شهاب‌بن شریعه مجاشعی گوید: عمربن عبدالعزیز فرزندان مقرری بگیران را نیز به مقرری بگیران پیوست، میان آنها قرعه زد، قرعه به هرکس افتاد وی را صدی کرد وبه هرکه نیفتاد چهلی کرد، به فقیران بصره هرکدام سه درم داد. بیماران مزمن را پنجاه پنجاه داد.

گوید: پندارم که از شیرگرفتگان را نیز مقرری داد.

عبدالله گوید: شنیدم که عمربن عبدالعزیز به مردم شام نوشت: درود برشما ورحمت خدای، اما بعد هرکه یاد مرگ بسیار کند سخن کمتر کند وهرکه بداند که

مرگ حق است به اندك قناعت کند والسلام»

علی‌بن محمدگوید: ابومجلز به عمر گفت: «ما را در انتهای زمین نهاده‌ای، مال برای ما بفرست»

گفت: «ای ابومجلز کار را وارونه می‌کنی»

گفت: «ای امیرمومنان مال از آن ماست یا از تو؟»

گفت: «اگر خراجتان از مقرریهایتان کمتر شود، از آن شماست»

گفت: «تو برای ما نفرست وما نیز برای تو نمی‌فرستیم که آنرا روی هم بگذاری»

گفت: «ان‌شاءالله برای شما می‌فرستم»

گوید: «همان شب بیمار شد واز آن بیماری بمرد»

گوید: ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم برخراسان‌شانزده ماه بود.

ابوجعفر گوید: در این سال عمارة‌بن اکیمه لیثی‌درگذشت کنیهٔ وی‌ابوالولید بود ونود ونه سال داشت.

اضافه درباره روشهای عمربن عبدالعزیز که درکتاب ابوجعفر نیست، تاآغاز خلافت یزیدبن عبدالملك

عبدالله‌بن بکربن سهمی‌گوید: یکی در مسجد جنابذ برای ماگفت که عمربن عبدالعزیز در خناصره باکسان سخن کرد وگفت: «ای مردم شما را عبث نیافریده‌اند وبه باطل رها نمی‌کنند، شما را معادی هست که هنگام آن خدا نزول می‌کند تا میان شما داوری کند وفیصل آرد وهر که از رحمت خدا که به همه چیز می‌رسد و از بهشتی که به پهنای آسمانها وزمین است محروم ماند دچار حرمان و خسران شده. بدانید که فرداکسی در امان است که از خدا بترسد واز او بیم کند وفانی را به‌باقی

نفروشد واندك را به بسیار، وترس را به امان. مگر نمی‌بینید که شما میراث خوار درگذشتگانید که ارث‌شما به‌باقیماندگان می‌رسد، تا به‌کسی بازگردد که‌بهترین‌میراث بران است. هرروز به تشییع یکی می‌روید که تکلیف خود را به سر برده و اجلش سر رسیده وسوی خدا می‌رود واورا در شکاف زمین نهان می‌کنید و رهایش می‌کنید بی‌متکاوبستر، که از دوستان جدا شده واز وسایل دورمانده ودرخاك‌جای گرفته‌آمادهٔ حساب است ودر قید عمل خویش، محتاج‌آنچه از پیش فرستاده واز آنچه به جای نهاده بی‌نیاز. پیش ازآنکه مرگ بیاید ووقت رخدادآن برسد از خدا بترسید، به خدا این سخن را با شما می‌گویم و به نزد هیچیك از شما چندان گناه سراغ ندارم‌که به نزد خویشتن، از خدا آمرزش می‌خواهم وسوی وی توبه می‌برم، هرکس از شما که بدانیم حاجتی دارد دوست دارم چندان‌که توانم حاجت وی را برآرم، هرکس از شما که آنچه به نزد ماست وی را بس باشد دوست دارم با من ودلبندانم همانند شود‌که معاش ما واوبه یکسان باشد، به خدا اگر رفاه وعیشی جز این خواهم زبانم بدان روان تواند بود و وسایل آن را نیك دانم ولی کتاب ناطق هدای‌وسنت عادل رهبر طاعت است ومانع معصیت.»

گوید: آنگاه‌گوشهٔ عبای خویش را برداشت وچندان بگریست‌که صدای گریستنش بالاگرفت ومردم اطراف خویش را بگریانید، سپس فرودآمد وهمان‌بود پس ازآن دیگر سخن نکرد تا درگذشت. خدایش رحمت‌کناد.

عبدالله‌بن محمدبن سعدگوید: شنیدم که پسری از عمر بن عبدالعزیز درگذشت و یکی از عمال وی نامه نوشت واورا دربارهٔ مرگ پسر تعزیت‌گفت.

گوید: عمر به دبیر خویش‌گفت: « از طرف من اورا پاسخ‌گوی» دبیر تراشیدن قلم راآغازکرد. به دبیرگفت: «قلم را نازك کن که‌کاغذ‌کمتر می‌برد و کلمات راکوتاهتر می‌کند وبنویس: به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، این،

چیزی بود که از پیش دل خویش را بر آن نهاده بودیم وچون بیامد از آن سخن نیاوردیم.»

ابن‌عبدالحمید گوید: عمربن عبدالعزیز می‌گفت: «هر که برادرخویش را در کار دین اندرزی‌گوید ودر صلاح دنیای وی بیندیشد رعایت او کرده بنیکی و حق لازم وی را اداکرده، از خدا بترسید که این اندرزی مربوط به دین شماست. پس آنرا بپذیرید، وموعظه‌ایست که از عواقب بد محفوظ می‌دارد، پس پای‌بند آن باشید. روزی را قسمت کرده‌اند، بامومن در کار روزی مقدر خیانت نیارد، در کار طلب ملایمت کنید که قناعت مایهٔ وسعت‌ووصول‌و کفاف است. اجل این‌دنیا به‌گردن شماست وجهنم پیش رویتان، آنچه می‌بینید گذران است‌و آنچه‌گذشته‌گویی نبود، همگی به زودی مردگان خواهید بود، حالات مرده را دیده‌اید که چسان جان‌می‌دهد و وقتی جان دادکسان اطراف وی‌گویند: جان داد، خدایش رحمت کند. ودیده‌اید که باشتاب می‌برندش ومیراثش را تقسیم می‌کنند و او از میان برفته ویادش به فراموشی افتاده ودرش متروك مانده‌گویی با برادران همدل آمیزش نداشته‌وجایی را آباد نکرده. از هول روزی‌که هموزن مورچه‌ای را در محاسبه ناچیز نشمارند بیمناك باشید.»

یکی از پسران عمربن عبدالعزیز گوید: عمر به ماگفت‌که محل قبر وی را بخریم، آنرا از راهب خریدیم.

گوید: یکی از شاعران شعری دارد به این مضمون:

«وقتی از مرگ عمر خبر دادند

«گفتم قوام عدالت ودین

«دور مباد

«که در لحدی‌که در دیرسمعان ساختند

«مقیاس عدالت

«از قوم دوری گرفت»

سفیان گوید: عمربن عبدالعزیز گفت: «هر که بی‌علم عمل کند، آنچه تباه می‌کند بیشتر از آن باشد که به صلاح می‌آورد وهر که سخن خویش را جزوعملش نشمارد، گناهانش بسیار شود و کار پسندیده‌اش اندك. تکیه‌گاه مؤمن صبر است، هرنعمتی راکه خدا به بنده دهدآنگاه بگیرد وبه عوض نعمت رفته صبرش دهد آنچه به عوض داده از نعمت گرفته نکوتر باشد.»

آنگاه این آیه را خواند:

«انما یوفی الصا برون اجرهم بغیر حساب[1]

یعنی: پاداش صابران راکامل وبی‌حساب می‌دهند»

گوید: نامهٔ وی به نزد عبدالرحمان‌بن نعیم آمد که چنین بود: «کلیسا ودیر و آتشکده‌ای راکه دربارهٔ آن صلح کرده‌اید ویران مکنید. کلیسا و آتشکده‌ای‌از نوبنیاد نشود، بزرا به کشتارگاهش کشان‌کشان مبرید کاردرا پیش ذبیحه‌تیز مکنید، دونماز را با هم نکنید جزبه هنگام ضرورت.»

فاطمه همسر عمربن عبدالعزیز گوید: شبی لرزش وی سخت شد وبیدارماند ما نیز با وی بیدار ماندیم و چون صبح شد، خادمی را به نام‌مرثد گفتم: «ای مرثد، پیش امیرمومنان بمان‌که اگر حاجتی داشت نزدیك وی باشی» آنگاه برفتیم و بخفتیم که دیر وقت بیدارمانده بودیم وچون روز برآمد بیدار شدم وسوی وی رفتم ومرثد را دیدم‌که بیرون اطاق خفته بود، بیدارش کردم وگفتم: «مرثد چرا بیرون آمدی؟»

گفت: «او مرا بیرون فرستاد و گفت: مرثد از پیش من برو به خدا چیزی می‌بینم که نه انسان است و نه جن. واز پیش وی درآمدم وشنیدم که این آیه را می‌خواند:

---

۱ ــ زمر، آیه ۱۰

«تلك الدار الآخره نجعلها للذين لا يريدون علوا فـى الارض ولا فسادا والـعاقبة للمتقين»[1]

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین، سرکشی و فسادی نمیخواهند وعاقبت نیك از آن پرهیزکارانست».

گوید: پیش وی رفتم ودیدم روبه قبله داشت وچشم فروبسته بود وجان‌داده بود، خدایش رحمت کناد.

خلافت یزیدبن عبدالملك بن مروان

در این سال یزیدبن عبدالملك به‌خلافت رسید. کنیهٔ وی ابوخالد بود. به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد، در آن وقت بیست‌ونه‌ساله بود وچون به خلافت رسیـد ابوبکر بن محمد بن حزم انصاری را از مدینه برداشت وعبدالرحمان‌بن ضحاك فهری‌را بر آنجا گماشت که به‌گفتهٔ واقدی به روزچهارشنبه چند روزمانده از ماه رمضان آنجا رفت وعبدالرحمان‌بن سلمه مخزومی را به قضاوت گماشت.

ابوبکربن حزم گوید: وقتی عبدالرحمان بن‌ضحاك به مدینه آمد و مرا بر-داشت پیش وی رفتم و سلام‌گفتم که به من اعتنانکرد باخویش گفتم: «این کاریست که از قرشیان برانصار روانست» و به خانهٔ خویش باز گشتم و از او بیمناك بـودم که جوانی بی‌باك بود. آنگاه خبر یافتم که می‌گفته بود: «ابـن حزم به‌سبب فرتوتی پیش من‌نمی‌آید، من از خیانت او خبردارم»

گوید: چیزی که از آن بیمناك‌بودم رخ داد و به یقین دانستم که این‌سخن را او گفته بود.

گوید: به‌کسی که این خبررا آورده بود گفتم: «خیانت کار من‌نیست واهل

۱ـ سوره قصص آیه ۸۳

خیانت را دوست ندارم، امیر، خویشتن را جاودان می‌پندارد، بسا امیر و خلیفه که پیش از این امیر در این خانه جای گرفته‌اند و از آن بـرون شده‌اند و آثارشان در سخنها مانده، اگر نیك بوده نیك و اگر بد بوده ابد، ازخدای بترس و سخن ستمگر یا حسودنعمت رامشنو»

راوی گوید: و همچنان کار در میانه بالا می‌گرفت تا یکی از مردم بنی‌فهر در مورد یکی از بنی نجار دعوی پیش عبدالرحمان برد و چنان بود که ابوبکر در بارهٔ زمینی که میان مرد نجاری و فهری به نصف بود به نفع نجاری قضاوت کرده بود و زمین را به نجاری داده‌بود.

گوید: فهری کس به نزد نجاری‌و نیز ابوبکر فرستاد که به نزد ابن ضحاك احضارشان کرد، مرد فهری از ابـوبکربـن‌حزم شکایت کرد و گفت: «مال مرا از دستم درآورد و به ابن‌نجاری داد».

ابوبکر گفت: «خدایا مرا ببخش، مگرندیدی که چند روز دربارهٔ کار تو و کار رفیقت پرسش‌کردم و معلومم شد کـه بـاید زمین را از دست تو بگیرم و ترا پیش کسانی فرستادم‌که در این مورد فتوی دادند: یعنی سعیدبن مسیب وابوبکربن عبدالرحمان، از آنها پرسیده‌ای؟»

مرد فهری گفت: «آری، اما گفتهٔ آنها برای من‌الزام‌آور نیست»

گوید: ابن‌ضحاك‌شکسته شد وگفت: «برخیزید» که برخاستند و به مردفهری گفت: «اقرار داری‌که از کسی کـه به ابـوبـکر چنین فتوی داده پـرسیده‌ای و باز می‌گویی زمین را به من پس بده، تو احمقی، برو که حقی نداری»

گوید: ابوبکر همچنان از ابن ضحاك بیمناك بود و از او پـرهیز مـی‌کرد، تا وقتی که ابن‌حیان، بایزید سخن‌کرد که قصاص وی را از ابوبکر بگیرد که دوبار او را حدزده است.

یزید گفت: «چنین نمی‌کنم، مردی است که خاندان مـن او را برداشته‌اند،

اما ترا ولایتدار مدینه می کنم»

حیان گفت: «این را نمی‌خواهم، اگر او را درحکومت خودم بزنم قصاص من نخواهد بود»

گوید: پس یزید نامه‌ای به عبدالرحمان بن ضحاك نوشت: «اما بعد، در بارهٔ حدی که ابن خورم به ابن‌حیان زده بنگر اگر در مورد چیزی محقق زده بد و اعتنامکن اگر در مورد چیزی زده که در بارهٔ آن اختلاف نظر هست، به او اعتنا مکن واگر در موردی جز این زده از اوقصاص بگیر.»

گوید: نامه را پیش عبدالرحمان بن‌ضحاك آورد که گفت: «کاری از پیش نمی‌بری، پنداری ابوبکر ترا در موردی حد زده که اختلاف نظر در آن نباشد»

ابن حیان بدو گفت: «اگر خواهی نکوئی کنی بکن»

گفت: «اکنون بمقصود دست یافتی.»

گوید: عبدالرحمان کس فرستاد و ابن حزم را بیاورد و به یکبار دوحد به او زد و چیزی از اونپرسید. ابن‌حیان برفت و می‌گفت: «مرا ابوالمعزا پسرحیان میگویند، به خدا از آن روز که ابوبکر بامن چنان کرده تاکنون به زنان نزدیك نشده‌ام، اکنون به زنان نزدیك می‌شوم.»

ابوجعفر گوید: در این سال شوذب خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن شوذب خارجی

پیش از این گفتم که شوذب به عمربن عبدالعزیز نامه نوشت که در بارهٔ مسائل مورد اختلاف باوی مناظره کند و چون عمربمرد چنانکه در روایت معمر ابن مثنی آمده، عبدالحمید بن عبدالرحمان می‌خواست پیش یزیدبن عبدالملك

منزلتی پیدا کند به محمدبن جریر نامه نوشت و دستور داد که با شوذب و یاران وی نبرد کند.

گوید: فرستادگان شوذب بازنگشته بودند و او از مرگ عمر بیخبر بود و چون دیدند که محمدبن جریر برای نبرد آماده می‌شود، شوذب کس پیش‌اوفرستاد که چرا پیش‌از آنکه‌مدت میان ما و شما سپری شود، شتاب‌آورده‌ای، مگر تا وقت بازگشت فرستادگان شوذب مهلت ننهاده بودیم؟»

گوید: محمد به‌آنها پاسخ داد که نمی‌توانیم شما را به این حال باقی گذاریم.»

راوی دیگر گوید: خوارج گفتند: «رفتار اینان به سبب آن است که مرد پارسا درگذشته است.»

ابو عبیده گوید: شوذب به مقابلهٔ آنها آمد و نبرد کردند، تنی چند ازخوارج کشته شدند و بسیار کس از اهل قبله کشته شد وهزیمت شدند و خوارج به‌تعقیبشان بودند و ازآنها می کشتند، تا به خانه‌های کوفه رسیدند و به‌عبدالحمید پناه بردند، مخرج* محمدبن جریر زخمی شد شوذب به محل خویش بازگشت و منتظر دو یار خویش ماند که بیامدند و گفتگوی خویش را با عمر بدو خبر دادند و اینکه او درگذشته است.

گوید: یزید، عبدالحمید را بر کوفه باقی گذاشت و تمیم بن حباب را از جانب خویش بادوهزارکس روانه کرد که کس پیش خوارج فرستاد و به آنها خبر داد که یزید به ترتیبی که عمر رهاشان کرده بوده رها نمی کند که اورا و یزید را لعن کردند. تمیم با آنها نبرد کرد که وی را بکشتند و یارانش را هزیمت کردند که بعضی‌شان به کوفه پناه بردندو بعضی دیگر سوی یزید رفتند.

گوید: آنگاه یزید نجدةبن‌حکم ازدی را باگروهی سوی خوارج فرستاد که

* در متن کلمه صریح است

او را کشتند و یارانش را هزیمت کردند، پس از آن شحاج‌بن‌وداع‌را با دو هزار کس روانه کرد که کس پیش خوارج فرستاد و خوارج کس پیش‌وی فرستادندپس ازآن او را بکشتند. تنی چند از خوارج نیز کشته‌شدند که هدبه یشکری پسرعموی بسطام ازآن جمله بود، وی مردی عابد بود، ابوشبیل، مقاتل بن سفیان نیز بود که مردی فاضل بود.

و چون مسلمه به‌کوفه آمد مردم آنجا دربارهٔ شوذب و بیمی‌که از او داشتند وکسانی‌که ازآنها کشته بود، بدوشکایت بردند، مسلمه سعیدبن‌عمروحرشی راکه سواری ماهر بود پیش خواند و ده‌هزار کس بدو پیوست‌و سوی شوذب فرستادکه در محل خویش بود و سپاهی سوی وی آمده بود که تاب آن نداشت.

گوید: شوذب به یاران خویش‌گفت: «هرکس خدا را منظور داشت شهادت سوی وی آمد وهرکه برای دنیا قیام کرده بود، دنیا از دست برفت‌که بقا در خانهٔ آخرت است»

پس خوارج، نیام شمشیرها را شکستند وحمله بردند و چند بار سعید ویاران وی راعقب راندند. چندان که از رسوایی بترسید ویاران خویش را ملامت‌کرد و به‌آنها گفت: « بی‌پدرها از این گروه اندك می‌گریزید، ای مردم شام چنان بکوشید که درجنگهای دیگرمی کوشیده‌اید»

گوید: پس به‌خوارج حمله بردند وآنها را درهم کوفتند وکس‌ازآنها باقی نگذاشتند بسطام راکه همان شوذب بود با سوارانش بکشتندکه ریان بن‌عبدالله یشکری از آن جمله بود، وی از جمله کسانی بودکه خوارج را ترغیب می‌کرده بود. برادروی شمربن عبدالله در ثای اوشعری گفت به این مضمون:

« به مصیبت سران ویکه سواران بنی‌سفیان

« دچار شدم که جنگ‌افروزان بودند

« حادثهٔ روزگار بگزیدشان

« واز میان برداشتشان
« ومن بی‌کس و یار به‌جای ماندم
« که غمینم و از غم‌ریان
« و از غم‌یکه سواران یشکر
« که هنگام جنگ اسب تازان بودند
« و جان خویش را به خدا فروختند
« حسرت در دلم افتاده است.

حسان‌بن جعده نیز به‌رثای آنها شعری‌گفت به این مضمون:

« ای دیده از تو اشك فرومی‌ریزم
« و بر یاران بسطام و بسطام می‌گریم
« تا زنده‌ام، هرگز همانندآنها
« پرهیزکارو خردمند نخواهم دید
« به هنگام سختی به نمونه‌های خویش
« اقتداکردند
« و نخواستند از دشمنان
« روی بگردانند
« و به‌راهی رفتند که برای‌آن
« قیام‌کرده بودند
« و برای ما
« منابع نورو نشانه‌ها
« به جای نهادند
« دانم که در غرفه‌های بهشت جای گرفته‌اند
« و آنجا خادمان‌دارند.

«خدای ولایتی را که قتلگاهشان آنجا بوده
«از ابرباران ریز سیراب کند»

ابوجعفر گوید: در این سال یزیدبن مهلب به‌بصره رفت و برآنجا تسلط یافت وعدی بن ارطاة فزاری را که از جانب یزیدبن عبدالملك عامل بصره بود بگرفت و به زندان کرد ویزید بن‌عبدالملك را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا یزیدبن مهلب یزیدبن‌عبدالملك را خلع کرد! و حوادثی که در این سال میان وی و یزید رخ داد

از پیش خبر فرار یزیدبن مهلب را از زندانی که عمربن عبدالعزیز وی را در آنجا بداشته بود یاد کردیم و اکنون کارهای وی را که پس از فرار، در این سال، یعنی سال صدویکم، رخ داد بگوییم.

وقتی عمربن‌عبدالعزیز بمرد، در همان روز مرگ وی بایزید بیعت کردند و چون خبر فرار یزیدبن مهلب بدو رسید به عبدالحمید بن‌عبدالرحمان نامه نوشت‌و دستور داد که به طلب وی رود و با او مقابله‌کند و نیز به عدی بن‌ارطاة نامه نوشت و فرار یزیدبن مهلب را بدو خبر داد و دستور داد برای مقابلهٔ وی آماده باشد وکسانی راکه از خاندان او در بصره بودند بگیرد.

ابو مخنف گوید: عدی‌بن‌ارطاة کسان یزیدبن مهلب راکه مفضل و حبیب و مروان پسران وی ازآن جمله بودند بگرفت و به زندان کرد. یزید همچنان برفت تا برسعیدبن عبدالملك‌بن مروان‌گذشت و به‌یاران خویش گفت: «معترض این‌نشویم که او را بگیریم و همراه ببریم؟»

یارانش گفتند: «نه، برویم اورا واگذار»

گوید: پس یزید برفت تا بالای قطقطانه رسید، عبدالحمیدبن عبدالرحمان،

هشام‌بن مساحق قرشی را باگروهی از مردم کوفه، از نگهبانـان و سران و دلیران قوم روانه کرد و گفت: «برو تـا با وی مقابـل شوی که امـروز از مقابل عذیب می‌گذرد»

گوید: هشام اندکی برفت، آنگاه پیش عبدالحمید بازگشت و گفت: «اورا اسیر پیش تو بیارم، یاسرش را پیش تو بیارم؟»

گفت: « هر کدام که خواهی » و کسانـی که سخن وی را شنیدند شگفتی می‌کردند.

گوید: هشام برفت تا در عذیب فرود آمد، یـزید از نزدیك آنها عبور کرد، اما جرئت نیاوردند که برضد وی اقدام کنند ویزید سوی بصره رفت، و چون یزید ابن‌مهلب عبور کرد، هشام‌بن‌مساحق سوی‌عبدالعزیز رفت، یـزید سوی بصره رفت عدی بن‌ارطاة مردم بصره را فراهم آورده بود و به دور شهرخندق زده بود ومغیره ابن‌عبدالله ثقفی را سالار سواران بصره کرده بود.

گوید: عدی‌بن‌ارطاة از بنی‌فزاره بود، عبدالملك بن‌مهلب بدو گفت: «پسرم حمید را بگیر و به‌جای من به زندان کن ومن تعهد می‌کنم کـه یـزید را از بصره برگردانم که سوی فـارس رود و برای خویشتن امان بخواهد و نزدیك تو نشود.» اما نپذیرفت.

گوید: یزید بیامد، یارانش که باوی آمده بـودند همراهش بودند، مردان اطراف‌بصره راگرفته بودند، محمدبن‌مهلب که از جمله زندانی شدگان نبود مردان و غلامان خاندان و جمعی از وابستگان خویش را فراهم آورد و بـه پیشواز یزید رفت و وی با چندان سوار بیامد که هرکه آنرا می‌دید دچار ترس می‌شد.

گوید: عدی مردم بصره را پیش خوانده بود و بر مردم هریك از پنج ناحیه یکی راگماشته بود، مغیرة بن‌زیاد عتکی را بر مردم ناحیهٔ ازد گماشته بود محرزبن حمران سعدی منقری را بـرمردم بنی تمیم گماشته بود کـه از ناحیهٔ دیگر بودند.

عمران‌بن عامر را بربنی بکربن وائل گماشته بود.

گوید: ابومنقر، یکی از مردم قیس بن‌ثعلبه گفت: «پرچم را جز به فرزندان مالك بن مسمع نباید داد» عدی‌بن ارطاه، نوح‌بن شیبان نوادهٔ مالك‌بن مسمع را پیش خواند و پرچم بکربن وائل را بدو داد. مالك بن منذر را نیز پیش خواند و پرچم عبدالقیس را بدو داد، عبدالاعلی قرشی را پیش خواند و پرچم مردم بیرون شهر را بدو داد، مردم بیرون شهر طایفهٔ قریش وکنانه وازد و بجیله وخثعم وقیس عیلان و مزینه بودند. درکوفه مردم بیرون شهر را ناحیهٔ شهریان گویند، کوفه‌نیز چون بصره پنج ناحیه بود که زیاد بن‌عبیدآنرا چهار ناحیه کرد.

ابو مخنف گوید: یزیدبن‌مهلب به هر سپاه و به هرقبیله‌ای می‌گذشت از راه وی به‌کنار می‌رفتند که عبور کند، مغیرةبن‌عبدالله ثقفی باسواران به مقابلهٔ وی آمد. محمدبن مهلب باسواران بدو حمله برد که اوویارانش راه گشودند و یزید برفت تا وارد خانهٔ خویش‌شد وکسان پیش وی رفتن آغاز کردند. یزید کس پیش عدی بن‌ارطاة فرستادکه برادرانم را به من بده و من درمورد بصره باتوصلح می‌کنم و آنرا به‌توِوا می‌گذارم، تاآنچه را برای خودم می‌خواهم از یزید بن عبدالملك بگیرم اما عدی نپذیرفت.

گوید: حمیدبن‌عبدالملك بن‌مهلب سوی یزیدبن‌عبدالملك رفت و او خالد بن‌عبدالله قسری و عمربن یزید حکمی را با امان‌نامهٔ یزیدبن مهلب و خاندانش فرستاد.

گوید: یزیدبن مهلب بناکرد به‌کسانی که پیش‌وی‌می‌آمدندچیزبدهد وپاره‌های طلا و پاره‌های نقره به‌آنها می بخشید و مردم بدو گرویدند. عمران‌بن‌عامربن مسمع به‌آزردگی از عدی بن ارطاة که پرچم بکربن وائل را ازاو گرفته بود وبه پسر عمویش داده بودپیش‌یزیدبن‌مهلب‌رفت، مردم ربیعه وبقیهٔ تمیم و قیس‌وکسان و از جمله عبدالملك و مالك پسران مسمع به یزید گرویدند. گروهی از مردم شام

نیز بـا وی‌شدند عـدی دو درم دودرم بیشتر نمی داد ومـی‌گفت: «روا نیست که بی اجازۀ یزیدبن عبدالملك درمی از بیت‌المال به شما دهم، با این گذران کنید تا در این باب دستور بیاید.»

گوید: فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

« پندارم که مردان دو درمی‌را
« سرنوشتشان سوی مرگ می‌کشاند
« خردمندتر از همه‌شان کسی است
« که درکنج خانۀ خویش‌بماند
« و بداند که بی‌گفتگو
« حادثه رخ می‌دهد»

گوید: بنی‌عمروبن تمیم، ازجمله یاران‌عدی، بیامدند و درمربد جای‌گرفتند. یزید بـن مهلب یکی از وابستگان خـویش را به‌نام دارس، فـرستاد کـه به آنها حمله برد و هزیمتشان‌کرد و فرزدق‌در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

« وقتی دارس بانگ‌زد
«عجمان پراکنده شدند
« ودرمقابل‌شمشیرهای بران
«صبوری نیاوردند
«خدا قیسیان را از جانب عدی
«ملامت، سزا می‌دهد.
«چرا صبوری نیاوردند
« تاوقتی که جنگهایی رخ دهد؟»

گوید: وقتی کسان به دور یزیدبن مهلب فراهم آمدند برون شد و به میدان بنی‌یشکـر رفت که نیمه راه میان وی و قـصر بود. بنی‌تمیم و قیس و مـردم شام

به مقابلهٔ وی آمدند و مدتی کوتاه نبرد کردند. محمدبن مهلب به آنها حمله برد و مسوربن عباد حبطی را با شمشیر بزد و بینی زرهٔسر او را درید که شمشیر به بینی‌اش رسید، به هریم بن‌ابی‌طلحه نیز حمله برد و کمربند وی را بگرفت و از اسب پایین کشید که مابین او و اسب بیفتاد و گفت: «هرگز، هرگز، عمویت از این سنگین‌تر است» پس آن قوم هزیمت شدند و یزید بن مهلب از دنبال آنها بیامد تا به‌قصر نزدیك شد که باوی به نبرد پرداختند. عدی شخصاً به مقابله وی برون شد از جمله یاران وی حارث‌بن‌مصرف اودی که از سران مردم شام بود وجزویکه سواران حجاج بوده بود، کشته شد، موسی‌بن‌وجیه حمیری کلاعی نیز کشته شد، راشد مؤذن نیز کشته شد و یاران عدی هزیمت شدند.

گوید: برادران یزید که در زندان عدی بودند صداها را شنیدند که نزدیك می‌شد و تیرها در قصر می‌افتاد. عبدالملك به آنها گفت: «می‌بینم که تیرها در قصر می‌افتد و صداها نزدیك می‌شود پندارم که یزید غلبه یافته بیم دارم مضریان و مردم شام که جزو یاران عدی هستند بیایند و پیش از آنکه یزید برسد ما را بکشند، در را ببندید و جامه‌هایی روی آن افکنید»

گوید: چنین کردند و مدتی نگذشت که عبدالله‌بن دینار وابستهٔ ابن‌عامر که سالار کشیکبانان عدی بود بیامد، وی ویارانش به‌طرف در می‌دویدند. بنی مهلب اثاثی در مقابل در نهاده بودند و بر آن تکیه داده بودند، آن کسان به در پرداختند اما داخل نتوانستند شد تا وقتی کسان بیامدند و آزادشان کردند.

گوید: یزید بن مهلب بیامد ودرخانهٔ سالم‌بن‌زیادبن‌ابی‌سفیان‌درمجاورت‌قصر جاگرفت، نردبانها آوردند و طولی نکشید که عثمان قصر را گشود و عدی‌بن‌ارطاة را بیاورد. وقتی او را می‌آوردند لبخند میزد یزید بدوگفت: «چرا می‌خندی، به خدا جای آن داشت که گریه کنی بدوسبب یکی اینکه محترمانه کشته نشدی‌وهمانند

زن تسلیم شدی، دیگر آنکه ترا کسان پیش من آوردند چنانکه بردهٔ فراری را پیش صاحبش می‌کشند، و از من قرارو پیمانی نداری، چه اطمینان‌داری که گردنت را نزنم؟»

عدی گفت: «توبرمن تسلط یافته‌ای ولی می‌دانم که بقای من مایهٔ بقای تو است وهر که موجب هلاك من‌شود مواخذه بیند سپاههای خدا را در مغرب‌دیده‌ای و دانسته‌ای که در موارد خیانت و پیمان شکنی چگونه در کار خدای می کوشند، خطا ولغزش خویش را باتوبه وعذر گناه تلافی کن از آن بیش که دریا موجهای خویش را سوی تو افکند که اگر درآن هنگام پوزش خواهی نپذیرند و اگر به هنگامی که قوم سوی توآمده باشند صلح خواهی بینی که از تو دوری کنند و مادام که سوی تو نیامده باشند اگر برای جان وکسان و مال خویش امان خواهی از تو دریغ نکنند.»

یزید بدو گفت: «این که گفتی بقای تومایهٔ بقای من است، اگر بقای من به‌بقای‌تو وابسته است به‌خدا مرا به اندازهٔ آب خوردن پرنده‌ای هراسان باقی ندارد. اینکه‌گفتی هر که مایهٔ هلاك تو شود مؤاخذه بیند، به خدا اگرده هزار کس از مردم شام به دست من باشندکه منزلت همگیشان برتر از تو باشد و به یکجا گردن همه را بزنم، بازهم جدایی و مخالفت من به‌نزد آنها مهمتر و هول انگیزتر از کشتن‌آن‌گروه است و اگربخواهم که آن خونها را ندیده گیرند و مرا در بیت‌المال‌های خویش دخالت دهند و نصیبی بزرگ از قدرت خویش به‌من دهند به شرط‌آنکه ازجنگ دست بدارم چنین می کنند. فراموش مکن که اگر کسان ما سوی آن قوم روند، ترا از یاد ببرند و همه عمل وتدبیرشان برای نجات خودشان باشد و ترا به یاد نیارند و به تو اهمیت ندهند.

« اما این که‌گفتی، کار خویش را ببین و عذر بخواه، و چنان کن و چنین کن. به خدا از تو مشورت نخواستم که تو دوست و نیکخواه من نیستی و این همه

را از سرناتوانی و خود نمایی گفتی، ببریدش»

گوید: و چون او را ببردند و لختی‌گذشت‌گفت: «وی را پیش‌من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «این که ترا به زندان می‌کنم به سبب آن است که بنی‌مهلب را به‌زندان‌کردی و با آنها درمواردی که تساهل می‌خواستیم سختی کردی و مخالفت کردی و از سختگیری ومخالفت وانماندی»

گوید: گویا عدی وقتی این سخن را شنید از جان خویش ایمن‌شد و ازاین باب با کسانی که به‌نزد وی می‌شدند سخن می‌کرد.

گوید: و چنان بودکه یکی از بنی‌مالك‌بن‌ربیعه‌که ازساکنان عمان بود به‌نام سمیدع کندی رأی‌خوارج داشت و هنگامی که یاران یزید و یاران عدی مقابل هم بودند، قیام کرده بود اما کناره گرفت. گروهی از قاریان نیز با وی بودند، گروهی از یاران یزید و گروهی از یاران عدی گفتند: «به داوری سمیدع کندی رضایت می‌دهیم.»

گوید: پس از آن یزید کس به‌نزد سیمدع فرستاد و او را سوی خویش خواندکه پذیرفت و یزید او را عامل ابله کرد که بوی خوش زده و زعفران معطر مالیده و مرفه بیامد پس‌ازآنکه یزیدبن‌مهلب غلبه یافت، سران مردم بصره از قیس و تمیم با مالك بن منذر گریختند و درکوفه پیش عبدالحمیدبن عبدالرحمان رفتند، بعضی‌شان نیز سوی شام رفتند و فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به فدای جمیع تمیمیان که از پی‌هم
« سوی شام رفتند
«و به‌داوری سمیدع رضایت‌ندادند
«چگونه به داوری یك حروری
«که‌گمراه‌تر ازخربینی بریده است

«رضایت توان داد؟»

وخلیفهٔ اقطع به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«آن گروه را بکار رسالت
«یا بوصغی که امید خیر باشد
«سوی شام روانه نکردند
«بلکه با... نهای سخت
«و در تاریکی راه آنجا گرفتند
«و از ترس آنکه قوم به آنها برسند
«به‌هر چهاروپنج منزل یکبار فرود می‌آمدند»

گوید: حواری بن‌زیاد عتکی به فرار از یزید بن‌مهلب برون شد وآهنگ یزیدبن‌عبدالملك داشت، به خالدبن‌عبدالله قسری و عمروبن یزید حکمی برخورد که باحمیدبن‌عبدالملك بودند و با امانامه یزیدبن‌مهلب و هرچه از او خواسته بود از پیش یزیدبن عبدالملك می‌آمدند و چون به‌آنها رسید از او خبر پرسیدند و چون حمیدبن‌عبدالملك را همراهشان بدید با آنها خلوت کرد و گفت: «کجا می‌روید؟»

گفتند: «پیش یزیدبن مهلب که آنچه می‌خواسته برای وی آورده‌ایم.»

گفت: «برای یزید کاری نتوانید ساخت و اوبا شما کاری ندارد بر دشمن خویش عدی‌بن ارطاة غلبه یافت و کسان بکشت‌وعدی را به زندان کرد بازگردید.»

گوید: یکی از مردم باهله به نام مسلم پسر عبدالملك برآنهاگذشت وتوقف نکردکه بانگ زدند واز او خبر پرسیدند اما نایستاد، قسری‌گفت: «اورا پس‌بیار و یکصد تازیانه بزن»

یارش‌گفت: «اورا ندیده بگیر» ومهلت دادند تا برفت.

گوید: حواری‌بن زیاد سوی یزیدبن عبدالملك رفت. آن دو کس‌نیز حمیدبن

عبدالملك بن مهلب را همراه ببردند، حمید به‌آنها گفت: «شما را بـه خدا خلاف دستور یزید که شما را ازپی‌آن فرستاده کار نکنید که یزید سخن شمارا می‌پذیرد، این و مردم خاندانش پیوسته دشمنان ما بـوده‌اند، شما را بـه خـدا گفتار وی را نپذیرید»

گوید: اما گفتار حمید را نپذیرفتند و او را ببردند و به‌عبدالرحمن بن‌سلیمان کلبی تسلیم کردند.»

گوید: و چنان بود که یزیدبن عبدالملك، عبدالرحمـان‌بن سلیمان را عـامل خراسان‌کرده بودوسوی‌آنجافرستاده‌بود وچون خبر یافته بود که یزیدبن عبدالملك را خلع کرده‌اند بدونوشته بود که پیکاربا مخالفان تو را از عاملی خراسان خوشتر دارم و بدان حاجت ندارم، مرا جزوکسانـی کن‌که سوی یزید بـن‌مهلب میفرستی وحمیدبن عبدالملك را نیز پیش‌یزیدابن‌عبدالملك فرستاد.

گوید: عبدالحمیدبن‌عبدالرحمان، در کوفه بـه خالد بن‌یزیدبن مهلب تاخت که در کوفه بود ونیز به‌حمال بن‌زحر جعفی، وهردو راگرفت. آنها ازجمله‌کسانی نبودند که سخنی‌گویند، اما آنچه رامیان‌عبدالحمید وبنی مهلب‌بوده بود می‌دانستند، آنها را در بندکرد و پیش یزید بن‌عبدالملك فرستاد که همه رابه زنـدان کـرد و از زندان برون‌نیامدند تا درآنجا بمردند.

گوید: یزیدبن‌عبدالملك کسانی از مردم شام را به‌کوفه فرستاد که مردم را آرام کنند و از اطاعت آنها ستایش گـویند و وعـدهٔ افـزایش دهند که قطامی بن حصین پدر شرقی قطامی شاعر ازآن جمله بود. نام شرقی شاعر، ولیدبود.

گوید: و چنان بود که وقتی قطامی ازکار یزیدبن مهلب خبریافته بود شعری گفته بود: به‌این مضمون

«کاش چشمانم یزید را ببینند

«که سپاهی انبوه و نیرومند را راه می‌برد

«و از عبور آن از زمین صدا شنیده می‌شود
«نه وامانده و آشفته و بیکاره
«ونه ترسو به هنگام جنگ
«که صاحبان تاج در مقابل آن خضوع کنند»

و اشعار دیگر.

ولی پس از آن قطامی بـه عقر آمد و همراه مسلمة بن‌عبدالملك در جنگ با یزیدبن مهلب حضور داشت و یزید بـن مهلب گفت: «شعر قطامی از عملش فاصلهٔ بسیار دارد»

گوید: یزیدبن عبدالملك، عباس بن ولید را باچهار هزار سوار فرستاد که شتابان سوی حیره آمدنـد وزودتـر از یـزیدبن مهلب به آنجا رسیدند. پس از آن مسلمة بـن عبدالملك و با سپاه مـردم شام بیامـد و از ساحل فـرات راه جـزیـره گرفت.

گوید: وقتی مردم بصره به یزیدبن مهلب گرویدند عاملان خـویش راسوی اهواز و فارس و کرمان فرستاد. عامل کرمـان جراح بن عبدالله حکمی بـوده بود کـه پیش عمربن عبدالعزیـز بـازگشته بود، عبدالرحمان بن‌نعیم ازدی نیـز عـامل نماز آنجا بوده بود. پس از آن یـزیدبن‌عبدالملك، عبدالـرحمان قشیری را عـامل خراج آنجا کرده بود، مدرك‌بن‌مهلب بیامد تـا بـه اول بیابان رسید، عبدالرحمان یکی را وادارکرد که بامردم بنی‌تمیم بگوید: «اینك مدرك‌بن‌مهلب آمده می‌خواهد میان شما کـه در ولایتتان قرین سلامت و اطاعتید و پیرو جماعتیدجنگ انـدازد.»

گوید: مردم بنی تمیم شبانـه بمنظور مقابله وی بـرون شدنـد خبر بـه ازدیان رسید و نزدیك بـه دوهزار کس ازانها بیرون شدند و پیش از آنکه تمیمیان به اول بیابان بـرسند بـه‌آنها پیوستند و گفتند: «بـرای چه آمده‌اید و اینجا چـه می‌کنید؟» اما آنها بهانه‌هایی آوردنـد و نگفتند کـه بـرای مقابله مدرك بـن مهلب

برون‌شده‌اند.

گوید: اما گروه‌دیگر به‌آنها گفتند: «میدانیم که آمده‌اید با یار ما مقابله کنید، اینك اونزدیك است، چنانکه می‌خواهید عمل کنید» پس ازآن ازدیان‌برفتند و در اول صحرا با مدرك بن‌مهلب تلاقی کردند و بدو گفتند: «تو به نزد ما از همه کسان محبوبتر و عزیزتری، برادرت قیام‌کرده وجنگ آغاز کرده، اگر خدایش غلبه دهد، این به‌سود ماست و مازودتر از همهٔ مردم به شما خاندان می‌پیوندیم و بدین کار از همه سزاورتریم، اگر صورت دیگر بود روانیست کاری کنی که ما را به بلیه افکنی» پس او مصمم شد بازگردد.

معاذبن سعدگوید: وقتی بصره برای یزید فراهم‌آمد میان ایشان به سخن ایستاد و حمدخدای گفت و ستایش‌اوکرد، آنگاه خبرشان دادکه آنهارا به‌کتاب خداوسنت پیمبر وی محمد می‌خواند، صلی‌الله‌علیه وسلم، وبه‌جهاد ترغیب می‌کند وپنداردکه ثواب‌جهاد بامردم شام از جهاد بامردم ترك و دیلم بیشتر است.

گوید: من و حسن‌بصری وارد شدیم، حسن دست خویش را به شانه من نهاده بود و می‌گفت: «بنگر ببین چهرهٔ کسی را می‌بینی که او را بشناسی؟»

گفتم: «نه‌به خدا، چهرهٔ کسی را نمی‌بینم که او را بشناسم»

گفت: «به‌خدا اینان سفلگانند.»

گوید: برفتیم تا نزدیك منبر رسیدیم ، شنیدم که حسن کتاب خدا وسنت پیمبر را یاد می‌کرد صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه صدای خود را بلند کرد وگفت: «به‌خدا ترا دیده‌ایم که ولایت داشته‌ای‌و تابع ولایتدار بوده‌ای و این کار از تو شایسته نیست»

گوید: پس براوجستیم و دست ودهان وی را بگرفتیم و او را نشانیدیم، به خدا تردید نداریم که سخن او را می‌شنید، اما اعتنایی به او نکرد و سخن خویش

را ادامه داد.

گوید: آنگاه به در مسجد رفتیم و دیدیم که نضربن انس‌بن مالك آنجا بود و می‌گفت: «ای بندگان خدا چه عیبی می‌بینید که کتاب خدا و سنت پیمبروی را نپذیرید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌خدا ازوقتی تولد یافته‌اید چنین‌چیزی ندیده‌اید بجزدر ایام امارت عمربن‌عبدالعزیز»

حسن گفت: «سبحان الله، اینك نضربن انس نیز شهادت می‌دهد.»

مثنی بن‌عبدالله گوید: حسن بصری بر کسان گذشت که دوصف شده بودند و پرچمها و نیزه‌ها را بلند کرده بودند و می‌گفتند: «یزید ما را به سنت ابوبکرو عمر می‌خواند»

حسن گفت: «دیروز یزید گردن کسانی را که می بینید می‌زد و آنرا پیش بنی‌مروان می‌فرستاد و از هلاکت اینان رضایت آنهارا می‌خواست وچون خشمگین شد نیی بالا برد وتکه پارچه‌ای برآن نهاد وگفت: من مخالف آنها شده‌ام شما نیز مخالف شوید» واینان گفتند: «بله» وباز گفت «شمارا به‌سنت ابوبکر وعمر می‌خوانم. اما اقتضای سنت ابونکر وعمر این است که بندی برپای وی نهند و اورا به زندان عمر که آنجا بوده ببرند.»

گوید: کسانی از یاران وی که سخنش را شنیده‌بودندگفتند: «ای ابوسعید، به خداگویی از مردم شام رضایت داری.»

گفت: «من ازمردم شام‌راضی باشم؟ خدا نسبشان‌را زشت بدارد ودور کند، مگرآنهانبودند که حرمت‌حرم پیمبر خدا را شکستند وسه روز وسه شب مردم‌آنجا را می‌کشتند وآنها را به دست نبطیان وقبطیان خودشان داده بودند که زنان آزادهٔ دیندار را می‌بردند واز شکستن حرمت باك نداشتند، آنگاه سوی خانهٔ‌حرام‌خدای رفتند وکعبه را ویران کردند ومابین سنگها وپرده‌های آن‌آتش‌افروختند لعنت‌خدای واقامتگاه بد ازآنها باد.»

گوید: پس از آن یزیدبن مهلب از بصره در آمد ومروان‌بن‌مهلب را بر آنجا گماشت، سلاح وبیت‌المال را همراه برد و برفت تا به واسط رسید و گفت: «رای خویش را بگویید که مردم شام سوی شما روان شده‌اند.»

حبیب بدو گفت و کسان‌دیگر نیز با وی‌همداستان‌بودند. گفتند: «رای‌ما اینست که بروی ودر فارس جای‌گیری و دره‌ها وگردنه‌ها را بگیری ونزدیك خراسان باشی و وقت بگذرانی که مردم جبال سوی تو آیند و قلعه‌ها و حصارها به دست تو باشد.»

گفت: «این رای درست نیست وبا من سازگار نیست، می‌خواهید پرنده‌ای باشم برسر کوهی؟»

حبیب گفت: « رایی که می‌باید از آغاز عمل می‌شد از دست رفت وقتی‌بر‌بصره تسلط یافتی تراگفتم سپاهی به سالاری مردم خاندان خود بفرستی که تا کوفه بروند که عبدالحمیدبن‌عبدالرحمان آنجاست که باهفتاد کس‌براو گذشتی ودرمقابل‌تو عاجزماند که‌در مقابل سپاه‌فراوان توعاجزتر است وپیش از مردم شام‌آنجاباشیم که بزرگان مردم‌کوفه رای ترا دارند وبیشترشان اگر توزمامدارشان‌باشی خوشتردارند که مردم شام باشند، اماگوش به من ندادی، اینك نیز رای من این است سپاهی انبوه با مردم خاندان خویش بفرستی که سوی جزیره روند وزودتر آنجا رسند و در یکی از قلعه‌های‌آن جای‌گیرند وتو از پی‌آنها حرکت‌کنی وچون مردم شام به قصد تو بیایند سپاه ترا در جزیره رها نکنند که سوی تو آیند ومقابل‌آنها بمانند و چنان شود که‌آنها را بداشته‌ای تا سوی‌آنها روی و کسانی از قوم تو که‌در موصل جای دارند سوی تو آیند. مردم عراق ومردم مرزها نیز به نزد تو‌آیند و با مردم شام در سرزمینی که قیمت‌ها ارزان است نبرد کنی وهمه عراق را پشت سر خویش داشته باشی.»

یزید گفت: «خوش ندارم که سپاه وجمع خویش را پاره پاره کنم.»

گوید: وچون یزید در واسط جای گرفت چند روز آنجا ببود.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، محمدبن عمر نیز چنین گفته است.

عبدالرحمان از جانب یزیدبن عبدالملك عامل مدینه بود.

عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود.

عامل کوفه عبدالحمیدبن عبدالرحمان بود، قضای آنجا با شعبی بود.

بصره زیر تسلط یزیدبن مهلب بود.

عامل خراسان عبدالرحمان‌بن نعیم بود.

پس از آن سال صدودوم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال صدودوم بود

ازجمله حوادث سال این بود که یزیدبن عبدالملك، عباس‌بن ولیدبن‌عبدالملك ومسلمةبن عبدالملك را به مقابله ونبرد یزیدبن‌مهلب فرستاد.

وهم در این سال در ماه صفر، یزیدبن مهلب کشته شد.

سخن از کشته شدن یزیدبن مهلب

معاذبن سعید گوید: وقتی یزیدبن مهلب می‌خواست از واسط به مقابلهٔ مسلمة ابن عبدالملك وعباس رود، پسر خویش معاویه را بر آنجا گماشت و بیت‌المال و خزینه‌ها واسیران را پیش وی نهاد وبرادر خویش عبدالملك را از پیش فرستاد، آنگاه برفت تا ازفم‌النیل گذشت وبرفت تا به عقر رسید.

گوید: مسلمه از ساحل فرات بیامد تا در انبارجای گرفت پس از آن برفرات

پل زد واز نزدیك دهکده‌ای به نام فارط عبور کرد آنگاه بیامد تا مقابل یزیدبن‌مهلب فرودآمـد.

گوید: یزید برادر خویش را از طرف کوفه فرستاده بود وعـاس‌بن ولید در سورا با وی مقابل شد که صف بستند ودوقوم‌به نبردایستادند ومردم بصره به شامیان حمله بردند وآنها را عقب راندند جمعی از مردم بنی‌تمیم وقیس که در بصره در مقابل یزید هزیمت شده بودند باآنها بودند وگروهی فراوان ازآنها همراه عـباس بودندکه هریم‌بن ابی‌طحمه مجاشعی ازآن جمله بود.

گوید: وچون مردم شام عقب نشستند هریم‌بن‌ابی‌طحمه بانگشان زدکـه ای مردم شام، خدا را، خدارا، مارا تسلیم نکنید.

گوید: یاران عبدالملك شامیان را به طرف نهری رانده بـودند و بدو بانگ به هریم همـی زدندکه بیم مدار، مردم شام درآغاز نبرد جولانی دارند،کمك‌سوی توآمد.

گوید: پس ازآن مردم شام حمله آوردند کـه یاران عبدالملك عقب رفتنـد وهزیمت شدند. منتوف وابستهٔ بکربن وائـل کشته شد مالك وعـبدالملك پسـران مسمع نیزکشته شدند، معاویةبن یزیدبن مهلب‌آنها راکشت.

گوید: پس ازآن عبدالملك‌بن مهلب برفت تا درعقر به برادر خویش رسید وعبدالله‌بن حیان عبدی راگفت تا به سمت صراة اقصی رفت‌که پل در میـان وی و او بود. خود عبدالملك با جمعی از سپاهیان یزید فـرود آمد و اردو زد و خنـدق زد.

گوید: مسلمه ازآب عبورکرد وبه طرف‌آنها رفت. سعیدبن‌عمروجرشی‌نیز با وی بود، وبه‌قولی وضاح نیز عبورکـرد، ومقابل‌آنها جای‌گرفتند بسیار کس از مردم‌کوفه وجبال به یزید پیوسته بودند، از مرزها نیزکسانی‌آمده بودند. بر مـردم چهارناحیهٔ‌کوفه‌که پیش وی‌آمده بودندکسان‌گماشت. عبدالله‌بن سفیان ازدی را بر

مردم ناحیهٔ شهر گماشت. نعمان‌بن ابراهیم اشتر را برمردم‌ناحیهٔ‌مذحج واسدگماشت محمدبن اسحاق اشعث را برمردم ناحیه‌کنده و ربیعه‌گماشت. حنظلةبن عتاب‌تمیمی را برمردم ناحیهٔ تمیم وهمدان‌گماشت وهمه را به مفضل‌بن مهلب سپرد.

علاءبن زهیرگوید: به خدا روزی به نزد یزیدنشسته‌بودیم که‌گفت: «پندارید که در این اردوهزار شمشیر هست‌که باآن ضربت زنند؟»

حنظلةبن عتاب‌گفت: «آری به خدا چهار هزار شمشیرهست»

گفت: «به خدا حتی با هزار شمشیر نیز ضربت نزده‌اند، به خدا دیوان من یکصدوبیست‌هزارکس را به شمارآورده، به خدا دلم می‌خواست‌که اینك‌آن‌گروه از قوم من‌که در خراسان با من بودند، به جای اینان بودند.»

راوی‌گوید: روزی یزید به‌پا خاست وما را به نبرد تحریص وترغیب‌کرد و از جمله به ماگفت: «این قوم ازگمراهی خویش باز نمی‌آیند مگر آنکه با نیزه به چشمانشان بزنند وبا شمشیر به سرهایشان بزنند»، آنگاه‌گفت: «به من گفته‌اندکه این ملخ زرد، یعنی مسلمةبن عبدالملك واین پی‌کنندهٔ شتر ثمود، یعنی عباس بن ولید (عباس سرخروی بود ومادرش رومی بود)ـ به خدا سلیمان می‌خواست او را از نسبش برون‌کند، من درباره اوسخن‌کردم‌که وی را در نسبش باقی‌گذاشت ـ شنیده‌ام‌که اندیشه‌شان این است‌که مرا در این سرزمین بجویند، به خدا اگر همهٔ مردم زمین را بیارند ومن تنها باشم از نبردگاه نروم تا ظفر یابم یا ظفر یابند.»

گفتند: «بیم داریم ما را به زحمت اندازی چنانکه عبدالرحمان‌بن محمد به زحمتمان انداخت.»

گفت: «عبدالرحمان حرمت را به رسوایی داد واعتبار خویش را ببردمگراز اجل می‌توانست رست»، آنگاه فرودآمد

گوید: عامربن عمیثل، یکی ازمردم‌ازد به نزد ماآمدکه‌گروهی فراهم‌آورده بود، پیش یزید رفت وبا وی بیعت‌کرد. بیعت یزید چنین بود: «برکتاب خدا و

سنت پیمبر او بیعت می‌کنید صلی‌الله علیه وسلم واینکه سپاهیان به ولایت ما و ناحیهٔ ما قدم ننهند وروش حجاج فاسق دربارهٔ ما تکرار نشود، هر که بر این قرار با ما بیعت کند از او بپذیریم وهر که نپذیرد با وی نبرد کنیم وخدا را میان خویش و او نهیم»

آنگاه می‌گفت: «با ما بیعت می‌کنید؟» وچون می‌گفتند: «آری» با آنها بیعت می‌کرد.

گوید: وچنان بود که عبدالحمیدبن عبدالرحمان در نخیله اردوزده بود و کس فرستاد ومابین کوفه ویزیدبن مهلب آبها را شکست که او به کوفه نرسد وبر کوفه دیدگاهها ومراقبت‌گاهها نهاد که مردم کوفه‌را از رفتن سوی یزید بازدارد.

گوید: وهم عبدالحمید جمعی را از کوفه به سالاری سیف‌بن‌هانی همدانی روان کرد که پیش مسلمه رفتند ومسلمه با آنها تلطف کرد واطاعت آوردنشان را ستایش کرد، سپس گفت: «از مردم کوفه کم پیش ما آمده‌اند» واین به عبدالحمید رسید وگروهی دیگر را فرستاد که بیشتر بودند وسبرةبن عبدالرحمان ازدی را سالارشان کرد که چون به مقصد رسید مسلمه از اوستایش کرد وگفت: «این کسی است که خاندان وی مطیع بوده‌اند وسخت‌کوش، همه کسانی را که از مردم کوفه اینجا هستند بدوملحق کنید.»

گوید: مسلمه کس فرستاد وعبدالحمیدبن‌عبدالرحمان را معزول کرد و محمد بن‌عمرو، ذوالشامه، را به جای وی گماشت.

گوید: یزیدبن مهلب سران اصحاب خویش را پیش خواند وبه آنها گفت: «رأی من این است که دوازده‌هزار کس فراهم آورم وبا محمدبن مهلب بفرستم که به مسلمه شبیخون بزنند وپالانها وجل‌ها وزنبیل‌ها همراه ببرند که خندقشان را پر کنندو باقیماندهٔ شب برخندق واردوگاهشان با آنها نبرد کنند ومن کسان به کمك وی فرستم تا صبح درآید وچون صبح شد باکسان سوی آنها حمله برم وبا آنها نبرد کنم که

امیدوارم خدا برضدشان نصرت دهد»

سمیدع گفت: «ما آنها را به کتاب خداوسنت‌پیمبروی محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم خوانده‌ایم وگفته‌اندکه این را از ما پذیرفته‌اند و روانیست که حیله‌کنیم و خیانت کنیم وبرایشان بدی‌ای بخواهیم، تاآنچه راگفته‌اندکه از ما پذیرفته‌اند، ردکنند.»

ابورؤبه که سرگروهی‌ازمرجئه[1] بود ویارانی با خویش داشت‌گفت: «راست می‌گوید، وحق چنین است»

یزیدگفت: «وای شما، باور می‌داریدکه بنی‌امیه به‌کتاب وسنت عمل‌کنند» در صورتی‌که از وقتی‌که بوده‌اندآنرا از میان برده‌اند،گفته‌اند از شما می‌پذیریم اما نمی‌خواهند در حکومت خویش به‌آنچه شماگفته‌اید وبدان دعوتشان کرده‌اید عمل‌کنند، بلکه خواسته‌اند شما را از خویشتن بدارند تا به خدعه پردازند، مبادا در این‌کار برشما پیشدستی‌کنند، به خدعه نابودشان‌کنید، من بنی‌مروان را دیده‌ام به خداکسی را مکارتر وتودارتر از این ملخ زرد، یعنی مسلمه، ندیده‌ام»

گفتند: «رای ما این نیست‌که چنین‌کنیم مگرآنکه چیزی راکه‌گفته‌اند از ما پذیرفته‌اند ردکنند.»

گوید: وچنان بودکه مروان‌بن مهلب‌که در بصره بودکسان را به جنگ مردم شام ترغیب می‌کرد وکسان را سوی یزید می‌فرستاد اما حسن بصری‌کسان را از یزیدبن مهلب‌باز می‌داشت.

عبدالحمید بصری گوید: درآنروزها حسن بصری می‌گفت: «ای مردم به جای خویش بمانید ودست بدارید واز خدا مولای خویش بترسید وبرسر دنیای زوال پذیر واندك طمع‌آن، همدیگر را مکشیدکه دنیا به مردم دنیا نمی‌ماند وخدا

۱ــ مرجئه، ازکلمهٔ ارجا به معنی عقب انداختن، یك‌گروه مذهبی‌ــ سیاسی بودکه به روزگار بنی‌امیه به وجودآمدکه می‌گفت دربارهٔ‌کار بندگان از بدوخوب داوری نبایدکرد و رای نباید داشت واین‌کار را به خدای متعال باید واگذاشت.(م)

از اعمال آنها خشنود نیست، هروقت فتنه‌ای بوده بیشتر مردمش سخنوران وشاعران وکم خردان ومغروران ومتکبران بوده‌اند از فتنه به سلامت نمی‌ماند مگر گمنام مستور یا مشهور پرهیزکار، هرکس از شما مستور است پابند حق باشد وخویشتن را از دنیایی که کسان برسرآن نزاع می‌کنند بدارد که به خدا همین شرف او رابس که خدا اورا به نیکی شناسد و اورا از دنیا همین بس. هر که مشهور و معتبر باشد و آنچه را که همگنان وی برسرآن نزاع می‌کنند به خاطر خدا رها کند، خوشا بر او که نیکروز است وهدایت یافته که پاداش بزرگ دارد وبه راه رشاد می‌رود وفردا یعنی به‌روز رستاخیز دیده‌اش روشن است وبه نزد خدا منزلت شایسته دارد.»

گوید: وچون مروان‌بن مهلب از این خبر یافت، به‌سخن ایستاد، چنانکه رسم وی بود وبه مردم گفت بکوشند وفراهم آیند سپس گفت: «شنیده‌ام که این پیر گمرهی آور ریاکار ــ نام اورا نبرد ــ مردم را بازمی‌دارد، به خدا اگر همسایه‌اش از حصار خانهٔ اویك نی بکند از بینیش خون روان می‌شود، اما به‌ما ومردم شهرمان نمی‌پسندد که طالب خیر خویش باشیم ومظلمه از خویش برداریم، به خدا یا ازگفتگوی ما بازماند واوباش ابله وبومیان فرات بصره راکه از ما نیستند وهیچکس از ما نعمتی به‌آنها نداده، برضد ما فراهم نکند، یا حسابش را می‌رسم»

گوید: وچون این سخن به حسن رسید گفت: «به‌خدا خوش دارم که خدامرا به سبب خواری وی حرمت دهد.»

گوید: کسانی از یاران حسن بدو گفتند: «اگر قصد تو کرد وخواستی، ما از تودفاع می‌کنیم»

گفت: «در این صورت شما را به طرف چیزی می‌کشانم که ازآن ممنوعتان داشته‌ام، می‌گویمتان که همراه دیگری، همدیگر را مکشید ودعوتتان کنم که به دفاع از من همدیگر را بکشید»

گوید: این سخن به مروان بن مهلب رسید و با آنها سخت گرفت و بترسانیدشان ودنبالشان کرد تا پراکنده شدند، اما حسن ازگفتار خویش باز نماند ومروان‌بن‌مهلب دست از اوبداشت.

گوید: توقف یزیدبن مهلب از وقتی که با مسلمه روبروشد هشت روز بود و چون روز جمعه چهارده روز رفته از صفر رسید مسلمه کس پیش وضاح فرستاد که وضاحیان و کشتی‌هارا بیارد وپل را بسوزاند و اوچنان کرد.

گوید: پس ازآن مسلمه بیامد وسپاهیان شام را بیاراست که با آنها سوی یزیدبن مهلب رفت، جبلةبن مخرمه کندی را برپهلوی راست نهاد. هذیل بن زفر عامری را برپهلوی چپ نهاد، عباس نیزسیف‌بن‌هانی همدانی را برپهلوی راست خویش نهاد وسویدبن قعقاع تمیمی را برپهلوی چپ خویش نهاد ومسلمه سالارهمهٔ جمع بود.

گوید: یزیدبن مهلب نیز بیامد، حبیب‌بن مهلب را برپهلوی راست‌خویش نهاده بود، مفضل‌بن مهلب را برپهلوی چپ خویش نهاده بود، مردم کوفه همراه مفضل بودند واوسالارشان بود سواران ربیعه نیز که جمعی فراوان همراهشان بود با وی بودند وعباس‌بن ولید سالارشان بود.

غنوی گوید: (هشام گوید: پندارم که غنوی همان علاءبن منهال است) یکی از مردم شام برون شد وهماورد خواست و کس به مقابله اونرفت، محمدبن مهلب بههماوردی وی‌برون شد وبدوحمله برد که دست خویش‌را حایل کرد، کفی آهنین به دست وی بود، محمد ضربتی بزد و کف‌آهنین را ببرید وشمشیر درکف دستش‌فرو رفت وبه‌گردن اسب خویش افتاد، محمد همچنان بدوضربت می‌زد ومی گفت: «داس برای تو بهتر است»

گوید، به من گفتند که این کس‌حیان نبطی بود.

گوید: وقتی وضاح نزدیك پل رسید وآتش درآن افروخت و دودبرخاست

مردم نبرد می کردند وجنگ آغاز شده بود، اما چندان سخت نشده بودوچون کسان دود را بدیدند و به آنها گفته شد که پل را سوخته‌اند هزیمت شدند.

گوید: به یزید گفتند: «کسان هزیمت شدند»

گفت: «از چه چیز هزیمت شدند، مگر نبردی شده بود که از آن هزیمت شوند؟»

بدو گفتند: «گفته شد که پل را سوزانیده‌اند و کس به جای نماند»

گفت: «خدایشان زشت بدارد، برای پشه‌ای دود کردند و پرواز کرد.»

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد و یاران و وابستگان وجمعی از قومش با وی حرکت کردند به آنها گفت: «به صورت هزیمت شدگان بزنید» وچنان کردند و بسیار کس به دور او فراهم آمد که همانند کوهها بودند.

گفت: «رهاشان کنید که امیدوارم خدا هرگز من و آنها را به یکجا فراهم نیارد، رهاشان کنید، خدایشان رحمت کند، گوسفندانند که گرگ به اطراف آن دویده است.»

گوید: یزید اندیشهٔ فرار نداشت وچنان شده بود که وقتی در واسط بود پیش از آنکه به عقر برسد یزیدبن حکم عاصی که مادرش دختر زبرقان سعدی بود پیش وی آمده بود وشعری برای وی خوانده بود، به این مضمون:

«ملك بنی‌مروان به فنا می‌رود
«اگر این را ندانسته‌ای بدان»
یزید گفت: «ندانسته‌ام»
یزیدبن حکم‌بن ابی‌العاص ثقفی گفت
«چون شاه زنده بمان
«یا با حرمت جان بده
«اگر بمیری وشمشیر تو

«در کفت برهنه باشد
«معذورخواهی بود»
گفت: «شاید چنین شود»
گوید: وچون یزید با یاران خود برفت وهزیمت را بدید گفت: «ای سمیدع رای من درست بود یارای تو؟ مگر نگفتمت که این قوم چه می‌خواهند؟»
گفت: «چرا، به خدا رای درست رأی تو بود ومن اینك با توام و از تو جدا نمی‌شوم، دستور خویش را بگوی»
گفت: «اگر جز این نخواهی کرد، پیاده شو»
گوید: پس سمیدع با یاران خویش پیاده شد، یکی پیش یزیدبن مهلب آمد وگفت که حبیب کشته شد.
ثابت، وابستهٔ زهیربن سلمه ازدی گوید: «شهادت مـی‌دهم که شنیدم، وقتی این را باوی گفتند، گفت: «از پس حبیب زندگی‌خوش نباشد به‌خدا ازپس هزیمت زندگی را منفور داشتم، به خدا نفرتم ازآن بیفزود. پیش روید»
گوید: به خدا دانستم که وی سر کشته شدن دارد، کسانی که نبرد را خوش نداشتند عقب ماندند ورفتن‌آغاز کردند، جمعی کافی‌باوی‌بماند و او پیش می‌رفت، به‌هر گروهی می‌رسیدآنرا پس میراند و به هرجمعی از مردم شام می‌رسید ازمقابل او ونیزه‌های یارانش به یکسو می‌رفتند.
گوید: ابوروبه مرجی بیامد و گفت: «کسان برفتند.»
گوید: بدو اشاره کرد و من می‌شنیدم که می‌گفت: «می‌خواهی سوی واسط روی که آنجا حصار است و آنجا بمانی و کمك‌مردم بصره سوی‌تو آید، و مردم عمان وبحرین‌باکشتی‌ها پیش‌تو آیند و خندقی بزنی؟»
گفت: خدا رای ترا زشت بدارد با مـن چنین می‌گویی؟ مرگ برایم از این آسانتر است»

گفت: «از آنچه می‌بینی بر تو بیمناکم، مگر کوههای آهن را اطراف خویش نمی‌بینی؟» و بدان اشاره می‌کرد.

گفت: «برای من اهمیت ندارد کوههای آهن باشد یا کوههای آتش، اگر نمی‌خواهی همراه ما نبرد کنی از پیش ما برو»

گوید: و شعر حارثة بن بدر غدانی را به تمثیل خواند.

ابوجعفر گوید: این خطاست که شعر از اعشی است:

«عباد مرا از مرگ می‌ترساند
«و من چنان دیده‌ام که مرگ
«فقط مردم زبون را تیره روز می‌کند
«مرگی که بی‌زبونی باشد
«اگر مرد کوشش خویش را کرده باشد
«عار نیست»

گوید: یزید بن مهلب بر یابوی سپیدی نشسته بود و سوی مسلمه روان شد که جز او هدفی نداشت و چون نزدیك وی رسید مسلمه اسب خود را پیش کشید که برنشیند، سواران شامی سوی یزید و یارانش آمدند یزید کشته شد، سمیدع نیز با وی کشته شد، محمد بن مهلب نیز کشته شد.

گوید: یکی از مردم کلب از بنی جابر، به نام قحل پسر عباس، وقتی یزید را بدید گفت: «ای مردم شام. به خدا این یزید است، به خدا یا او را می‌کشم یا او مرا بکشد، کسانی به نزد وی هستند، کی با من حمله میارد که یاران وی را از من بدارد تا من بدو برسم؟»

کسانی از یاران مرد کلبی بدو گفتند: «ما با تو حمله می‌کنیم.»

گوید: چنین کردند و همگی حمله بردند و ساعتی نبرد کردند و وقتی غبار فرو نشست و دو گروه از هم جدا شدند یزید کشته شده بود قحل بن عباس اندك رمقی

داشت، به‌یاران خویش اشاره کرد وجای یزید را به‌آنها وانمود می‌گفت: «من‌اورا کشتم» وبه خویشتن اشاره می‌کرد که او مرا کشت.

گوید: مسلمه برقحل‌بن عباس گذشت که‌پهلوی یزید افتاده‌بودو گفت: «گمان دارم این بود که مرا کشت»

گوید: یکی از وابستگان بنی مره سر یزید را بیاورد، بدو گفتند: « تو او را کشتی؟»

گفت: «نه»

گوید: وچون سر را پیش مسلمه‌آورد آنرا نشناخت، منکر نیزنشد.

گوید: حواری‌بن‌زیاد عتکی گفت: «بگو تا سر را بشویندوعمامه بر آن‌نهند» وچون‌چنین‌کرد سررا شناخت و آنـرا همراه خالدبن ولید معیطی پیش یـزید بـن عبدالملك‌فرستاد.

ثابت، وابستهٔ زهیر گوید: یزید کشته شد و کسان هزیمت شدند اما مفضل‌بن مهلب بامردم شام به‌نبرد بود واز کشته‌شدن یزید و هزیمت کسان خبر نداشت، وی بریابویی تندرو و کم‌جثه بود، گروهی زره دار بـاوی بـود که پیش رویش بود و چون به‌آنها حمله می‌بردند عقب می‌نشستند، او نیز عقب می‌رفت، آنگاه باکسانی ازیاران خویش حمله می‌برد تا بادشمنان می‌آمیخت،آنگاه بازمی‌گشت وپشت سر یاران خویش می‌رفت و چون می‌دید کسی از ما بدو می‌نگردبه‌دست خویش‌اشاره می‌کرد بدو ننگرد تا کسان رو سوی دشمن داشته باشند و جز آن منظوری نداشته باشند.

گوید: آنگاه لختی نبردکردیم، گویی عامربـن عمیثل ازدی را مـی‌بینم که شمشیر می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«مادر فرزند نیك‌داند

«که من با شمشیرترسو نیستم»

گوید: به خدا لختی نبرد کردیم، سواران ربیعه عقب نشستند به خدا مردم کوفه چندان ثباتی نیاوردند و نبردی نکردند. مفضل با شمشیر پیش روی ربیعه رفت وبانگشان می‌زد: «ای گروه ربیعه، به پیش، به پیش، به‌خدا شما فراری وزبون نبوده‌اید، این عادت شما نبوده، نباید امروز مردم عراق از ناحیهٔ شما شکست ببینند. ای مردم ربیعه جانم به‌فدایتان لختی ازروز را صبوری کنید»

گوید: پس کسان به دور وی فراهم آمدند و سوی وی باز آمدند، از کویفه نیز آمدند.

گوید: پس فراهم آمدند می‌خواستیم به‌حریفان حمله بریم که پیش وی آمدند وگفتند: «اینجا چه‌می‌کنی که مدتهاست یزید وحبیب و محمد کشته شده‌اند و کسان هزیمت شده‌اند؟»

گوید: کسان به‌همدیگر خبر دادند و پراکنده شدند، مفضل نیز برفت و راه واسط گرفت، هیچکس از عربان را ندیدم که بیشتر از وی شخصا مراقب کسان باشد و با شمشیر خویش نبرد کند و یاران خویش را به خوبی بیاراید.

ثابت وابستهٔ زهیر گوید: از نزدیك خندق گذشتم، دیواری آنجا بود که کسانی کنار آن بودند و تیر داشتند، اسب من زره داشت و آنها می‌گفتند: «ای زره‌دار کجا می‌روی؟»

گوید: زره اسبم بسیار سنگین بود وهمینکه از آنها گذشتم، پیاده شدم و زره را بینداختم که بار اسبم را سبك کنم.

گوید: مردم شام سوی اردوگاه یزیدبن مهلب آمدند، ابورؤبه سرمرجیان، لختی از روز را باآنها نبرد کرد، تا بیشتر یارانش برفتند. مردم شام در حدود سیصد کس را اسیر کردند که‌مسلمه آنها را پیش محمدبن‌عمرو فرستاد که‌محبوسشان کرد، عریان بن‌هیثم سالار نگهبانان وی بود، نامه‌ای از یزید بن‌عبدالملك پیش محمدبن‌عمرو آمد که‌گردن اسیران رابزن‌واوبه عریان بن‌هیثم گفت: «آنهارا بیست

بیست وسی‌سی برون‌آر»

گوید: درحدود سی کس ازبنی تمیم بـرخاستند و گفتند: مـا کسان را بـه هزیمت داده‌ایم، از خدا بترسید و از ما آغاز کنید و مـا را پیش از دیگران بیرون ببرید»

عریان به‌آنها گفت: «به نام خدا برون شوید» و آنها را نزدیك سکوآوردو کس پیش محمدبن عمرو فرستاد وبرون آوردن‌آنها را بـاگفتارشان بدوخبرداد. و محمدپیغام داد که‌گردنهاشان را بزن.

ابوعبدالله نجیح وابستهٔ زهیرگوید: بـه‌خـداگویی می‌بینمشان که می‌گفتند: «اناالله، ماکسان را به هزیمت دادیم و پاداش ما اینست؟»

گوید: هنوز ازآنها فراغت نیافته بود که فرستاده‌ای از پیش مسلمه آمـد که دستور سلامت اسیران ومنع کشتنشان‌را همراه داشت وحـاجب بـن‌ذبیان مازنی تمیمی‌شعری گفت به‌این مضمون:

«به دینم قسم که‌معیطی
«درخون ماغوطه‌زد
«وهیچ قومی باری‌سنگین‌تر
«ازخون ناحق برنداشته‌اند
«خون‌کسانی راکه برضد شما
«شمشیرکشیده بودند
«محفوظ داشتید
«اما سواران پیرو خویش را بکشتید
«عریان بااین کار سواران قوم خویش‌را
«محفوظ داشت
«شگفتا، امانت و عدالت کجا شد؟»

گوید: عریان می‌گفته‌بود: «به خدا به‌آنها نپرداختم وقصدآنها نداشتم تاوقتی که‌گفتند: از ما آغازکن ومارا بیرون ببر وچون بیرونشان بـردم، قضیه را بامأمور کشتنشان‌بگفتم اما حجتشان رانپذیرفت و دستور کشتنشان را داد، خـدا شاهد است که‌خوش نداشتم به‌جای آنها یکی از قوم من کشته شود، اگـر ملامتم می‌کنند من کسی‌نیستم که از ملامتشان باك داشته باشم وبرایم اهمیت ندارد»

گوید: مسلمه برفت تا در حیره جای‌گـرفت، درحـدود پنجاه اسیر پیش‌وی آوردند، نه از جمله اسیرانی که به‌کوفه فرستاده بود بلکه آنها را باخویشتن‌آورده بود. وچون کسان دیدند که‌می‌خواهدگردن‌آنهارا بزندحصین‌بن‌حماد کلبی‌برخاست وتقاضاکرد سه‌تن‌ازآنها، زیادبن‌عبدالرحمان قشیری وعتبهٔ‌بـن‌مسلم‌واسماعیل وابستهٔ خاندان بنی‌عقیل،رابدوببخشد که‌بدو بخشید. یاران وی تقاضای بخشش دیگران را کردند که‌آنها را بدیشان بخشید.

گوید: و چون خبرهزیمت یزید به واسط رسید، معاویهٔ بن‌یزیدبن مهلب سی ودو اسیر راکه بدست داشت بیاورد وگردنهاشان را بزدکه عدی‌بن‌ارطاة ومحمد بـن عـدی و مـالـك و عبدالملك پسران مسمع و عبدالـله بـن عزره بصری و عبداللهبن وایل و ابن ابی حاضر تمیمی از بنی اسید تمیم از آن جمله‌بودند.

گوید: قوم بدو گفتند: «وای تو، مارا از آنرو می‌کشی که‌پدرت کشته‌شده اماکشتن ما در دنیا سودت نمی‌دهد و درآخـرت نیز زیانت می‌زند.» اما همه‌اسیران را بکشت بجزربیع بن زیادکه اورا باقـی گـذاشت. کسان گفتند: «او را از یـاد بردی؟»

گفت: «ازیاد نبردمش ولی او را نکشتم ازاینروکه پیری است از قـوم من که‌حرمت وشهرت دارد و خاندانی بزرگ، دردوستی وی تردید ندارم وازسرکشی اوبیمناك نیستم»

گوید: ثـابت بن‌قطنه در بارهٔ کشته شدن عـدی‌بن ارطاة شعری گفت بدین

مضمون:

«کشته‌شدن فزاری و پسرش عدی
«مرا خرسندنکرد.
«کشته‌شدن پسر مسمع‌را نیز خوش نداشتم
«ولی ای‌معاویه، این‌خطایی‌بود
«که به‌سبب آن کارمرا
«ازجای آن به‌در بردی»

گوید: پس‌ازآن بیامد تا به‌بصره رسید، مال و خزینه‌ها را نیز همراه داشت. مفضل بن‌مهلب نیز بیامد و همه خاندان مهلب در بصره فراهم آمدند که ازسرانجام یزید بیمناك بودند کشتی‌های دریانورد آماده‌کرده بودند وهمه جور لوازم فراهم آورده بودند.

گوید: و چنان بود که یزیدبن‌مهلب، وداع‌بن‌حمید ازدی را به قندابیل‌فرستاده بود و امیر آنجا کرده بود وگفته بود: «من‌سوی این دشمن می‌روم و اگر باآنها مقابل شدم نبردگاه را ترك نمی‌کنم، تا از آن من شود یا از آن آنها، اگر ظفر یافتم ترا حرمت‌می‌کنم واگر صورت‌دیگر بود درقندابیل‌خواهی بود تا خاندان من پیش‌تو آیند و آنجا حصاری شوند تا برای خویش امان بگیرند، من از میان قومم ترا برای خاندان خویش برگزیدم، چنان کن که از تو انتظار دارم» و او را قسم‌های سخت داد که اگر خاندانش بدو نیازمند شدند و بدو پناه بردند نیکخواه آنها باشد.

گوید: وقتی خاندان مهلب از پس هزیمت، دربصره فراهم آمدند، عیال و اموال خویش را درکشتی‌های دریانورد نشانیدند و به دریا برفتند تا برهرم بن قرار عبدی‌گذشتند که یزید وی را عامل بحرین کرده بود، هرم به آنها گفت: «رأی من‌این است که کشتی‌های خویش را ترك مکنید که موجب بقای شماست و بیم دارم

اگـر از این کشتی‌ها بـرون شدید، کسان، شما را بربایند و به وسیلهٔشما به‌خاندان مروان تقرب جویند.»

گوید: پس‌آنها برفتند تا مقابل کرمان رسیدند و از کشتی‌هاشان درآمدند و عیال و اموال خویش را براسبان نهادند.

گوید: وچنان بود که وقتی معاویة‌بن‌یزیدبن مهلب به‌بصره آمده بودخزینه‌ها وبیت‌المال را همراه داشت وگویی می‌خواست برآنها امارت‌کند. اماخاندان‌مهلب فراهم‌آمدند و به‌مفضل گفتند:«توبزرگتر وسرورمایی (معاویه راگفتند)* «توجوانی نوسالی چون یکی از نوسالان خاندان خویش» ومفضل سالارشان بود تـاوقتی‌که به‌کرمان رسیدند. درکرمان فراری بسیار بود که به‌دور مفضل فراهم آمدند.

گوید: مسلمة بن‌عبدالملك، مدرك‌بن‌ضب کلبی را به‌طلب خـاندان مهلب و تعاقب فراریان فرستاد، مدرك در فارس به مفضل‌بن‌مهلب رسید که فراریان به‌دوراو فراهم‌آمده بودند و به‌تعقیب آنها پرداخت و در گردنه‌ای به آنها رسید که به‌طرف وی بازگشتند وبااونبردکردند ونبردشان‌سخت‌شدازجمله‌یاران‌مفضل‌بن‌مهلب ونعمان ابن ابراهیم اشتر ومحمدبن‌اسحاق اشعث نیزکشته شدند وپسر صول پادشاه قهستان به‌اسیری‌گرفته‌شد عالیه‌کنیز مفضل نیزدستگیرشد، عثمان‌بن اسحاق اشعث زخـمی سخت برداشت وبگریخت تابه‌حلوان‌رسیدآنجا اورا نشان دادندکه‌کشته‌شد وسرش را درحیره پیش مسلمه‌بردند.

گوید: کسانی ازیاران یزید بن‌مهلب‌بازگشتند وامان‌خواستند کـه‌امان‌یافتند. مالـك‌بن‌ابراهیم اشترو‌ورد بن‌عبدالله سعدی تمیمی ازآن جمله بودند. ورد در همه جنگهای‌عبدالرحمان بن‌محمد حضور داشته بود محمدکه نوادهٔ مروان وبرادرزادهٔ مسلمه وداماد وی‌بود برای ورد امان‌خواست که بدوامان‌داد وچون وردپیش‌وی‌آمد مسلمه او را ایستاده نگهداشت وهمچنان ایستاده وی را ناسزاگفت که ای مخالفت

* این جمله را باقتضای سیاق متن، برای تکمیل آن افزوده‌ام. (م)

پیشهٔ تفرقه افکن منافق که درهر فتنه‌ای به‌راه افتاده‌ای: یکبار باجولای کنده و یکبار با ملاح‌ازد، تودر خور این نبودی که امانت دهند.

گوید: آنگاه ورد برفت.

گوید: محمدبرای‌مالك‌بن ابراهیم اشترنیز حسن‌بن عبدالرحمان‌بن شراحیل (شراحیل لقب رستم حضرمی داشت) امان خواست وچون مالك‌بیامد واورا بدید، حسن‌بن عبدالرحمان‌گفت: «این مالك پسر ابراهیم اشتر است.»

گفت: «برو»

حسن‌گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، چرا به اونیز مانند یارش ناسزا نگفتی؟»

گفت: «شما را والاتر از این داشتم وپیش من از یاران‌آن دیگر محترم‌ترو مطیع‌تر بوده‌اید.»

گفت: «خوشتر داشتیم که اورا نیز دشنام گفته بودی، به خدا پدر وجد وی محترم‌تر بوده واثر وی بیشتر از آن شامی، وردبن عبدالله، بوده است.»

گوید: چند ماه بعد حسن می‌گفته بود به خدا وی را از این جهت رهاکرد که نمی‌خواست وانمود کند که اورا می‌شناسد وخواست به ما نشان بدهدکه او را حقیر می‌شمارد.

گوید: خاندان مهلب وفزاریان پیوسته به‌آنها برفتند تا به قندابیل رسیدند.

گوید: مسلمه‌کس پیش مدرك بن‌ضب‌کلبی فرستادکه اورا نپذیرفت آنگاه هلال‌بن احوز تمیمی مازنی را به تعقیب آنها فرستادکه نزدیك قندابیل‌به‌آنهارسید، خاندان مهلب می‌خواستند وارد قندابیل شوندکه وداع‌بن حمید مانعشان شد، هلال ابن‌احوز بدونامه نوشت، اما وی ازخاندان مهلب‌دوری‌نگرفت که جدایی ومخالفت وی را معلوم دارند.

گوید: وقتی تلاقی شد وصف‌کشیدند وداع‌بن حمید برپهلوی راست بود و

عبدالملک‌بن هلال بر پهلوی چپ بود که هردوشان ازدی بودند، هلال پرچم امان برای آنها برافراشت که وداع بن‌حمید وعبدالملک‌بن هلال سوی آنها رفتند و کسان پراکنده شدند و آنها را رها کردند.

گوید: وچون مروان‌بن مهلب چنین دید، روان شد و می‌خواست پیش زنان بازگردد.

مفضل بدو گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌خواهم به نزد زنانمان روم و آنها را بکشم که این فاسقان به آنها دست نیابند.»

گفت: «وای تو، چگونه خواهران وزنان خویش را می‌کشی، به خدا ازاین قوم بر آنها بیمناك نیستم.»

گوید: مفضل، مروان‌بن مهلب را از این کار بازداشت، آنگاه با شمشیرهای خویش برفتند ونبرد کردند تا همگی کشته شد، بجز ابوعیینة‌بن مهلب وعثمان‌بن مفضل که جان بردند وبه خاقان ورتبیل پیوستند.

گوید: زنان وفرزندان آنها را پیش مسلمه فرستاد که در حیره‌بود سرهایشان را نیز پیش مسلمه فرستاد که آنرا پیش یزیدبن عبدالملك فرستاد، یزید نیز آنرا پیش عباس‌بن ولیدبن عبدالملك فرستاد که امیر حلب بود.

گوید: وچون سرها را به جای نهادند، عباس برون شد که آن را بنگرد وبه یاران خویش گفت: «این سرعبدالملك است، این سر مفضل است به خداگویی با من نشسته است وسخن می‌کند.»

گوید: مسلمه گفت: «زن وفرزندشان را می‌فروشم.» آنها در دارالرزق بودند.

جراح‌بن عبدالله گفت: «من آنها را از تو می‌خرم که به قسمت عمل کرده باشم»

گوید: وجراح آنها را به یکصد هزار از مسلمه بخرید که گفت: «بیار»

جراح گفت: «اگر خواهی بگیر» که چیزی از آن را نگرفت وهمه رارها کرد

مگر نه جوان نوسال که آنها را پیش یزیدبن عبدالملك فرستاد که آنها را پیش آورد وگردنشان را بزد.

گوید: وقتی مسلمةبن عبدالملك از جنگ یزیدبن مهلب فراغت یافت، یزید ابن‌عبدالملك درهمین‌سال‌ولایتداری کوفه وبصره وخراسان را یکجا بدوداد وچون یزیداین‌ولایتها رابدودادمسلمه‌ولایتداری کوفه‌را به‌ذوالشامه، محمدبن عمرومعیطی، داد. چنانکه‌گویند از آن پس که خاندان مهلب از بصره برون شدند،شبیب‌بن‌حارث تمیمی به‌کار بصره پرداخت وآنجا را مضبوط داشت وچون بصره به قلمرو مسلمه پیوست عبدالرحمان‌بن سلیم کلبی را عامل آنجا کرد ونگهبانی وحادثات آنجا باعمر ابن‌یزید تمیمی‌شد.

گوید: عبدالرحمان می‌خواست مردم بصره راکشتار کند، عمر بدو گفت: «می‌خواهی مردم بصره راکشتار کنی اما درکویفه دژی نداری که بوقت حاجت آنجا روی، به خدا اگر‌مردم بصره تو ویارانت را با سنگ بزنند بیم دارم که ما را بکشند. ده روز به ما مهلت بده تا برای این‌کار مهیا شویم»

گوید: آنگاه عمر کس پیش مسلمه فرستاد وآنچه راعبدالرحمان‌می‌خواست کرد، بدوخبر داد، مسلمه عبدالملك‌بن بشر را به عاملی بصره فرستاد وعمربن یزید را برنگهبانی وحادثات باقی‌گذاشت.

ابوجعفر گوید: در این سال مسلمةبن عبدالملك، سعیدبن عبدالعزیز عاصی را (به خراسان) فرستاد وی همانست که اورا سعید خذینه می‌نامیدند واین لقب را چنانکه‌گویند، از آنرو به وی دادند که مردی نرمخوی وآسان‌گیر وخوش گذران بود، وقتی به خراسان رفت بریك بختی بود وکاردی به کمرخویش‌آویخته بود، شاه ابغر پیش وی رفت، سعیدِ تنها یك جامه به تن داشت که رنگین بود واثاث رنگین اطراف وی بود، وچون از پیش وی برون شد بدوگفتند: «امیر را چگونه دیدی؟»

گفت: «خانم واربود (خذینیه) با زلفان سکینه‌وار» از اینرو لقب خذینه گرفت. دهقانه‌خانه‌دار را خذینه می‌گفتند.

گوید: مسلمه ازآنرو سعید خذینه را عامل خراسان کرد که داماد وی بود و دختر مسلمه را به زنی داشت.

سخن از کار سعید در ولایتداری خراسان در این سال

گوید: وقتی مسلمه سعید خذینه را ولایتدار خراسان کرد پیش از حرکت خویش، سورة‌بن حردارمی راآنجا فرستاد که چنانکه‌گفته‌اند یکماه پیش از سعیدبه خراسان رسید وشعبة‌بن ظهیر نهشلی را عامل سمرقندکرد که با بیست وپنج کس از خاندان خویش سوی‌آنجا رفت وراه‌آمل‌گرفت وبه بخارا رسید ودویست کس از آنجا همراه وی شدند وبه سغد رفت که مردمش در ایام ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم غامدی که‌هیجده ماه ولایتدارآنجا بوده‌بود کافر شده بودند سپس به صلح آمده بودند.

گوید: شعبه با مردم سغد سخن کرد وساکنان‌آنجا را از عرب وغیر عرب ملامت کرد وترسو خواند وگفت، «میان شما زخمی‌ای نمی‌بینم وناله‌ای‌نمی‌شنوم» وعذرآوردند که عاملشان علباء‌بن حبیب عبدی که‌کار جنگ را به عهده‌داشته ترسو بوده است.

گوید: پس ازآن سعید بیامد وعاملان عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری‌را که‌در ایام عمربن عبدالعزیز ولایتدار شده بودند بگرفت وبه زندان کرد وعبدالرحمان دربارهٔ‌آنها با وی سخن کرد.

سعیدگفت: «دربارهٔ‌آنها خبر داده‌اندکه چیزی از اموال خراج به نزدشان

هست.»

عبدالرحمان گفت: «من آنرا عهده می کنم» وهفتصد هزار بابت آنها تعهد کرد، بعدها سعید از اومطالبه نکرد.

پس از آن، چنانکه گویند، علی‌بن محمد به سعید خبر داد که جهم‌بن زحر جعفی وعبدالعزیز بن عمروزبیدی ومنتجع‌بن عبدالرحمان ازدی وقعقاع ازدی(و چهار کس دیگر) جمعا هشت کس عاملان یزیدبن مهلب بوده‌اند واموالی‌از غنیمت مسلمانان پیش‌آنها بوده که در آن خیانت کرده‌اند.

گوید: سعید کس فرستاد و آنها را در کهندژ مرو به زندان کرد بدوگفتند: «اینان چیزی نخواهند پرداخت مگر آنکه بی‌حرمتی بینند.» سعید کس فرستاد که جهم‌بن زحر را برخری نشاندند وازکهندژ مرو بیاوردند وبر فیض‌بن عمران‌عبور دادند که سوی وی رفت وبینیش را بگرفت.

جهم بدوگفت: «ای فاسق، چرا وقتی ترا مست پیش من‌آوردند وترا حد زدم چنین نکردی» وسعید برجهم خشم‌آورد ویکصد تازیانه بدوزد. وچون جهم ابن زحررا میزدند مردم‌بازار تکبیر گفتند. سعید بگفت تاجهم وهشت‌کس(کذا) را که به زندان بودند به ورقاءبن نصر باهلی تسلیم کنند که تقاضا کرد از این‌کار معاف بماند واورا معاف داشت.

گوید: عبدالحمیدبن دثار، با عبدالملک‌بن دثار وزبیربن نشیط وابستهٔ باهله که شوهر ما در سعید خذینه بودگفتند: «زندانبانی اینان را به ماواگذار» که به‌آنها واگذاشت که جهم وعبدالعزیزبن عمر ومنتجع را زیر شکنجه کشتند وقعقاع و دیگران را چندان شکنجه کردند که نزدیک مرگ بودند.

گوید:اینان همچنان درزندان ببودند تا ترکان به غزا آمدند. پس‌سعیدبگفت تا کسانی را که از آن جمله باقیمانده بودند رهاکردند وچنان بود که سعید می‌گفته بود خدازبیر را زشت‌بدارد که جهم راکشت.

دراین سال مسلمانان به غزای سغد وترکان رفتند ونبرد قصرباهلی دراینسال میان آنها رخ داد.

وهم در این سال سعید خذینه، شعبةبن ظهیر را از سمرقند معزول کرد.

سخن از اینکه چرا سعید شعبه را معزول کرد وسبب نبرد قصرباهلی چه بود؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعید خذینه به خراسان آمدگروهی از دهقانان را پیش خواند وباآنها مشورت کردکه چه‌کسانی را به ولایات بفرستدکه جمعی از عربان را نام بردندکه‌آنها را ولایتدار کرد، که ازآنها شکایت‌آوردند.

گوید: روزی که‌کسان پیش وی رفته بودند به‌آنهاگفت: «من به این ولایت آمدم ومردم را نمی‌شناختم، مشورت کردم، کسانی را نام بردند، دربارهٔ‌آنهاپرسش کردم که‌ستایششان کردند و ولایتدارشان کردم، تاکید می‌کنم که مرا دربارهٔ عاملانم خبر دهید.» وجماعت ازآنها به نیکی یادکردند.

گوید: اما عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری گفت: «اگر تاکید نکرده بودی چیزی‌نمی‌گفتم‌اما تاکید کردی، توبامشرکان‌مشورت کردی، آنها از کسانی‌نام‌برده‌اند که مخالفتشان نکنند ومانند خودشان باشند، اطلاع ما دربارهٔ آنها چنین است.»

گوید: سعید تکیه داد، آنگاه نشست وگفت: «سخت مگیر، به نیکی وادار کن واز مردم نادان روی بگردان[1] برخیزید»

گوید: پس ازآن سعید، شعبةبن ظهیر را ازسغد معزول کرد وعثمان‌بن‌عبدالله را به‌کار جنگ‌آنجاگماشت وسلیمان‌بن ابی‌السری‌وابسته بنی‌عوافه را عامل خراج آنجاکرد، معقل‌بن عروهٔ قشیری را عامل‌هرات کردکه سوی‌آنجا رفت.

۱ــ خذالعفو، وامربالعرف واعرض عن‌الجاهلین (اعراف‌ــ۱۹۸)

گوید: کسان، سعید را ضعیف شمردند وخذینه نامیدند وترکان در او طمع آوردند، خاقان ترکان را برای نبرد وی فراهم آورد وسوی سغد فرستاد سالار ترکان کور صول بود که بیامدند تا به نزدیك قصر باهلی جای گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند: یکی از دهقانان بزرگ می‌خواست زنی از باهله راکه در آن قصر بود به زنی بگیرد وکس فرستاد واز او خواستگاری کرد، که نپذیرفت واو سپاه فراهم کرد وامید داشت که ساکنان قصر را اسیر کند وزن را بگیرد. کورصول بیامد ومردم قصررا محاصره کرد. یکصد خانواده با زن و فرزند آنجا بودند. عثمان بن عبدالله عامل سمرقند بود، مردم قصر بیم کردند که کمك دیر برسد و برسر چهل‌هزار با ترکان صلح کردند و هفده کس به‌گروگان دادند. عثمان بن‌عبدالله کسان را به حرکت خواند، مسیب بن بشر ریاحی آماده حرکت شد و چهارهزار کس از همهٔ قبایل با وی روانه شدند، شعبة بن ظهیر گفت: «اگر همه سواران خراسان آنجا باشند به مقصود نمی‌رسند.»

راوی گوید: از جمله کسانی که حرکت کردند، شعبة بن‌ظهیر نهشلی بود و بلعاء بن مجاهدعنزی ازبنی‌تمیم، وعمیرة بن‌ربیعه، ملقب به‌عمیرة الثریدازبنی‌عجیف وغالب بن‌مهاجر طایی عموی ابوالعباس طوسی و ثابت قطنه و ابوالمهاجر بن‌داره ازغطفان وحلیس‌شیبانی‌وحجاج بن‌عمر وحسان بن‌معدان واشعث،ابوحطامه،وعمرو بن حسان، همگان طایی.

گوید: وقتی اردوزدند مسیب بن بشر گفت: «شما به طرف نیروی عمدهٔ ترك می‌روید، نیروی عمدهٔ خاقان ودیگران، اگر صبوری کنید عوض بهشت است‌واگر فرار کنید، عقوبت جهنم است، هر که قصد نبرد وصبوری دارد بیاید» یکهزار و سیصد کس بازگشتند واو با بقیه برفت وچون‌فرسخی طی کرد باکسان همان‌سخن گفت که‌در آغاز گفته بود ویك‌هزار کس کناره گرفتند آنگاه فرسخی‌دیگر برفت وهمان‌سخن راگفت ویك هزار دیگر کناره گرفتند، آنگاه برفت.

گوید: بلدشان اشهب بن عبید حنظلی بود، وقتی به دوفرسخی ترکان رسید فرود آمد، ترك خاقان، شاه قی، پیش آنها آمد و گفت: «اینجا دهقانی نمانده که باترکان بیعت نکرده باشد بجز من که سیصد جنگاور دارم که با تواند، خبردارم که باترکان برسرچهل هزار صلح کرده‌اند وهفده مرد به‌آنها داده‌اند که گروگان باشند تا مال‌ـ الصلح را بگیرند وچون ترکان از حرکت شما خبر یافتند گروگانهائی راکه به دستشان بود کشتند.

گوید: از جمله گروگانها نهشل بن یزید باهلی بود که جان برد و کشته نشد، و نیز اشهب بن عبیدالله حنظلی. (کذا) قرار بود که روز بعد با آنها نبرد کنند تا قصررا بگشایند.

گوید: مسیب همانشب دو کس را فرستاد، یکی از عرب ویکی از عجم که براسبان خویش برفتند، به‌آنها گفت: «وقتی نزدیك رسیدید اسبان خود را به درخت ببندید وازکار قوم خبر یابید.»

گوید: آنها در شبی تاریك برفتند، ترکان آب به اطراف قصر انداخته بودند و کس آنجا نمی‌رسید؛ نزدیك قصر رسیدند، مراقب برآنها بانگ زدگفتند: «بانگ مزن، بلکه عبدالملك بن دثار را بخوان» وچون اورا بخواند به وی گفتند: «مسیب ما را فرستاده، کمك برای شما آمده»

گفت: «کجاست؟»

گفتند: «در دوفرسخی، آیا می‌توانید امشب وفردا از خویش دفاع کنید؟»

گفت: «همسخن شده‌ایم که فردا زنان خویش را پیش اندازیم و به مرگ سپاریم وهمگی بمیریم»

گوید: آن دو کس پیش مسیب بازگشتند وخبر را با وی بگفتند که باهمراهان خویش گفت: «من سوی این دشمن می‌روم، هر که می‌خواهد برود، برود». اما کسی از وی جدا نشد وبا وی بیعت مرگ کردند، که روان شد. عبور از آبی که اطراف

شهر افکنده بودند سخت‌تر شده بود وچون به نیم فرسخی ترکان رسید پیاده شدو تصمیم‌گرفت به‌آنها شبیخون زند، آنگاه برنشست ویاران خویش را به صبوری خواند وبه سرانجام جان‌بازان وصبوران وحرمت‌وغنیمتی که اگر ظفریافتند دردنیا دارند ترغیبشان‌کرد وگفت: «اسبان خویش‌را پوزه‌بند بزنید وبکشید وچون به این قوم‌نزدیك‌شدیدبرنشینید وصادقانه حمله بریدوتکبیرگوییدو شعارتان «یامحمد» باشد بـه دنبال فراری مروید، به‌اسبان پردازید و آنرا پی‌کنید که پی‌کردن اسبان برای آنهاسخت‌ترازشماست، اندك صبور بهتر از بسیار نومید، شما اندك نیستیدکه وقتی هفتصدشمشیربرضد سپاهی به‌کار افتد آنرا بشکند اگرچه مردم آن بسیار باشد.»

گوید: پس آنها را بیاراست، کثیردبوسی را برپهلوی راست نهاد، یکی‌از ربیعه را به‌نام ثابت قطنه برپهلوی چپ‌نهاد و چون دوتیررس بـاآنها فاصله داشتند تکبیرگفتند و این به‌وقت سحربود، ترکان بجنبیدند و مسلمانان دراردویشان‌افتادند و اسبان را پی‌کردند. ترکان ثبات‌آوردند و مسلمانان پس نشستند و هزیمت شدند وتاپیش مسیب رفتند، ترکان تعقیبشان‌کردند و دنبالهٔ اسب مسیب را زدند و کسانی از مسلمانان پیاده شدند که‌بختری، ابوعبدالله مرائی، و محمدبن قیس‌غنوی، و بـه قولی محمدبن قیس‌عنبری‌وزیاد اصفهانی و معاویة‌بن‌حجاج وثابت قطنه از آنجمله بودند. بختری نبردکرد تادست‌راستش جدا شد و شمشیر را به‌دست چپ‌گرفت‌که آن نیزجدا شد و بادودست خویش دفاع‌می‌کرد تاکشته‌شد. محمدبن‌قیس‌غنوی یـا عنبری وشبیب‌بن‌حجاج طایی‌نیزکشته‌شدند.

گوید: آنگاه مشرکان هزیمت‌شدند و ثابت‌قطنه‌ضربتی به‌یکی‌از بزرگانشان زد واورا بکشت. منادی مسیب ندا داد: «آنهارا تعقیب مکن کـه از ترس‌نمی‌دانند تعقیبشان می‌کنید یانه، سوی قصرروید و از کـالای آنجا بجزنقدچیزی‌برنداریدو کسی راکه‌توان راه رفتن دارد برننشانید»

ونیز مسیب‌گفت: «هرکـه‌بـه خاطر ثـواب زن‌یاکودك نـاتوانی را بردارد

پاداش وی‌باخداست وهر که نخواهد، تواند چهل‌درم بگیرد. اگر از اهل پیمان‌شما کسی‌درقصر هست اورا بردارید.»

گوید: کسان سوی قصر رفتند وهر که را آنجا بود برداشتندیکی ازبنی‌فقیم به‌نزد زنی‌رسید که بدو گفت: «مرا کمك کن که خدایت کمك کند» مردفقیمی توقف کرد و گفت: «بر دنبالهٔ اسب سوار شو» زن‌برجست‌و بردنبالهٔ اسب‌جای‌گرفت که‌در کارسوارشدن از مردی‌ماهرتربود، مردفقیمی‌دست‌پسروی راکه‌کودکی‌خردسال‌بود بگرفت و پیش روی خویش نهاد و پیش ترك خاقان رفتند که آنها را در قصر خویش جای داد و غذایی بر ایشان آورد و گفت: «سوی سمرقند روید و پشت سرخویش منگرید»

گوید: آنها سوی سمرقند روان شدند، ترك خاقان گفت: «آیا کسی مانده؟»

گفتند: «هلال‌حریری»

گفت: «اورا تسلیم نمی‌کنم»

گوید: ترك‌خاقان به‌نزد هلال حریری‌رفت که‌سی‌وچندزخم‌داشت، او راببرد که‌بهی یافت ودر نبرد دره باجنید کشته‌شد.

گوید: ترکان روزبعد بازآمدند و درقصرکسی‌راندیدند وچون کشتگان خویش رابدیدند گفتند: «اینها که آمده بودند آدمی‌نبوده‌اند»

گوید: درآن شب ابوسعید معاویةبن‌حجاج طایی کورشد و دستش شل‌شدو از کار بماند وچنان‌بود که ازجانب سعید عامل ولایتی‌شده بود و چیزی ازبقایای وی را برون زدند، سعید وی را به‌شدادبن خلید باهلی سپرد که به حسابش‌کشد و ازاوبگیرد.

گوید: شداد براو سخت گرفت و اوگفت: «ای‌گروه قیسیان، من مردی‌توانا وتیزبین بودم‌که سوی قصر باهلی رفتم، کور شدم و دستم‌شل‌شد همراه‌کسان‌دیگر

نبرد کردم تا آنها را که درخطر کشته‌شدن واسارت بودند نجات دادیم، اینك یار شما با من‌چنین‌می کند، وی را از من بدارید». پس‌اورا رها کرد.

عبدالله‌بن‌محمد به‌نقل از کسی که درشب قصرباهلی‌حضور داشته‌گوید: «در قصر بودیم و چون‌تلاقی‌شد پنداشتیم قیامت‌بپاشده، ازبس که همهمهٔ قوم و تصادم آهن و شیههٔ اسب‌می‌شنیدیم»

در این سال‌سعیدخذینه ازنهربلخ‌عبور کردوبه‌غزای‌سغد رفت‌که‌پیمان‌شکسته بودند و ترکان را برضد مسلمانان یاری‌کرده بودند.

سخن‌ازکار مسلمانان وسعیددرغزای‌سغد

سبب این‌غزای سعیدچنانکه‌گفته‌اند، آن‌بودکه وقتی‌ترکان‌سوی‌سغدبازگشتند کسان باسعید سخن‌کردند و گفتند: «از غزاباز مانده‌ای درصورتی که‌ترکان‌حمله آورده‌اند و کافرشده‌اند» پس‌سعید از نهر عبورکرد و آهنگ سغدکرد و ترکان و گروهی ازمردم سغد به‌مقابلهٔ وی آمدند که مسلمانان هزیمتشان کردند. سعیدگفت: «تعقیبشان مکنید که‌سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شماکه هزیمتشان‌کرده‌اید ،مگر می‌خواهید نابودشان‌کنید؟ شما ای‌مردم‌عراق بارها باخلیفگان نبردکرده‌اید، آیاشما را نابودکرده‌اند»

راوی گوید: مسلمانان برفتندتا به‌جایی رسیدند که دره‌ای میان آنها ومرج فاصله بود، عبدالرحمان‌بن صبح گفت: «زره دارو پیاده از این دره نگذرد وجزآنها عبورکنند»

گوید: پس عبورکردند وترکان آنها را بدیدندو کمینی نهادند وقتی‌سواران مسلمان نمودار شدند با آنها نبردکردند، ترکان عقب رفتند و مسلمانان تعقیبشان کردند تااز کمینگاه‌گذشتند،ترکان به‌مقابلهٔ مسلمانان برون‌آمدند ومسلمانان

به‌هزیمت برفتند تا به‌دره رسیدند، عبدالرحمان گفت: «از آنها پیشی گیرید، اما عبور نکنید که اگر عبور کنید نابودتان می‌کنند»

گوید: مسلمانان ثبات ورزیدند تا ترکان عقب رفتند و از تعقیبشان چشم پوشیدند.

گروهی گفته‌اند: آنروز شعبة‌بن‌ظهیر و یاران وی کشته‌شدند، جمعی دیگر گفته‌اند درآنروز ترکان باجماعتی ازمردم سغد که همراهشان بودند از مقابل آنها به هزیمت رفتند و روز بعد پادگانی از مسلمانان برون شدند. درآنوقت پادگان از تمیمیان بود ناگهان به‌ترکان برخوردند که ازجنگلی برون آمده بودند. سالارسواران تمیم شعبة‌بن‌ظهیر بود که با آنها بجنگید و کشته شد که نگذاشته بودند سوار شود. یکی از عربان نیز کشته شد و کنیز وی مقداری حنا آورده بود و می‌گفت: «تاکی این خضاب را برای تو نگهدارم که تو با خون خضاب کرده‌ای» باسخنان بسیار دیگر که مردم‌اردو را بگریانید.

گوید: درحدود پنجاه کس کشته‌شد وپادگانیان هزیمت شدند و بانگ کمک‌خواهی پیش مسلمانان آمد.

عبدالرحمان بن‌مهلب‌عدوی گوید: وقتی خبر به‌مارسید من‌نخستین کس‌بودم که‌سوی آنها رفتم براسبی‌اصیل سواربودم، کشتهٔ عبدالله‌بن‌زهیررا زیردرختی‌دیدم، گفتی خارپشتی بوداز بس‌تیر خورده بود.

خلیل‌بن‌اوس عبشمی‌یکی ازبنی ظالم که‌جوان بود سوارشد و بانگ‌زد: «ای بنی‌تمیم، من‌خلیلم، سوی من آیید» وجمعی بدوپیوستند که همراه آنها به دشمن‌حمله بردکه آنها را بداشتند و از کسان‌براندند تاامیر وجماعت‌بیامدند و دشمن به‌هزیمت رفت وازآن روز خلیل سالار بنی تمیم شد، تاوقتی که نصربن سیار ولایتدار شد و سالاری‌بنی تمیم به‌حکم‌بن‌اوس برادر خلیل‌رسید.

علی‌بن‌محمد به‌نقل از مشایخ خویش‌گوید: سورة‌بن حر به‌حیان گفت: «ای

حیان بازگرد»

گفت: «پیکار در راه خدا را بگذارم و بروم!»

گفت: «ای نبطی»

گفت: «خدا آب‌رویت را ببرد»

گوید: «کنیهٔ حیان نبطی هنگام جنگ ابوالهیاج بود»

گوید: سعید دوبار از نهر عبور کرد، اما از سمرقند نگذشت باراول درمقابل دشمن جای گرفت وحیان وابسته مصقلة بن‌هبیره شیبانی بدو گفت: «ای امیر با مردم سغد نبرد کن»

گفت: «نه این ولایت امیرمؤمنان است»

گوید: آنگاه دید که‌دودی برخاسته ودر بارهٔ آن پرسش کرد گفتند: «سغدیان کافرشده‌اند و بعضی از ترکان نیز باآنها هستند»

گوید: پس باآنها نبرد کرد که هزیمت شدند و مسلمانان در تعقیب آنها سخت بکوشیدند، اما منادی سعید ندا داد: تعقیبشان مکنید که سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شما آنها را هزیمت کرده‌اید، مگر می‌خواهید نابودشان کنید، ای مردم‌عراق، شما بارها باامیرمؤمنان نبرد کرده‌اید اما شما را بخشیده است و نابودتان نکرده است، و بازگشت.

گوید: و چون سال بعد بیامد، گروهی از بنی تمیم را سوی ورغسر فرستاد که گفتند: «ای کاش با دشمن روبرو شویم و باآنها درآویزیم»

گوید: وچنان بود که وقتی سعید دسته‌ای مـی‌فرستاد که توفیقی می‌یافتند و غنیمت واسیر می‌گرفتند، اسیران را پس‌می‌داد و دسته را عقوبت مـی‌کرد. هجری شاعر در این‌باب شعری گفت به‌این‌مضمون:

«سوی دشمنان رفتی

«وبا بازیچه‌ای سرگرم بودی

«... ت برهنه بود
«وشمشیرت در نیام
«نسبت به‌دشمنان عروسی نهان‌بودی
«ونسبت به‌ماچون شمشیر تیز
«چه‌نیك بودند سغدیان‌وقتی جدا شدند
«وشگفتا از تدبیر تو که تردیدآمیزبود»

گوید: سورة‌بن‌حر که ازسخن‌حیان که‌گفته‌بود، خـدا آب رویت رابیرد کینهٔ وی را به‌دل‌گرفته‌بود به‌سعید گفت: «این‌برده بزرگترین دشمن عربان وعاملان‌است خراسانرا برضدقتیبة‌بن‌مسلم‌بشورانیدبرضدتونیزقیام‌می کند وخراسان رامی‌شوراند، آنگاه در یکی‌این قلعه‌ها حصاری می‌شود»

سعیدگفت: «ای سوره، این سخن را با کسی مگوی.»

گوید: سعید چندروزصبر کرد، سپس‌درمجلس‌خویش شیرخواست‌گفته‌بود که طلائی‌راصلایه‌کنند ودرظرف حیان بیندازند،حیان شیررا که‌به‌طلاآمیخته بود بخورد پس‌ازآن برنشست، کسان‌نیزبرنشستندو تا بارکث برفتند که چهار فرسنگ‌بود،گویی به‌تعقیب دشمنی‌بود، حیان چهار روز ببود و روزچهارم بمرد.

گوید: سعیدبرای‌کسان ناخوشایند شده بودواورا ضعیف‌می‌شمردند.

گوید: یکی از مردم بنی اسد به‌نام اسماعیل از خاصان مروان‌بن محمدبود، به‌نزدخذینه از اسماعیل‌وآن دوستی کـه بامروان داشت یاد کردند که گفت: «این دورگه‌کیست؟» و اسماعیل به‌هجای او شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خذینه پنداشته‌که من‌دورگه‌ام
«اماخذینه‌شانه‌وآیینه‌دارد
«با بخورسوزها و سرمه‌دانها وسازها،
«وبرگونه‌اش نقطه‌هاست»

در این سال مسلمة بن‌عبدالملك از عراق و خراسان معزول شد و سوی‌شام رفت.

سخن از سبب عزل مسلمه از عراق و خراسان و اینکه چگونه بود؟

سبب آن به‌طوری که علی بن‌محمد گوید چنان بود که وقتی مسلمه ولایت‌عراق و خراسان‌یافت بابت خراج چیزی نفرستاد، یزیدبن عاتکه می‌خواست معزولش کند اما ازاوشرم داشت، بدونوشت: «یکی را به کارخویش‌جانشین کن و بیا»

گویند: مسلمه باعبدالعزیز بن حاتم مشورت کرد که پیش یزیدبن عاتکه‌رود، به‌منظور دیدار.

عبدالعزیز بدوگفت: «اگر شوق‌دیداروی داری سخت‌طربناکی که ازدیدار وی دیری‌نرفته»

گفت: «ناچار باید رفت»

گفت: «از آن پیش که از ناحیهٔ عمل خویش برون شوی ولایتدار آن را می‌بینی»

گوید: مسلمه حرکت‌کرد و چون به دورین رسیدعمربن‌هبیره به او برخورد که پنج اسب برید همراه داشت. ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد که‌بدو گفت: «ای‌ابن هبیره کجا می‌روی؟»

گفت: «امیرمومنان مرا فرستاده که اموال بنی‌مهلب را به‌تصرف‌آورم»

گوید: وچون ابن‌هبیره ازپیش مسلمه برفت کس پیش عبدالعزیز فرستادکه بیامد وبدوگفت: «اینك ابن هبیره به ما برخورد چنانکه می‌بینی»

گفت: «به‌تو گفته‌بودم»

گفت: «وی را برای تصرف اموال بنی مهلب فرستاده»

گفت: «این شگفت‌آورتر از آن دیگر است، وی‌را از جزیره برمی‌دارد وبرای تصرف اموال بنی مهلب می‌فرستد؟»

گوید: طولی نکشیدکه مسلمه خبریافت که ابن هبیره عاملان وی را عزل کرده وباآنها خشونت کرده است.

گوید: فرزدق دراین باب شعری گفت به‌این‌مضمون:

«مرکبان، مسلمه را ببردکه وداع کرده می‌رفت
«وفزاره به‌چرا آمدکه چراگاه براو خوش مباد
«پسر بشر معزول شد
«پسر عمرونیزپیش از او شده‌بود
«برادر هراتی نیز در انتظار همانندان است
«چنان دانم که‌اگر فزاره امارت یابد
«زود باشدکه اشجع نیز
«درکار امارت طمع آرد
«ازجمله‌مخلوق خدای
«آنهاو امثال آنها
«در چیزی که فزاره بدان رسیده
«طمع‌نتوانستند بست»

مقصود ازابن‌بشر عبدالملك‌بن‌بشربن‌مروان است. وازابن‌عمرو،مجدذوالشامه پسرعمروبن ولید و از برادرهراتی، سعیدخذینه پسرعبدالعزیز که از جانب مسلمه عامل خراسان بود.

گوید: در این‌سال عمربن هبیره، درارمینیه بارومیان غزاکرد وهزیمتشان‌کرد ومردم بسیار به اسیری گرفت که‌گفته‌اند: هفتصد اسیر بود.

درهمین‌سال،چنانکه‌گویند،میسره فرستادگان خویش‌راازعراق‌به‌خراسان‌روانه

کردوکار دعوت درآنجا نمایان شد و یکی از مردم بنی تمیم به‌نام عمرو پسر بحیر سغدی پیش سعید خذینه آمد و گفت: «گروهی اینجا هستند که‌سخنی زشت ازآنها نمودار شده»

گوید: سعید خذینه کس فرستاد که آنها را بیاوردند و گفت: « شما کیستید؟»

گفتند: «مردمی بازرگانیم»

گفت: «این چیست که ازشمانقل می‌کنند؟»

گفتند: «نمی‌دانیم»

گفت: «به‌دعوتگری آمده‌اید؟»

گفتند: «مابه خویشتن و بازرگانیمان مشغولیم وبه این کار پرداختن‌نتوانیم»

گفت: «کی‌اینها را می‌شناسد؟»

گوید: جمعی از مردم خراسان‌که بیشترشان از طایفهٔ ربیعه و یمنیان بودند بیامدند و گفتند: «مااینان را می‌شناسیم اگر چیزی ناخوشایندازآنها به‌تورسید، به عهدهٔ ما »، وسعیدآنها را رها کرد.

در این سال، یعنی سال صدودوم، یزیدبن‌ابی‌مسلم که‌ولایتدار افریقیه بود، درآنجا کشته‌شد.

سخن ازسبب کشته شدن
یزیدبن مسلم ولایتدارافریقیه

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود که وی می‌خواسته بود در بارهٔ آنها چنان رفتار کند که حجاج بن‌یوسف در بارهٔ مسلمانان شهرنشین‌که اصلشان از سواد بود و اهل ذمه بوده بودند و به اسلام آمده بودند رفتار می‌کرده بود، و آنها را به‌دهکده‌ها وروستاهاشان پس می‌برده بود وجزیه به‌گردنشان می‌نهاده بود

به‌همان صورت که به هنگام کافر بود نشان از آنها می‌گرفته بودند.

وچون به این کار مصمم شد، دربارهٔ وی رای زدند وچنانکه گویند دربارهٔ کشتنش همسخن شدند واورا بکشتند و ولایتداری راکه پیش ازیزیدبن مسلم‌داشته بودند،که محمدبن یزید وابستهٔ انصار بود وجزو سپاه یزیدبن ابی‌مسلم بود، ولایتدار خویش کردند وبه یزیدبن عبدالملك نوشتندکه‌ماازاطاعت به درنرفته‌ایم، ولی یزیدبن ابی‌مسلم با ما چنان‌کردکه خدا ومسلمانان بدان رضایت ندهند که او راکشتیم وعامل ترا پس‌آوردیم.

گوید: یزیدبن عبدالملك به آنها نوشت: «من ازآنچه یزیدبن ابی‌مسلم کرده راضی نبوده‌ام» ومحمدبن یزید را برافریقیه به جای نهاد.

در این سال عمربن هبیره فزاری عامل عراق وخراسان شد.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك سالار حج بود، ابومعشرو واقدی‌چنین گفته‌اند.

عامل مدینه‌عبدالرحمان‌بن ضحاك‌بود. عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله‌بن‌خالد بود. عامل کوفه محمدبن عمرو، ذوالشامه بود. قضای مدینه با قاسم نوهٔ عبدالله‌بن مسعود بود.عامل بصره عبدالملك‌بن بشربن مروان بود عامل خراسان سعید خذینه بود. عامل مصر، اسامة‌بن زید بود.

پس ازآن سال صدوسوم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد

از جمله حوادث سال این بودکه عمربن هبیره، سعید خذینه را از خراسان معزول‌کرد. سبب عزل وی چنانکه علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گویداین بودکه مجشربن مزاحم سلمی وعبدالله‌بن عمیر لیثی پیش عمربن هبیره‌آمدند و از

سعید خذینه شکایت کردند که وی را معزول کرد و سعیدبن عمرو حرشی را عامل کرد.

گوید: سعید خذینه به در سمرقند به غزا بود، کسان از عزل وی خبر یافتند، خذینه بازگشت ویکهزار سوار در سمرقند به جانهاد. نهاربن توسعه شعری گفت به این مضمون:

«کیست که خبر

«سوی جوانان قوم من برد

«که تیرپر گرفت، پرتمام

«که خدا به جای سعید، سعیدی آورد

«که مخنث قریش نیست»

گوید: سعید حرشی متعرض هیچیك از عاملان خذینه نشد.

گوید: یکی، فرمان اورا خواند وغلطی خواند، سعیدگفت: «خاموش باش، آنچه شنیدید از دبیراست وامیر ازآن بری‌است.شاعر در تحقیر سعیدحرشی بسبب این سخن که گفت، شعری گفت به این مضمون:

«از بخت بدوتقدیر جاری

«سعیدی را به سعیدی بدل کردیم»

طبری گوید: در این سال‌عباس‌بن ولید به غزای روم رفت وشهری را به نام رسله بگشود.

وهم دراین سال ترکان به قوم‌الان حمله بردند.

وهم در این سال مکه نیز به قلمرو عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری پیوست که عامل مدینه ومکه با هم بود.

وهم دراین‌سال عبدالواجدبن عبداللهنضری، ولایتدار طایف‌شدوعبدالعزیزبن عبدالله از مکه معزول شد.

وهم در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك دستور یافت که ابوبکربن محمد و عثمان‌بن حیان مری را به یکجا فراهم آرد وکار وی وآنها چنان بودکه از پیش‌یاد آن رفت.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حج بود. ابومعشرو واقدی چنین گفته‌اند.

در این سال عامل یزیدبن عاتکه‌برمکه ومدینه عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری بود.

عامل عراق وخراسان عمربن هبیره بود.

عامل خراسان، سعیدبن عمروحرشی بود ازجانب عمروبن هبیره.

قضای کوفه با قاسم‌نوادهٔ عبدالله‌بن مسعود بود.

قضای بصره با عبدالملك‌بن‌یعلی بود.

در این سال عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی را عامل خراسان‌کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، حرشی‌را عامل خراسان کرد؟

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق شد، نام‌کسانی راکه در جنگ عقر سخت‌کوشیده بودند برای یزیدبن عبدالملك نوشت وازحرشی یادی نکرد. یزیدبن عبدالملك‌گفت: «چرا از حرشی یادنکرده؟» و به ابن هبیره نوشت‌که حرشی را ولایتدار خراسان‌کن و ابن‌هبیره اورا ولایتدار کرد.

حرشی به سال صدوسوم مجشربن مزاحم سلمی را پیش از خویشتن‌فرستاد، سپس خود اوبه خراسان‌آمد، کسان در مقابل دشمن بودند وشکست دیده بودند،

حرشی باآنها سخن کرد و به جهاد ترغیبشان کرد و گفت: «شما با فزونی وشمارتان با دشمنان اسلام نبرد نمی‌کنید، بلکه با یاری خدای ونیروی اسلام، پس بگویید قوت ونیرویی جز به وسیلهٔ خدا نیست وشعری به این مضمون خواند:

«عامر نباشم اگر مرا
«جلوسواران نبینید
«که با نیزه ضربت می‌زنم
«وسرستمگرشان را
«با شمشیر تیز صیقلی می‌زنم
«که من در جنگ زبون نیستم
«واز نبرد مردان بیم ندارم»

در این سال، هنگام آمدن سعیدبن عمرو حرشی مردم سغد از ولایت خویش برفتند وبه فرغانه پیوستند واز شاه آنجا برضد مسلمانان کمك خواستند.

سخن ازکار مردم سغد با فرمانروای فرغانه

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: سغدیان در ایام خذینه، ترکان راکمك کرده بودند، وقتی حرشی ولایتدارشان شد برخویشتن بیمناك شدند و بزرگانشان همسخن شدندکه از ولایت خویش برون شوند، شاهشان گفت: «چنین مکنید، بمانیدوخراج گذشته‌را برای اوببرید وخراج آینده را تعهدکنیدکه زمینهایتان راآبادکنید واگربخواهد، با وی به غزا روید وازآنچه کرده‌اید پوزش بخواهید و گروگانها بدودهیدکه پیش وی‌باشند.»

گفتند: «بیم‌داریم که رضایت ندهد واز ما نپذیرد، سوی خجنده می‌رویم و به شاه‌آنجا پناه می‌بریم وکس پیش امیر می‌فرستیم و ازآنچه کرده‌ایم بخشش

می‌طلبیم واطمینان می‌دهیم که چیزی که ناخوشایند وی باشد از ما نبیند.»

شاهشان گفت: «من یکی از شمایم وآنچه با شما گفتم برایتان بهتر است»

گوید: اما نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند، کارزنگ وکشین وبیارکث وثابت با مردم اشتیخن برفتند وکس پیش‌طار، شاه فرغانه فرستادند وتقاضا کردند که حفظشان کند وآنها را در شهر خویش جای دهد.

گوید: طار می‌خواست چنان کند، اما مادرش بدو گفت: «این شیطانها را وارد شهرخویشتن مکن، روستایی را برای آنها خالی کن که آنجا بمانند»

گوید: پس شاه کس پیش آنها فرستاد که روستایی را برای من نام ببرید که برای شما خالی کنم وچهل روز ـ وبه قولی بیست روز ـ مهلتم دهید اگر خواهید درهٔ عصام‌بن عبدالله باهلی را برای شما خالی کنیم. وچنان بود که قتیبه عصام‌بن‌عبدالله را میان آنها نهاده بود.

گوید: درهٔ عصام را پذیرفتند وکس فرستادند که آنرا برای ما خالی کن.

گفت: «خوب، اما به نزد من پیمان وپناه ندارید تا وقتی که آنجا روید، اگر پیش از آنکه آنجا روید عربان سوی شما آیند، از شما دفاع نمی‌کنم» پس رضایت دادند ودره را برای آنها خالی کرد.

گویند: پیش از آنکه سغدیان از ولایت خویش برون شوند ابن‌هبیره کس به‌نزدشان فرستاد واز آنها خواست که بمانند وهرکه را خواهند عامل آنها کند، اما نپذیرفتند وسوی خجنده رفتند.

گوید: درهٔعصام جزو روستای اسفره بود، اسفره در آن هنگام ولیعهدبلاذا شاه فرغانه بود وبیلاذا پدر انوجور (کذا) شاه آنجا بود.

گوید: کارزنگ به‌آنها گفت: «میان سه چیز مخیرتان می‌کنم که اگر آنرا رها کنید نابود می‌شوید: سعیدیکه سوار عرب است وعبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری را بانخبهٔ یارانش برمقدمهٔخویش‌فرستاده، براوشبیخون برید وخونش را بریزید که

وقتی خبروی به حرشی رسد به غزای شما نیاید.» اما نپذیرفتند.

کارزنگ گفت: «از شهر چاچ عبور کنید ومقصود خویش را از آنها بخواهید اگر پذیرفتند که خوب وگرنه سوی سویاب روید.»

گفتند: «نه»

گفت: «پس تسلیم آنها شوید.»

گوید: آنگاه کارزنگ وجلنگ با مردم قی روان شدند وابار پسر ماخنون وثابت بامردم اشتیخن. ازمردم بیارکث وسبسکت هزارکس بادهقانان بزماجن بودند که کمربندهای طلا داشتند. دیواشنی نیز با مردم بنجیکث سوی قلعهٔ ابغره رفتند، کارزنگ و مردم سغد نیز به خجنده پیوستند.

آنگاه سال صدوچهارم درآمد

سخن از حوادثی که بسال صدوچهارم بود

نبرد حرشی با مردم سغد در این سال بود که جمعی از دهقانان آنجا را بکشت.

سخن ازکار حرشی و کار دهقانان در این نبرد

علی به نقل از یاران خویش گوید: حرشی به سال صدوچهارم به غزا رفت و از نهر عبور کرد و کسان راسان دید، آنگاه برفت تا به قصرالریح رسید که دوفرسخی دبوسیه بود وسپاهش با وی نبود.

گوید: آنگاه دستور داد کسان حرکت کنند. هلال بن علیم حنظلی بدو گفت: «ای کس، تووزیرباشی بهتر است که امیر باشی، این سرزمین درحال نبرد است و

آشفته، سپاهت با تو نیست ودستور حرکت داده‌ای!»

گفت: «پس چه بایدم کرد؟»

گفت: «دستور اقامت دهی»، وحرشی چنان کرد.

گوید: نیلان پسرعموی شاه فرغانه سوی حرشی آمد که بنزد مغون جای گرفته بود وبدو گفت که سغدیان در خجنده هستند وخبرشان را با وی بگفت وگفت: «پیش ازآنکه سوی دره بروند به مقابلهٔ آنها بشتاب که آنها در پناه ما نیستند تاوقتی که مدت بگذرد.»

حرشی، عبدالرحمان وزیادبن عبدالرحمان، هردوان قشیری را با جمعی بفرستاد، سپس ازآنچه کرده بود پشیمان شد وگفت: «کافری سوی من آمد که نمی‌دانم راست میگفت یا دروغ؟ وسپاهی ازمسلمانان را به خطر انداختم»

گوید: آنگاه از پی آنها حرکت کرد تا به اشروسنه رسید وبه اندك چیزی با آنها صلح کرد، هنگامی که شام می‌خورد گفتند: «اینك عطای دبوسی بردر است» عطا از جمله کسانی بود که با قشیری فرستاده بود.

گوید: حرشی وحشت کرد ولقمه از دست وی بیفتاد، عطا را پیش خواند که به نزد وی آمد وبدو گفت: «وای تو ، با کسی نبرد کردید؟»

گفت: «نه»

گفت: «حمد خدای» آنگاه شام خورد ودبوسی مطلبی راکه به سبب آن آمده بود بگفت.

گوید: حرشی با شتاب برفت وپس از سه روز به قشیری رسید، پس ازآن برفت وچون به خجنده رسید به فضیل‌بن بسام گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای من شتاب کردن است»

گفت. «رای من چنین نیست، اگر کسی زخمدار شود کجا می‌رود؟ یا اگر یکی کشته شود کجایش می‌برند؟ رای من‌این است که فرود آییم وملایم‌رویم‌وبرای

نبرد آماده شویم»

گوید: پس فرود آمد وخیمه‌ها را برافراشت وبرای جنگ آماده شدن گرفت، هیچکس ازدشمنان بیرون نیامد وکسان، حرشی را ترسو شمردند وگفتند: «درعراق از دلیری وتدبیر وی سخن بود وچون به خراسان آمد سست شد»

گوید: یکی از عربان حمله کرد وباگرزی به درخجنده زد که درگشوده شد. وچنان بود که بیرون شهر این‌سوی در، خندقی کنده بودند وآنرا با نی پوشانیده بودند وروی آن خاك ریخته بودند، از روی مکاری، وخواسته بودند که اگر تلاقی شد وهزیمت شدند راه را بشناسند اما مسلمانان ندانند ودر خندق افتند.

گوید: وقتی برون آمدند، مسلمانان باآنها نبرد کردند که هزیمت شدند وراه گم کردنـد ودر خندق افتادند، چهل کس را از خندق برون آوردند که هرکدام دو زره به تن داشتند.

گوید: حرشی آنـها را محـاصره کـرد ومنجنیقها بـرضدشان نهاد ترکـان کس پیش شاه فرغانه فرستادند که با ما نامردی کردی واز او خواستند کـه یاریشان کند.

شاه فرغانه گفت: «من نامردی نکرده‌ام و یاریتـان نمی‌کنم، درکار خویـش بیندیشید که پیش از خاتمهٔ مهلت به مقابله شما آمده‌اند وشما در پناه من نیستید.»

گوید: وچون از یاری شاه فرغانه نومید شـدند، تقاضـای صلـح کـردند و خواستار امان شدند واینکه آنها را سوی سغد باز برد. حرشی باآنها شرط کرد که هرچه از زن وفرزند عربان پیش آنهاست پس دهند وخراجهای نـداده را بدهند و کس را به غافلگیری نکشند وهیـچکس ازآنـها درخجنده نـماند واگر حادثـه‌ای آوردند خونهایشان حلال باشد.

گوید: فرستاده فیمابین موسی‌بن مشکان وابستهٔ آل بسام بود.

گوید: کارزنگ پیش حرشی رفت وگفت: «مرا حاجتی هست که می‌خواهم

بپذیری؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «می‌خواهم اگر پس از صلح کسی از آنها خیانتی کرد مرا به خیانت وی نگیری.»

حرشی گفت: «مرا نیز حاجتی هست، آنرا بپذیر»

گفت: «چیست؟»

گفت: «به شرایط من چیزی که خوش ندارم میفزای»

گوید: پس شاهان وبازرگانان را از جانب شرقی بیاورد و مردم خجنده راکه مقیم آنجا بوده بودند به حال خود نهاد. کارزنگ به حرشی گفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «از آسیب سپاهیان برشما بیمناکم»

گوید : بزرگان قوم در اردوگاه حرشی به نزدآشنایان سپاهی خود جای گرفتند. کارزنگ نیزبه نزد ایوب‌بن ابی‌حسان جای‌گرفت.

گوید: حرشی خبر یافت که آنها یکی از زنانی راکه به نزدشان بودکشته‌اند وبه آنها گفت: «شنیده‌ام ثابت اشتیخنی زنی راکشته وزیر دیواری به خاك کرده» اما آنها انکار کردند.

حرشی کس پیش قاضی خجنده فرستاد وچون نظر کردند معلوم شدزن را کشته‌اند.

گوید: حرشی ثابت را پیش خواند، کارزنگ غلام خویش را به درسراپرده فرستادکه برای وی خبر آرد. حرشی از ثابت ودیگران دربارهٔ زن پرسش کرد ثابت انکارکرد، اما حرشی به یقین دانست که اوزن راکشته است واورا بکشت، غلام کارزنگ بازگشت و کشته‌شدن ثابت را بدوخبرداد واوبناکرد ریش خویش‌را می‌گرفت وبا دندان می‌جوید.

گوید: کارزنگ بیم کرد که حرشی آنها را بکشد و به ایوب‌بن ابی‌حسان گفت: «من مهمان و دوست توام، برای تو زیبنده نیست که دوستت را درشلوار کهنه بکشند.»

گفت: «شلوار مرا بگیر»

گفت: «این نیز زیبنده نیست که در شلوارهای شما کشته شوم، غلام خویش را سوی جلنگ پسر برادر من بفرست که شلوار نوی برای من بیارد.»

گوید: وچنان بود که کارزنگ به برادر زادهٔ خویش گفته بود: «وقتی کس فرستادم وشلوار خواستم بدان که قضیهٔ کشتن است» وچون جلنگ شلوار فرستاد حریر سبزی بیاورد و آنرا پاره پاره کرد و به سر خادمان خویش بست، آنگاه با خادمان خویش برون آمدومتعرض کسان شدوکسانی را بکشت. به یحیی‌بن حصین نیزگذشت وضربتی به پای وی زد که پیوسته ازآن می‌لنگید.

گوید: مردم اردو آشفته شدند وکسان ازاوبه زحمت افتادند تا درراهی تنگ به ثابت‌بن مسعود رسید وثابت اورا با شمشیر عثمان‌بن مسعود بکشت.

گوید: گروهی اسیر از مسلمانان به دست سغدیان بود که یکصدوپنجاه کس، وبه قولی، چهل کس ازآنها را بکشتند.

گوید: نوجوانی ازآنها از میانه جست وبه حرشی خبر داد به قولی مردی پیش وی‌آمد وخبر داد وازآنها پرسید که انکار کردند وکس فرستاد که ماوقع را بداند، وچون خبر را درست یافت بگفت تاآنها را بکشند، بازرگانان را ازآنها به یکسوزد، بازرگانان چهار صدکس بودند ومال بسیار همراه داشتند که ازچین آورده بودند.

گوید: سغدیان به دفاع برخاستند اما سلاح نداشتند، با چوبها نبردکردند و همگیشان کشته شدند.

گوید: روز بعد بگفت تا کشتکاران را بیاوردند، آنها نمی‌دانستند یارانشان چه

مفقود شد مردم‌ربنجن یکصدبدهند و نصربن سیاررا برای دریافت مال‌الصلح گماشت، پس از آن سورةبن حرراعزل کرد و نصربن‌سیاررا عـامل کرد، سلیمان‌بن‌ابی‌السری را نیزعامل کش و نسف کرد، برجنگ وخراج.

گوید: حرشی‌سر دیواشنی را سوی عراق فـرستاد و دست راست وی‌را بـه طخارستان پیش سلیمان بن‌ابی‌السری فرستاد.

گوید: خزار، برجایگاهی بلند بود، مجشربن مزاحم بـه سعیدبن‌عمرحرشی گفت: «می‌خواهی کسی‌رابه‌تو نشان دهم که آنرا بی نبردبگشاید؟»

گفت: «آری»

گفت: «مسربل‌بن‌خریت ناجی»

گوید: پس سعید مسربل‌را آنجا فرستاد، مسربل دوست‌شاه خزار بود، نـام شاه سبقری بود ومسربل را دوست‌داشتند وی به‌شاه خبرداد که حرشی بامردم‌خجنده چه‌کرده بود و اورا بترسانید.

گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای‌من‌این است که باامان تسلیم‌شوی»

گفت: «باعامهٔ مردم که به‌من پیوسته‌اندچه کنم؟»

گفت: «آنها را نیز جزوامان خویش‌می‌کنی»

گوید: «پس‌باآنها صلح کرد واورا باولایتش امان دادند»

گوید: حرشی‌سوی مروبازگشت، سبقری نیز بـا وی‌بـود وچون به اسنان رسید، ومهاجربن‌یزیدحرشی پیش‌وی‌آمد که بدو دستورداد بردون پسر کشانیشاه را پیش‌وی‌آرد، سبقری رابکشت‌و بیاویخت،امانتنامه‌اش‌نیز باوی‌بود.

به‌قولی این دهقان پسرماجربود که پیش‌ابن هبیره آمد و امانی‌برای مردم‌سغد گرفت وحرشی وی را درکهندژ مرو محبوس کـرد و چون به مرو رسید اورا پیش خواند و بکشت و در میدان بیاویخت و رجزگوی شعری‌گفت به این مضمون:

«وقتی‌سعید باپنج گروه روان شد
«درغباری که نفسها را می‌گرفت
«جام تلخ برترکان‌بکشت
برمرکبان برفتند
«وبازبونی فراری‌شدند»

در این سال یزیدبن‌عبدالملك، عبدالرحمان بن‌ضحاك‌فهری‌را از مدینه ومکه برداشت و این به نیمهٔ ربیع‌الاول بود، عبدالرحمان سه سال‌عامل وی برمدینه‌بوده بود.

وهم در این سال یزیدبن عبدالملك عبدالواحد نضری را ولایتدار مدینه کرد.

سخن ازاینکه چرا یزیدبن‌عبدالملك عبدالرحمان‌بن‌ضحاك فهری راازمدینه وجاهای دیگرکه‌به اوسپرده‌بود برداشت؟

چنانکه محمدبن‌عمر گوید: سبب آن بود که عبدالرحمان‌بن‌ضحاك فهری از فاطمه دخترحسین‌خواستگاری کردوسکینه‌گفت: «شوهرنمی‌خواهم که‌به کارفرزندان خویش نشسته‌ام» طفره می‌رفت و نمی‌خواست آشکارا مخالفت کند که از او بیم داشت.

گوید: ابن‌ضحاك اصرار کرد و گفت: «به خدااگر نکنی پسر بزرگت، یعنی عبدالله‌بن‌حسن را حد میخوارگی می‌زنم»

گوید: درآن اثناکه‌وضع چنین‌بود، کاردیوان مدینه‌با ابن‌هرمزبود که یکی ازمردم‌شام بود، یزید بدو نوشت که حساب خود را بفرستد و دیوان را تسلیم کند. ابن هرمز پیش فاطمه دختر حسین رفت که وداع گوید و بدو گفت: «حاجتی

نداری؟»

گفت: «به‌امیرمومنان خبر بده که من از ابن ضحاك چه‌می‌کشم وچه‌مزاحمت‌ها میکند»

گوید: فاطمه فرستاده‌ای با نامه پیش یزید فرستاد و به او خبر داد و از قرابت خویش وحق خویشاوندی یاد کرد وازمزاحمت وتهدید ابن ضحاك سخن آورد.

گوید: ابن هرمز و فرستاده باهم رسیدند.

گوید: ابن‌هرمز پیش یزید رفت که از اخبار مدینه پرسید و گفت: «آیاخبر جالبی بود؟» اما ابن‌هرمز،قضیه دختر حسین را بیاد نیاورد. حاجب‌گفت: «فرستادهٔ فاطمه دختر حسین بردراست»

ابن‌هرمز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، روزی‌که می‌آمدم فاطمه دختر حسین پیغامی برای تو به من‌داد» وخبر را باوی بگفت.

گوید: یزید از بالای نشیمنگاه خویش فرودآمد وگفت: «بی‌مادر!مگر نپرسیدم آیا خبرجالبی هست؟ این، پیش توبود و به‌من‌نگفتی!»

گوید: ابن‌هرمز به‌عذر فراموشی متوسل شد.

گوید: یزید اجازه داد که فرستاده را بیاورد و نامه راگرفت وبخواند.

گوید: بناکرد باخیزرانی که به‌دست داشت می‌زد و می‌گفت: «ابن ضحاك جرئت‌آورده است، کسی هست که صدای شکنجهٔ اورا در اینجاکه هستم به گوش من‌برساند؟»

گفتند: «عبدالواحد نضری»

گوید: کاغذ خواست وبه دست خویش به‌عبدالواحد نضری که در طایف‌بود نوشت:

«سلام برتو اما بعد، ترا ولایتدار مدینه‌کردم، وقتی این نامه به تورسید برو

وابن ضحاك را ازآنجا بردار و چهل هزار دینار ازاوبگیرو شکنجه‌اش کن چنانکه صدای اورا اینجاکه‌هستم بشنوم»

گوید: پیک‌نامه رابرگرفت وسوی مدینه رفت اما پیش‌ابن ضحاك نرفت وی بیمناك شده بود، کس فرستاد و پیك را پیش خـواند وگوشهٔ فرش را به‌کنارزد که هزار دینارآنجابود وگفت: «این هزار دینار ازآن تو ومتعهدم‌وپیمان می‌کنم که‌اگر سبب‌آمدنت رابگویی‌آنرا به تو دهم»

گوید: پیك خبر را باوی‌بگفت، از اوخواست که سه روز بماند وپس‌ازآن برود و پیك‌پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن‌ضحاك‌حرکت‌کرد وشتابان‌برفت تا پیش‌مسلمةبن عبدالملك رسید وگفت: «من‌پناهی‌توهستم»

گوید: مسلمه پیش یزید رفت واورا برسر لطف آورد وگفت: «برای‌حاجتی آمده‌است»

گفت: «هرحاجتی‌که بگویی برآورده شود اگر ابن ضحاك نباشد.»

گفت: « به‌خدا ابن‌ضحاك است»

گفت: «به‌خدا هرگز او را نمی‌بخشم که چنان‌وچنان‌کرده است»

گوید: «پس اورا سوی مدینه فرستاد، پیش نضری»

عبدالله‌بن‌محمد گوید: او را در مدینه دیدم‌که جبهٔ پشمین بـه‌تـن داشت و گدایی می‌کرد، شکنجه شده بود وبه محنت افتاده بود.

گوید: نضری به‌روزشنبه نیمه شوال‌سال صدوچهارم به‌مدینه آمد.

زهری‌گوید: به‌عبدالرحمان‌بن‌ضحاك گفتم: «سوی قوم خویش می‌روی‌آنها باهرچه مخالف عملشان باشد، مخالفت می‌کنند، به چیزهایی که‌مورد اتفاق‌آنهاست پای بندباش. بـاقـاسم بـن‌محمد و سالم‌بـن‌عبدالله مشورت‌کن که از ارشاد توباز نمی‌مانند.»

گوید: اما این را به چیزی نگرفت، بـاهمهٔ انصار دشمنی کـرد، ابوبکربن حزم رابه ستم ودشمنی، به‌ناحق بزد، شاعـری از آنـها نماند که هجای وی نگفت و پارسایی نبود که عیب اونگفت و به‌زشتی یاد نکرد. وچون هشام زمامدار شد، اورا دیدم که ذلیل شده بود،عبدالواحد ولایتدار مدینه شد ودرآنجا ببود، هیچ‌ولایتداری نیامده بود کـه بـه‌نزدشان از او محبوبتر بـاشد روش خیرداشت، هیچ‌کاری را بی مشورت قاسم و سالم فیصل نمی‌داد.

در این سال جراح‌بن‌عبدالله حکمی که امیر ارمینیه وآذربیجان بود به‌غزای سرزمین ترکان رفت کـه بلنجر به‌دست وی‌گشوده شد و ترکان را هزیمت کـرد و آنها را باهمه فرزند انشان درآب غرق کرد وهرچه‌خواستند اسیرگرفتند و قلعه‌های مجاور بلنجر راگشود و همه مردم‌آنرا برون راند.

و هم در این سال، چنانکه‌گفته‌اند،ابوالعباس، عبدالله‌بن محمدبن علی تولد یافت در ماه ربیع‌الاخر.

وهم در این سال ابومحمد صادق وتنی چند از یاران وی در خـراسان پیش محمدبن علی‌آمدند، ابوالعباس پانزده روز پیش ازآن متولد شده بودکه وی راکه در پارچه‌ای پیچیده بود پیش‌آنهاآورد وگفت: «به خدا این‌کار به‌کمال می‌رسـد چنانکه انتقامتان را از دشمنانتان بگیرید.»

در همین سال، عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی رااز خراسان برداشت و مسلم‌بن سعیدکلابی را ولایتدارآنجاکرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، سعید حرشی را ازخراسان برداشت؟

گویند: سبب‌آن بودکه عمر در مورد دیواشنی از حرشی‌آزرده خاطر بوداز

آنرو که نوشته بود ودستور داده بود وی را رها کند اما اورا کشت که ابن‌هبیره‌را حرمت نمی‌کرد. وچنان بود که وقتی پیك وفرستاده از عراق می‌رسیدبدومی‌گفت: «ابو المثنی چطور بود؟» وبه دبیر خویش می‌گفت: «به ابو المثنی‌بنویس» ونمی‌گفت: «امیر» مکرر می‌گفت: «ابو المثنی‌گفت، وابو المثنی کرد» واین به‌ابن هبیره رسید و جمیل‌بن‌عمران را پیش خواندوگفت:«چیزهایی دربارهٔ حرشی‌شنیده‌ام‌سوی‌خراسان شووچنان وانمودکن‌که برای نظر در دیوانها رفته‌ای و ازکار وی با خبر شو»

گوید: جمیل بیامد، حرشی بدوگفت. «ابو المثنی چگونه بود؟» جمیل در دیوانها نظر همی‌کرد، به حرشی‌گفتند: «جمیل برای نظر در دیوانها نیامده آمده ازکار توآگاه شود»

گوید: حرشی خربوزه‌ای را زهرآگین‌کرد وپیش جمیل فرستادکه‌بخورد و بیمار شد وموبش ریختن‌گرفت. آنگاه پیش ابن هبیره بازگشت ومعالجه شد وبهی یافت وبه ابن هبیره‌گفت: «کار مهمتر ازآنست‌که شنیده‌ای سعیدترایکی ازعاملان خویش می‌داند»

گوید: پس ابن هبیره برحرشی خشم‌آورد و اورا معزول‌کرد وشکنجه داد و مورچه در شکمش‌کرد.

گوید: وچنان بودکه‌حرشی می‌گفته بود: «اگر عمر درهمی از من بخواهد که در چشم خویش نهدبه اوندهم» اما چون شکنجه دید پرداخت‌کرد یکی‌بدو گفت: «مگر نمی‌گفتی‌که یك درهم به او نمیدهی؟»

گفت: «ملامتم مکن، وقتی‌آهن‌به من رسید بنالیدم»

گوید. اذینة‌بن‌کلیب، یاکلیب‌بن اذینه شعری‌گفت به این مضمون:

«ابویحیی صبوری کن‌که چنانکه دانسته‌ام

«صبور بوده‌ای واهل عمل، وتحمل غرامت سنگین داشته‌ای»

علی‌بن محمدگوید: خشم‌آوردن ابن هبیره برحرشی ازآنروبودکه معقل‌بن

عروه را به هرات فرستاده بود، یا به عاملی یا به کاردیگر واو پیش از آنکه برحرشی گذر کند جای گرفت و به هرات رفت، حرشی نیز کاری راکه برای آن رفته بود، روان نکرد واو به حرشی نامه نوشت که به عامل خویش نوشت معقل را پیش من فرست وچون اورا فرستاد، حرشی بدو گفت: «چرا پیش از آنکه سوی هرات روی پیش من نیامدی؟»

گفت: «من عامل ابن هبیره‌ام که ولایتدار کرده چنانکه ترا نیز ولایتدار کرده»

گوید: پس حرشی معقل را دویست تازیانه زد وریشش را بسترد، وابن هبیره وی را معزول کرد ومسلم‌بن سعید کلابی را عامل خراسان کرد و نامه‌ای به حرشی نوشت و اورا پسر زن بوگندوخواند وسعیدگفت: «خود اوپسر زن بوگندو است.»

گوید: پس ابن‌هبیره به مسلم نوشت حرشی را با معقل‌بن عروه پیش من فرست، وحرشی را به معقل دادکه با وی‌بدی‌کرد وسخت‌گرفت‌پس از آن یك‌روز بگفت تا اورا شکنجه‌کرد وگفت: «اورا با شکنجه بکش»

گوید: وچون شب شد ابن هبیره به صحبت نشست وگفت: «سرور قیس کیست؟»

گفتند: «امیر»

گفت: «این سخن را مگویید، سرورقیس کوثربن زفر است که اگر شبانگاه بوق بزند، بیست هزار کس پیش وی روند ونگویند ما را برای چه خوانده‌ای؟ این خرکه در زندان است وگفته‌ام اورا بکشند، یکه سوارقیس است. شاید من از همه قیسیان بهترباشم که هرکاری را پیش من آورده‌اند و دانسته‌ام که ضمن آن خیرومنفعتی توان دارم، آنرا به طرفشان کشانیده‌ام.»

گوید: یك بدوی از مردم‌بنی‌فزاره گفت: «توچنین نیستی که می‌گویی‌اگر

چنین بودی نمی‌گفتی یکه‌سوار قیس را بکشند»

گوید: پس ابن‌هبیره کس پیش معقل فرستاد که از آنچه به تو گفته بودم‌دست بدار.

مسلم‌بن مغیره گوید: وقتی ابن‌هبیره گریخت، خالد، سعیدبن عمروحرشی را از پی وی فرستاد ودر محلی از فرات بدورسید که در کشتی به سمت دیگر عبـور می‌کرد، غلام ابن‌هبیره به نام قبیص بالای کشتی نشسته بود که حرشی‌اورا شناخت وبدو گفت: «قبیص؟»

گفت: «آری»

گفت: «ابوالمثنی در کشتی است؟»

گفت: «آری»

گوید: ابن‌هبیره پیش حرشی رفت که بدو گفت: «ابوالمثنی‌گمان داری چه می‌کنم؟»

گفت: «گمان دارم که یکی از قوم خویش رابه یکی از قریش تسلیم‌نخواهی کرد.»

گفت: «همینطور است»

گفت: «پس فرار کنم»

ابواسحاق‌بن ربیعه‌گوید: وقتی‌ابن‌هبیره، حرشی‌را به زندان‌کرد، معقل‌بـن عروه قشیری پیش وی‌آمد وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد،یکه سوارقیس را به‌بندکردی ورسوا کردی من از اودلخوش نیستم اما خـوش نداشتم کـه با وی چنین کنی»

گفت: «تومیان من واوباش، به عراق‌آمدم واورا ولایتدار بصره کردم،سپس ولایتدار خراسان‌کردم، یك یابوی پیر برای من فرستاد، کار مرا تحقیرکرد وبا من خیانت‌کرد، وی را معزول‌کردم و بدوگفتم: «ای پسر نسعه»

به من گفت: «ای پسر بسره»

معقل گفت: «مادر به‌خطا، چنین کرد؟»

گوید: پس معقل در زندان پیش حرشی رفت و گفت: «ای پسر نسعه به مادرت دخول کردند و اورا به هشتاد بزجربی خریدند همدم چوپانان بود ومرکوب آینده ورونده، اورا همسنگ دختر حارث‌بن عمرومی کنی؟» وبدوناسزاگفت.

گوید: وقتی ابن‌هبیره معزول شد وخالد به عراق آمد، حرشی ازمعقل شکایت کرد وشاهدآورد که به مادر اوتهمت ناموس زده» خالد به‌حرشی گفت: «تازیانه‌اش بزن» پس اورا حد زد وگفت: «اگر ابن هبیره بازویم را سست نکرده بود قلبت‌را سوراخ می کردم»

گوید: یکی‌ازبنی کلاب به معقل گفت: «باعموزاده‌ات بدکردی، به اوتهمت ناموس‌زدی وخدا وی را به تومسلط کرد وچنان شدی که میان مسلمانان حق‌شهادت نداری.»

گوید، وقتی معقل را حد می‌زدند، بازبه حرشی تهمت ناموس زد وخالد گفت: «حدرا تجدید کنید» که‌گفت: «قاضی * را حد نمی‌زنند»

گوید: مادرعمربن هبیره، بسره عدوی بود، از عدی‌الرباب دخترحسان.

در این سال عمربن هبیره پس‌از عزل سعید حرشی مسلم‌بن‌سعید را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعیدبن اسلم کشته شد، حجاج پسر وی مسلم را

* مقصود از این تعبیر مفهوم نیست، شاید اشاره به سخن عمربن هبیره است به معقل که گفته بود: میان من و او – یعنی حرشی – باش یعنی [illegible]کن(م)

به فرزندان خویش پیوست که ادب آموخت وفاضل شد وچون عدی بن ارطاة بیامد می‌خواست اورا ولایتدار کند وبا دبیر خویش مشورت کرد که گفت: «ولایتی سبك به اوبده سپس اورا بالا می‌بری»

گوید: عدی ولایتی به مسلم داد که بدان پرداخت ومضبوط داشت وخوب عمل کرد وچون فتنهٔ یزیدبن مهلب رخ داد، آن اموال را به شام برد، وچون عمربن هبیره بیامد مصمم شد اورا ولایتدار کند و او را پیش خواند که دیگر جوان نبود و چون نظر کرد در ریش وی سپیدی دید وتکبیر گفت.

گوید: شبی ابن هبیره به صحبت نشست، مسلم نیز جزوصحبت بود، از آن پس که هم صحبتان برفتند مسلم بماند، بهی به دست ابن هبیره بود که آنرا بینداخت وگفت: «می‌خواهی ترا ولایتدار خراسان کنم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ان شاءالله فردا»

وچون صبح شد وابن هبیره بنشست وکسان بیامدند مسلم را ولایتدار خراسان کرد وفرمان اورا نوشت وگفت حرکت کند وبه عاملان خراج نوشت که مکاتبهٔ آنها با مسلم بن سعید باشد.

گوید: جبلة بن عبدالرحمان، وابستهٔ باهله را نیز پیش خواند وولایتدار کرمان کرد.

جبله گفت: «وابستگی با من چه کرد؟ مسلم می‌باید طمع برد که من به ولایت بزرگی منصوب شوم و ولایتی بدودهم، وی را ولایتدار خراسان کرد ومرا ولایتدار کرمان کرد»

گوید: پس مسلم حرکت کرد ودر آخر سال صدوچهارم یا صدوسوم، نیمروز به خراسان رسید، در دارالاماره را بسته یافت، وارد مسجد شد، در اطاقك رانیز

بسته یافت، پس نماز کرد، خادمی از در اطاقك درآمد، بدو گفتند: «امیر آمده» و پیشاپیش او برفت تا وی را وارد دارالاماره ومجلس ولایتدار کرد.

گوید: به حرشی خبردادند وگفتند: «مسلم‌بن سعید آمده»

گوید: سعید کس فرستاد که به امارت‌آمده‌ای یا وزارت یا زیارت؟

مسلم پاسخ داد:«کسی همانند من به زیارت یا وزارت به‌خراسان نمی‌آید،»

گوید: پس حرشی پیش وی‌آمد که بدو ناسزا گفت ودستور داد تا بزندانش کنند.

گفتند: «اگر حرشی را هنگام روز برون فرستی کشته می‌شود»

پس بگفت تا حرشی‌را به نزد وی بداشتند تاشب‌شد وبه‌هنگام شب اورا به زندان فرستاد وبند نهاد. پس ازآن زندانبان‌را بگفت تا بند اورا بیشتر کند، که غمگین پیش حرشی رفت که از اوپرسید: «چرا غمگینی؟»

گفت: «دستور داده‌اند که بند ترا بیشتر کنم»

حرشی به دبیر خویش گفت: «بدوبنویس که زندانبانت می‌گوید به اودستور داده‌ای بند مرا بیشتر کند، اگر دستور از بالا دست تواست، شنوایی واطاعت‌واگر نظری است که توداری،کاری بد سرانجام است وشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«اگر آنها مرا بجویند بکشندم

«هر که را نیز من بجویم جاودانی نیست»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«اگر مرابیابند میکشندم

«من نیرهر که را بیابم جاوید نیست

«آنها دشمنانند، چه حاضر باشند چه‌غایب

«کینه توزانند بادلهای سیاه»

گوید: مسلم یکی را از جانب خویش برجنگ ولایت گماشت.

گوید. ابن هبیره مردی حریص بود، یکی از پیشکاران یزیدبن مهلب‌راکه ازکار خراسان وسران‌آن مطلع بود بگرفت وبه زندان‌کرد وهیچکس از بزرگان آنجا نبود که وی را متهم نکرد.

گوید. ابن هبیره، ابوعبیدهٔ عنبری را بایکی به نام خالد فرستاد وبه حرشی نوشت ودستور دادکسانی را که‌آن‌شخص‌نام برده بود بدوتسلیم کند تااز آنهاوصول کند، اما حرشی نکرد وفرستاده ابن هبیره را پس فرستاد.

گوید. وقتی ابن‌هبیره،مسلم‌بن سعید را عامل کرد، دستور داد آن اموال را بگیرد وچون مسلم بیامد میخواست‌کسان را در مورد اموالی‌که بدان متهم بودند تعقیب کند.

بدوگفتند: اگر بااینان چنین کنی در خراسان‌آرام نخواهی داشت واگر این اموال را برآنها نهی، خراسان برآنها و برتو تباه شود زیرا این‌کسان که‌می‌خواهی بخاطراین اموال تعقیبشان‌کنی،بزرگان‌ولایتند که به‌ناحق متهم شده‌اندایشان مهزم‌بن جابرسیصد هزاردادنی بود، یکصدهزار بدان افزودندکه چهارصدهزارشد وبیشتر کسانی‌که برای تونام برده‌اند چنانند که‌بر ایشان‌افزوده‌اند.

گوید: مسلم این را به‌ابن‌هبیره نوشت و گروهی را فرستاد که مهزم‌بن‌جابر از آن جمله بود. مهزم بدو گفت: «ای امیر، آنچه به توخبر داده‌اند ستم است و ناحق، از این همه اگر راست باشد جز اندکی برعهدهٔ مانیست که‌اگرمطالبه‌کنند پرداخت‌می کنیم»

ابن‌هبیره گفت: «خدا به‌شما فرمان می‌دهد که امانتها را به صاحبانش پس دهید»[1]

مهزم گفت: «دنبالهٔ آنرا هم‌بخوان که «وچون میان مردم حکم‌کردید به

---

۱ ــ ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها. سورهٔ نساء آیه ۵۸

عدالت حکم کنید»[1]

ابن هبیره گفت: «ناچار باید این مال پرداخت شود»

گفت: «به‌خدا اگر آنرا بگیری از مردمی خواهی گرفت که‌در کارمقابله و زبون کردن‌دشمنت نیرومندند، واین کارمردم‌خراسانرا از لحاظ لوازم ومرکوب وسلاح زیان می‌زند، ما در مرزی‌هستیم، در معرض دشمنی که‌جنگشان پایان‌پذیر نیست، یکی از ماچندان آهن می‌پوشد که‌زنگ آن‌به پوستش می‌رسد، تاآنجا که‌خادمی که‌به خدمت یکی درست، ازبوی‌آهن روی از مولا و مخدم خویش می‌گرداند، شما در ولایتی هستید مرفه در پوشش نازك و الوان، کسانی که به این مال متهم شده‌اند، سران مردم خراسان و اهل و لایاتند که بارسنگین جنگها را می‌برند، به نزد ما جمعی هستند که از هرسوی آمده‌اند، که بر خران بوده‌اند و ولایتداری کرده‌اند و اموال رابرده‌اند و اینك به‌نزد آنهاست فراوان وبسیار.»

گوید: ابن‌هبیره گفتهٔ‌فرستادگان را به‌مسلم‌بن‌سعیدنوشت ونوشت که این‌اموال را از کسانی که فرستادگان گفته‌اند به‌نزدآنهاست بگیر.

گوید: وچون نامهٔ ابن‌هبیره به‌مسلم رسید کسانی راکه اموال را به عهده داشتند بگرفت وحاجب‌بن عمروحارثی را بگفت تاآنهارا شکنجه کند واوچنان کرد وآنچه راکه بدان متهم‌بودند ازآنها بگرفت.

در این سال عبدالواحد نضری سالار حج‌بود، ازابومعشر چنین‌آورده‌اند، واقدی نیزچنین گفته‌است.

در این سال عامل مکه‌ومدینه وطایف عبدالواحدنضری بود.

عامل‌عراق ومشرق‌عمربن‌هبیره بود.

قضای کوفه باحسین‌بن‌حسن کندی بود.

قضای بصره باعبدالملك‌بن‌یعلی بود.

۱ــ واذاحکمتم بین‌الناس ان‌تحکموا بالعدل (سوره نساء آیه ۵۸)

آنگاه سال صدوپنجم درآمد.

سخن‌ازحوادثی که به‌سال‌صدو پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که جراح‌بن‌عبدالله حکمی به‌غزای قوم آلان رفت و به‌شهرها و قلعه‌های آن سوی بلنجر رسیدو بعضی‌از آنرا گشودوقسمتی ازمردم آنجارا برون کردوغنایم بسیار به‌دست‌آورد.

غزای‌سعیدبن‌عبدالملک‌نیز به‌سرزمین‌روم درهمین‌سال بود که‌دسته‌ای‌درحدود یکهزار کس فرستاد که چنانکه گویند همگی کشته‌شدند.

در همین سال‌مسلم‌بن‌سعید به غزای ترکان رفت وچیزی نگشود و بازگشت. پس‌ازآن در همین سال به‌غزای افشینه رفت که‌یکی ازشهرهای سغدبود وباشاه و مردم آنجاصلح کرد.

سخن‌از غزای ترکان‌وصلح باشاه ومردم افشینه

علی‌بن‌محمدگوید: مسلم‌بن‌سعید، بهرام‌سیس‌را مرزبان‌کرد ونیزمسلم‌درآخر سال صدوپنجم به غزا رفت وچیزی نگشود وبازگشت. ترکان به تعقیب‌وی آمدندو وقتی بدورسیدندکه کسان ازنهر بلخ عبور می‌کردند، مردم تمیم عقبدار بودند و عبیدالله‌بن‌زهیر سالار سواران تمیم بودکه ازکسان حفاظت کردند تاازنهرگذشتند.

گوید:وقتی‌یزیدبن‌عبدالملک‌بمردوهشام‌پاگرفت،مسلم به‌غزای افشین‌رفت و باشاه آنجا برشش هزار سرصلح کرد وقلعه را بدو تسلیم کرد وآخر سال صدوپنجم بازگشت.

در همین سال خلیفه، یزید بن عبدالملک بن‌مروان پنج روز مانده از شعبان

آن سال درگذشت، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

واقدی گوید: وفات یزیدبن‌عبدالملک در بلقا بود از سرزمین دمشق وهنگام مرگ سی‌وهشت‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: چهل ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند: سی و شش ساله بود.

مدت خلافت یزید به‌گفتهٔ ابومعشروهشام‌بن‌محمدوعلی بن‌محمدچهارسال‌و یکماه بود وبه‌گفتهٔ واقدی چهارسال بود.

کنیهٔ یزیدبن‌عبدالملک ابوخالد بود، ابومعشروهشام‌بن‌محمد و واقدی چنین گفته‌اند.

علی‌بن‌محمد گوید: یزیدبن‌عبدالملک سی‌وپنجساله یاسی‌وچهار ساله‌بود که در گذشت، در ماه رمضان به روز جمعه پنج روز مانده از آن ماه به سال صدوپنجم.

گوید: مرگ وی‌دراربدبود ازسرزمین بلقا و پسرش‌ولید که‌پانزده‌ساله‌بود براونماز کرد. درآنوقت‌هشام‌بن‌عبدالملک درحمص‌بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وقتی یزیدبن‌عبدالملک درگذشت، سی‌سه‌ساله بود.

علی‌گوید: ابوماویه، یادیگری ازیهودان، به یزیدبن‌عبدالملک‌گفت: «توچهل سال‌شاهی خواهی‌داشت»

یکی از یهودیان گفت: «دروغ می‌گوید، خدا لعنتش کند، چنان دیده که او چهل قصبه پادشاهی خواهد کرد، قصبه شهر است و اوشهر (ماه) را سال کرد.

سخن از بعضی روشها و کارهای یزیدبن عبدالملک

علی گوید: یزیدبن‌عبدالملک از جوانان قوم‌بود یکروز که‌طربناك شده بودو حبابه وسلامه به‌نزد وی بودندگفت: «بگذارید پرواز کنم»

حبابه بدو گفت: «امت‌را به کی می‌سپاری؟» وچون‌بمردسلامهٔ قس‌شعری‌خواند بدین مضمون:

«اگردرهم رفته‌ایم
«یاسر آن داریم که درهم‌رویم
«ملامتمان‌مکن
«که قسم به‌دینم شبم‌را
«همانندبیماری سخت به‌سر کرده‌ام
«آنگاه غم مرا فروگرفت
«همدم ومونسم نبود
«وحادثه‌ای که‌به مارسید فجیع‌بود
«هر کجا محله‌ای را خالی‌می‌نگرم
«اشکم فرومی‌ریزد
«که‌ازسروری که رعایت مامی کرد
«خالی مانده است»

آنگاه بانگ بر آورد: «وای امیرمؤمنانم»

گوید: شعر ازیکی ازانصار است

علی گوید: در ایام خلافت سلیمان‌بن‌عبدالملک، یزیدبن‌عبدالملک به‌حج‌رفت وحبابه‌راکه نامش‌عالیه‌بود، از عثمان‌بن سهل‌به چهار هزار دینار خرید،سلیمان‌گفت:

«چنین اندیشیدم که یزید را محجور کنم»

گوید: پس یزید حبابه را پس‌داد و یکی‌ازمردم‌مصراورا بخرید.

گوید: سعده به‌یزیدگفت: «ای‌امیرمومنان، آیا در دنیا چیزی هست که هنوز آرزوی آن را داشته‌باشی؟»

گفت: «آری، حبابه»

گوید: سعده یکی را فرستاد و حبابه‌را به‌چهار هزار دینارخرید و اوراپشت پرده نشانید و گفت: «ای امیرمـومنان، در دنیا چیزی هست که آرزوی آنرا داشته باشی؟»

گفت: «مگر یکبار همین را نپرسیدی که‌به تو گفتم»

گوید: سعده پرده را برداشت وگفت: «این‌حبابه» وبرخاست‌وحبابه را به‌نزد وی تنها گذاشت. پس‌ازآن سعده به‌نزد یزید منزلت یافت واو را حرمت‌کرد وچیز داد، سعده زن یزیدبود و از خاندان عثمان‌بن‌عفان‌بود.

یونس‌بن‌حبیب گوید: روزی حبابـه‌کنیز یزیدبـن‌عبدالملك‌شعری را به‌آواز خواند به‌این مضمون:

«درگلویم گرمای شوقی هست
«که آرام نگیرد وسرانجام‌نگیرد
«که خنك‌شود»

گوید: یزید سرازیرشد که پرواز کند ، حبابه گفـت: «ای‌امیرمومنان مارابه تونیاز هست»

گوید: پس‌ازآن‌حبابه بیمارشدوسنگین‌شد ویزیدبدوگفت: «حبابه‌چطوری؟» حبابه جواب‌نداد ویزید بگریست وشعری خواند، بدین مضمون:

«اگر جان از توتسلی تواند یافت
«یاعشق را از یاد تواند برد

«دل از نومیدی تسلیت می‌پذیرد
«نه ازخویشتن‌داری»
گوید: یزیدشنید که یکی از کنیزان وی شعری می‌خواند به‌این‌مضمون:
«عاشق دلباخته‌را همین‌غم بس
«که منزلگاههای معشوق‌را خالی‌بیند»
وپیوسته این را به‌تمثل می‌خواند

علی‌گوید: یزیدبن عبدالملك از پس مرگ حبابه‌هفت‌روز به‌سر برد که‌برای دیدن کسان برون نمی‌شد، مسلمه چنین گفته بود که بیم داشت کاری‌از او سرزند که‌وی را به‌نزد مردم سفیه وانماید.

خلافت
هشام‌بن‌عبدالملك

در این‌سال، چند روز مانده از ماه‌شعبان، هشام‌بن‌عبدالملك به‌خلافت‌رسید، روزی‌که به‌خلافت رسیدسی‌وچهار سال وچند ماه داشت.

سحیم‌بن‌حفص عجیفی‌گوید: هشام‌بن‌عبدالملك، آن‌سال‌که مصعب‌بن‌زبیر کشته شد، یعنی سال هفتاد ودوم تولد یافت. مادرش عایشه دختر هشام‌بن‌اسماعیل مخزومی بود، وی زنی احمق بود، کسانش گفته بودند، باعبدالملك سخن نکند تا فرزند بیارد.

گوید: عایشه‌چنان بود که بالشها را روی هم می‌نهاد و بربالش سوارمی‌شد وآنرا هی‌می‌کرد گویی مرکبی‌بود. کندرمی‌خرید ومی‌جوید و از آن مجسمه‌های کوچك می‌ساخت ومجسمه‌ها را روی بالشها می‌نهاد، هر مجسمه را به‌نام کنیزی نامیده‌بودو بانگ می‌زد: فلانی،وفلانی و به‌سبب‌حماقتش عبدالملك اورا طلاق‌داد.

گوید: عبدالملك به مقابلهٔ مصعب رفت و او را کشت و چون او را کشت

خبر تولد هشام بدو رسید و او را منصور نامید که بدان فال‌نیك زده بود، مادرش او را به‌نام پدر خود هشام نامید، و عبدالملك اعتراض نکرد، کنیهٔ هشام،ابوالولید بود.

محمدبن‌عمر گوید: خبرخلافت هشام وقتی بدو رسید که‌در زیتونه‌بود، در منزل خویش در خانهٔ کوچکی که‌آنجا داشت.

گوید:خانهٔ اورا دیدم که‌کوچك‌بود.

گوید: پیك عصا وانگشتر راآورد و سلام خلافت به اوگفت،آنگاه هشام از رصافه برنشست وسوی دمشق رفت.

در این‌سال بکیربن ماهان از سند بیامد که باجنیدبن‌عبدالرحمان آنجا بوده بود وترجمان وی بود. وقتی جنید معزول شد به‌کوفه‌آمد، چهارخشت نقره همراه داشت بایك خشت طلا. ابوعکرمه، صارق ومیسره ومحمدبن‌خنیس وسالم اعین‌و ابویحیی وابستهٔ بنی‌سلمه‌را بدید که‌ازکار دعوت بنی‌هاشم باوی سخن‌کردندکه آنرا پذیرفت و از آن خشنود شد وآنچه را همراه داشت برآنها خرج‌کرد و پیش محمدبن‌علی رفت وچون میسره بمرد محمد بن‌علی، بکیربن ماهان را به جای وی به عراق فرستاد وجانشین وی‌کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌هشام سالار حج بود، نضری عامل مدینه‌بود.

واقدی‌گوید: «ابراهیم‌بن‌هشام به‌حج‌آمد وکس پیش عطاءبن‌رباح فرستادکه چه‌وقت‌درمکه سخن‌کنم؟»

گفت: «بعداز نیمروزیك روز پیش‌ازترویه»

گوید: واو پیش از نیمروز سخن‌کرد وگفت: «فرستادهٔ من ازقول عطاءبن رباح چنین‌گفته است»

عطا گفت: «من‌گفته‌بودم بعد از نیمروز.»

گوید: پس‌ابراهیم‌بن‌هشام شرم زده شد و این رااز نادانی وی‌شمردند.

در همین سال، در ماه‌شوال، هشام‌بن‌عبدالملك عمر بن‌هبیره را از عـراق و وعمل مشرق که باوی‌بود، معزول کرد وهمه‌را به خالدبن‌عبدالله قسری سپرد.

عمر بن‌یزیداسدی گوید: پیش‌هشام‌بن‌عبدالملك رفتم، خالدبن عبدالله قسری آنجا بود و از اطاعت مردم یمنی‌سخن داشت.

گوید: من‌دست بههم کوفتم که صدای آن‌برخاست و گفتم: «به خدا خطایی ونادرستی‌ای چون این ندیده‌ام، به‌خدا هرفتنه‌ای در اسلام رخ‌نموده از مردم یمنی بوده، آنها بودند که‌امیرمومنان عثمان را کشتند، آنها بودند که‌امیرمومنان‌عبدالملك را خلع کردند، شمشیرهای‌ما ازخون خاندان مهلب چکان است»

گوید: وچون برخاستم یکی از خاندان مروان که‌آنجا حضورداشته بود، از پی من‌آمدو گفت: «ای‌برادر تمیمی، سخنت راشنیدم،دلم ازگفتار تو خوش شد.اما امیرمومنان،خالد را ولایتدار عراق می‌کند، دیگر آنجا جای تو نیست»

زیادبن عبیدالله‌گوید: به شام رفتم وقرضی‌گرفتم، یك روز که بردر بـودم، در هشام، یکی از پیش هشام درآمد وبه من‌گفت: «جوان، ازکدام قومی؟»

گفتم: «یمنی»

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «زیادبن عبیدالله»

گوید: پس لبخند زدوگفت: «به طرف اردوگـاه بـرو وبه یاران من بگـو حرکت‌کنند. که امیرمؤمنان‌از من خشنود شد ودستور دادحرکت‌کنم وکس‌گماشته که مراروانه کنند»

گوید:گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، تو کیستی؟»

گفت: «خالد پسر عبدالله قسری» سپس‌گفت: «جوان به‌آنها بگوبقچه‌لباس مرا با یابوی زردم به توبدهند.»

گوید: وچون کمی برفتم بانگم زد: «جوان، اگر روزی شنیدی‌که ولایتدار

عراق شده‌ام پیش من بیا»

گوید: پیش آنها رفتم وگفتم: «امیر، مرا پیش شما فرستاده که امیرمؤمنان از وی خشنود شده وگفته حرکت کند.»

گوید: بنا کردند، یکیشان مرا به‌بر میگرفت‌ویکی‌سرم‌رامی‌بوسید، وچون‌این رابدیدم گفتم: «به‌من گفته که بقچه لباس ویابوی زرد او را به‌من بدهید.»

گفتند: «بله، به خدا وبا حرمت»

گوید: پس بقچه لباس اورا با یابوی زردش به من دادند، وچنان شدکه در اردوگاه هیچکس خوش لباس‌تر از من نبود.اندکی گذشت که گفتند: «خالدولایتدار عراق شد» ومن از این غمگین شدم یکی ازآشنایان ما به من‌گفت: «چراترا غمگین می‌بینم؟»

گفتم: «بله، خالد ولایتدار فلان وفلان جا شده ومن اینجا روزیچه دارم که باآن‌گذران می‌کنم، بیم دارم پیش‌او روم ونسبت به من دگرگــون شود وآنـچه را اینجا دارم از دستم رفته باشد،نمی‌دانم‌چه‌کنم؟»

گفت: «می‌خواهی یك‌کار بکنی؟»

گفتم: «چه‌کار؟»

گفت: «مرا به روزی‌های خویش بگماری وبروی، اگر به آنچه می‌خواهی دست یافتی، روزیهای تو ازآن من باشد وگرنه باز می‌گردی ومن‌آن را به توپس می‌دهم.»

گفتم: «بله» وحرکت‌کردم وچون به‌کوفه رسیدم، لباس خوبم را پوشیــدم، به مردم اجازهٔ ورود داد، صبرکردم تا به جاهای خودشان نشستــند، پــس ازآن به درون رفتم وبردر ایستادم وسلام‌کردم ودعاگفتم. وستایش‌کردم.

گوید: سر برداشت وگفت: «خوب‌کردی، خوش‌آمدی»

گوید: پیش ازآنکه به منزل خویش روم ششصد دینار نـقدوکالا به دســت

آورده بودم، پس از آن به نزد وی رفت و آمد داشتم، روزی به من گفت:«زیادا خط می‌نویسی؟»

گفتم: «خدای امیررا قرین صلاح بدارد، می‌خوانم اما نمی‌نویسم.»

گوید: با دست به‌پیشانی خویش زد و گفت: «انالله وانااليه راجعون، نه‌دهم آنچه من از تومی‌خواستم از دست رفت ویکی بـرای تومانـدکه مـایهٔ بی‌نیـازی روزگاران است.»

گفتم: «ای امیر، آیا در آن یکی بهای غلامی هست؟»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «که باآن، غـلام خط نویسی بـخری وپیش مـن فرستی که مرا تـعلیم دهد.»

گفت: «ابدا، سنت از این کار گذشته است»

گفتم: «هرگز»

گوید: پس اوغلام خط نویس وحسابدانی خرید، به شصت دینار، وپیش من فرستاد ومن روی کتاب افتادم و فقط هنگام شب پـیش وی مـی‌رفـتم. پانزده روز بیشتر نگذشت که آنچه می‌خواستم می‌نوشتم و آنچه می‌خواستم می‌خواندم.

گوید: شبی به نزد وی بودم که گفت: «نمی‌دانم در آن کار توفیقی یافتی؟»

گفتم: «آری، هرچه بخواهم می‌نویسم وهرچه بخواهم‌می‌خوانم»

گفت: «چنان دانم که به اندك چیزی دست یافته‌ای و آنرا پسندیده‌ای.»

گفتم: «هرگز»

گوید: شادگون * خویش را بلند کرد که طـوماری آنجـا بود، گفت: «ایـن طـومار را بخوان» طـومار را خواندم از عامل وی برری بود، گفت: «برو که کار وی را به تودادم»

* کلمه متن ــ نهالی وتوشك. برهان.

گوید: برفتم تا به‌ری رسیدم و عامل خراج راگرفتم کس پیش من فرستاد (بدو گفته بود) که این یك بدوی دیوانه است، امیرهرگزعربی‌را برخراج نگماشته، بلکه او عامل کمك‌هاست، بدوبگومرا به‌کارم باقی بدارد وسیصدهزار بگیرد.»

گوید: فرمان خویش‌را بدیدم معلوم شدمن‌عامل کمکهاهستم وگفتم: «به‌خدا شکسته نمی‌شوم»آنگاه به خالد نوشتم که مرا به ری فرستادی وپنداشتم که همه کار آن را به من داده‌ای، اما عامل خراج به من پیغام داده که وی را بر کارش باقی بدارم وسیصدهزار درم به من بدهد.

خالد به من نوشت: «آنچه را به تومی‌دهد بگیر وبدان که مغبون می‌شوی.»

گوید :مدتی آنجا ببودم سپس نوشتم: «شوق دیدار تودارم، مرا به نزد خویش ببر» وچنان کرد وچون پیش‌وی رفتم مرا سالار نگهبانی کرد.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف عبدالواحد نضری بود.

قضای کوفه با حسین‌بن حسن کندی بود.

قضای بصره باموسی‌بن انس بود.

بقولی: هشام، خالدبن عبدالله قسری را به سال صدو ششم‌عامل عراق و خراسان کرد. به سال صدوپنجم عامل وی برعراق وخراسان عمربن هبیره بود.

پس ازآن‌سال یکصدوششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوششم بود

در این سال هشام‌بن عبدالملك عبدالواحد نضری را از مدینه وهم از مکه وطایف برداشت وهمه را به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام مخزومی داد واو به روز جمعه هفده روز گذشته از جمادی‌الاخر سال‌صدوششم به مدینه آمد،ولایتداری‌نضری بر مدینه‌یکسال وهشت‌ماه‌بود.

در این سال، سعیدبن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال حجاج‌بن عبدالملك به غزای قوم‌الان‌رفت وبامردمش‌صلح کرد که جزیه دادند.

وهم دراین سال عبدالصمدبن‌علی تولد یافت، به ماه رجب.

وهم در این سال، امام، طاووس وابسته بحیربن ریسان حمیری درگذشت به مکه، سالم‌بن عبدالله‌بن عمر نیز درگذشت وهشام برآنها نمازکرد، مرگ طاووس‌به مکه بود ومرگ سالم به مدینه.

عبدالحکیم‌بن عبدالله‌گوید: سالم‌بن عبدالله به سال صدوپنجم درآخرذی‌حجه درگذشت وهشام‌بن‌عبدالملك، دربقیع براونمازکرد. قاسم‌بن‌محمدبن‌ابی‌بکر را دیدم که به نزدیك قبر نشسته بود، هشام بیامد وبه جزیك پیراهن به تن نداشت، به نزد قاسم ایستاد وبدوسلام‌گفت، قاسم برخاست، هشام از اوپرسید: «ابومحمد، چطوری؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «به خدا دوست دارم که خدا شمارا خوب بدارد»

گوید: وچون مردم را بسیاردید چهارهزار سپاهی به‌آنها حواله داد وسال چهارهزار نام‌گرفت.

در این سال، نبرد مابین مضریان ویمنیان وربیعه رخ داد، در بروقان، از سرزمین بلخ.

سخن از سبب نبردی که در بروقان بلخ میان مضریان و یمنیان و ربیعه رخ داد

سبب این نبرد چنانکه‌گفته‌اند،آن بود که مسلم بن‌سعید به غزا رفت واز نهر

گذشت و کسان از او بازماندند از جمله کسانی که از وی بازمانده بودند بختری بن درهم بود. وچون به نهر رسید نصربن سیار و سلیم بن سلیمان خازمی و بلعاءبن مجاهد عنبری وابوحفص بن وایل حنظلی وعقبةبن شهاب مازنی وسالم بن ذوابه را به بلخ بازگردانید. سالار همگیشان نصربن سیار بود ودستورشان داد که مردم را سوی وی حرکت دهند.

گوید: نصربن سیار دربختری وزیادبن طریف بابلی را بسوخت اما عمروبن مسلم عامل بلخ نگذاشت وارد بلخ شوند.

گوید: مسلم بن سعید از نهر عبور کرد، نصربن سیار نیز به بروقان رفت، مردم صغانیان پیش وی آمدند، مسلمهٔ عقفانی نیز که از مردم بنی تمیم بود بیامد با حسان ابن خالد اسدی، هر کدام با پانصد کس، سنان اعرابی وزرعةبن علقمه وسلمةبن اوس نیز بنزد وی آمدند، حجاج بن هارون نمیری نیز با خاندان خویش بیامد، مردم بکروازدنیزدربروقان فراهم آمدند، سالارشان بختری بود که دربروقان درنیم فرسخی آنها اردو زد.

گوید: نصر کس پیش مردم بلخ فرستاد که مقرریهایتان را گرفته اید به امیر خویش ملحق شوید که از نهر گذشته. مضریان سوی نصر رفتندومردم ربیعه وازد سوی عمروبن مسلم رفتند. جمعی از مردم ربیعه گفتند: «مسلم بن سعید قصد خلع کردن دارد ومارا به ناخواه حرکت می دهد، مردم تغلب کس پیش عمروبن مسلم فرستادند که تو از مایی وشعری برای اوخراندند که یکی گفته بود وباهله را به تغلب منسوب داشته بود وچنان بود که بنی قتیبه ازباهله بودندوگفتند: «ما ازتغلبیم» اما بکریان خوش نداشتند که آنها از تغلب باشند و تغلبیان فزونی گیرند ویکی از آنها شعری گفت به این مضمون:

«قتیبه پندارد که از قبیله وایل است
«ای قتیبه این نسبی دور است.

«پس، بالاتر برو»

گویندکه بنی‌معن ازد، دعوی انتساب باهله دارند، از شریك‌بن ابی‌قبله معنی نیز آورده‌اندکه عمروبن مسلم درانجمنهای بنی‌معن می‌ایستاد ومی‌گفت: «اگر ما از شما نباشیم پس ما عرب نیستیم»

گوید: وقتی تغلبی، عمروبن مسلم را به‌بنی تغلب منسوب داشت، گفت: «خویشاوندی را نمی‌دانم، اما از شما دفاع می‌کنم»

گوید: پس ضحاك‌بن مزاحم ویزیدبن مفضل حدانی برفتند وبا نصربن‌سیار سخن‌کردند واورا قسم دادندکه برفت.

گوید: پس ازآن یاران عمروبن مسلم وبختری به نصر حمله بردند وبانگ «ای‌آل بکر»برآوردند وبه جولان‌آمدند، نصربه‌آنها حمله برد، نخستین کسی‌که کشته شد یکی از مردم باهله بود، بختری وزیادبن طریف باهلی با عمروبن مسلم بودند.

گوید: هیجده‌کس از یاران عمروبن مسلم در نبردکشته شدند،کردان برادر قرافصه نیزکشته شد با مسعد ویکی از بکربن وائل به نام اسحاق، بجزآنهاکه‌در کوچه‌هاکشته شده بودند.

گوید: عمروبن مسلم هزیمت شد وسوی قصر رفت وکس پیش‌نصربن سیار فرستادکه بلعاءبن مجاهد را پیش من فرست، وقتی بلعاپیش وی‌آمدگفت: «اگرمایهٔ شماتت شنیدن بکربن وائل نمی‌شد، ترا می‌کشتم»

به قولی، عمروبن مسلم را درآسیایی‌گرفتند وپیش نصرآوردندکه ریسمانی به‌گردنش بود، نصر اورا امان داد وبه او وزیادبن طریف وبختری‌گفت: «پیش‌امیر خویش روید»

به قولی، نصروعمرو در بروقان تلاقی‌کردند واز بکربن وائل و یمنیان سی کس‌کشته شد. بکریان‌گفتند: «ماکه به این مرد تقرب جستیم و منکر قرابت ماشد،

برای چه با برادران خویش نبرد می‌کنیم.» این را گفتند و کناره گرفتند. ازدیان نبرد کردند، پس از آن هزیمت شدند و به قلعه‌ای در شدند که نصر آنها را محاصره کرد. پس از آن عمرو بن مسلم و بختری را، که یکی از بنی‌عباد بود، با زیاد بن‌طریف باهلی گرفت.

گوید: نصر به‌هر کدامشان یکصد زد و سر و ریششان‌را تراشید و پشمینه‌پوشانید.

گویند: بختری را در بیشه‌ای که آنجا رفته بود گرفته بودند.

نصر دربارهٔ بروقان شعری گفت به این‌مضمون:

«می‌بینم که دیده اشك می‌ریزد

«و کیست که از اشك ریختن آن

«جلوگیری تواند کرد

«وقتی کار جنگ بالا گیرد

«و آتش آن دردو گروه روشن شود

«من سست نخواهم بود

«اما قوم خندف را که پشت آن

«از بار سنگین گرانبار است

«به نبرد می‌خوانم.

«در آنجا بکریان پیمان خویش را رعایت نکردند

«وننگ قیس با ننگ خودشان بر آنها بماند

«اگر بکریان در عراق کاستی گرفتند

«انحراف وعلت آنها به سرزمین مرو بود،

«به روز بروقان نبرد خندق را آزمودند

«که وقت نابودیشان رسیده بود

«قیس نیز با بجیله نبردی داشت

«که از پیش مدتها انتظار آن را داشته بود.»

مقصود وقتی است که یوسف بن عمر، خالد و عیال وی را گرفته بود.

ولید بن مسلم گوید: عمرو بن مسلم با نصر بن سیار نبرد کرد و اورا هزیمت کرد و به یکی از مردم بنی‌تمیم که با وی بود گفت: «برادر تمیمی... نهای قوم خویش را چگونه می‌بینی؟» که وی را ازهزیمت آنها سرزنش می‌کرد.

گوید: پس از آن تمیمیان حمله بردند و یاران عمرورا هزیمت کردند و چون عباد برفت و بلعاء بن مجاهد در جمع تمیمیان افتاده بود و آنها را پیش میراند مرد تمیمی به عمرو گفت: «اینك... نهای قوم من.»

گوید: «عمرو هزیمت شد و بلعا به یاران خویش گفت: «اسیران را مکشید، لختشان کنید و شلوارهایشان را به پاهایشان پاره کنید» که چنین کردند.

بیان عنبری به تذکار نبرد بروقان شعری گفت به این مضمون:

«در مدینه بودم که از نبرد تمیمیان

«خبری آمد که مایهٔ گفتگوی بسیار شد

«وقتی از کشتگان بکر بن وایل سخن آید

«دیدهٔ خالداران بکر بن وائل گریستن آغاز کند

«آنها عمرو بن مسلم را

«به مرگ تسلیم کردند

«وقتی که نیزه‌ها خون می‌ریخت

«به هزیمت رفتند

«واین به هنگام جنگ عادت نوسالان بود

«و در مقابل نیزه‌های شکننده

«ثبات نیاوردند»

در این سال مسلم بن سعید به غزای ترکان رفت وهنگامی که برای نبردشان

از نهرعبور کرده بود عزل وی از خراسان وولایتداری اسدبن عبدالله از جانب خالدبن‌عبدالله بیامد.

سخن ازخبر غزای مسلم‌بن‌سعید که‌در اثنای آن‌معزول شد

علی‌بن‌محمد گوید: «مسلم در این سال به‌غزا رفت ودر میدان یزید باکسان سخن کرد و گفت: «چیزی را پشت سرخود به‌جای نمی گذارم که به‌نظرمن‌مهمتر از آن‌گروه باشد که به‌جای می‌مانند وباگردنهای معطر به‌آهنگ زنان مجاهدان بر دیوارها می‌جهند، خدایا چنین و چنانشان کن، به نصر گفته‌ام هربجای مانده‌ای را که به دست آورد بکشد و در بارهٔ عذابی که خدا بر آنها نازل می‌کند رثا نمی‌گویم»

گوید: مقصودش عمروبن مسلم بود و یارانش، و چون به بخارا رسیدنامهٔ خالدبن‌عبدالله قسری دربارهٔ اینکه ولایتدار عراق شده، بدو رسید بدو نوشته بود: «غزای خویش را به‌انجام‌بر»

گوید: پس مسلم سوی فرغانه حرکت‌کرد.

گوید: ابوالضحاك رواحی ازبنی رواحهٔ عبس که در شمار ازدیان بود و در کار حساب می‌نگریست گفت: «هرکه دراین‌سال به‌جای ماند گناهی براونیست» و چهارهزارکس به‌جای ماندند.

گوید: مسلم‌بن‌سعیدبرفت‌وچون به‌فرغانه‌رسید خبریافت که‌خاقان‌به‌مقابلهٔاو می‌آید، شمیل‌یا شبیل‌بن‌عبدالرحمان‌مازنی پیش‌وی‌آمد وگفت: «اردوی خاقان رادر فلان وفلان‌جادیدم» مسلم کس‌پیش عبدالله‌کرمانی وابستهٔ‌بنی‌سلیم‌فرستاد ودستورداد برای حرکت آماده باشدوچون صبح‌شد بااردو روان شد وبیك روز سه منزل‌پیمود وروز بعد از درهٔ سبوح‌عبور کرد. خاقان به‌مقابلهٔ‌آنها آمدوسواران‌سوی‌آنها آمدند.

عبداللهبن ابوعبدالله باگروهی از سردستگان و وابستگان فرودآمد ترکان به کسانی که عبدالله در آنجافرودشان آورده بود حمله بردند و آنها را بکشتند واسبان مسلم را گرفتند، مسیب بن بشرریاحی کشته شد. براء نیز کشته شد وی ازسواران مهلب بوده بود. برادرغوزك نیز کشته شد. مسلمانان به هیجان آمدند وترکان را ازاردوگاه بیرون راندند.

گوید: مسلم پرچم را به عامربن مـالك حمانی سپرد وکسان را حـرکت داد که چهار روز راه پیمودند وترکان در اطراف آنها بودند، چون شب نهم در رسید میخواست فرود آید، باکسان مشورت کرد، رأی دادند که فرود آید گفتند: چون صبح شد نزدیك آب میرویم که آب از ماچندان دور نیست که اگر درمرغزار فرود آیی کسان در باغها پراکنده شوند واردوگاهت به غارت رود.

گوید: مسلم به سورةبن حر گفت: «ای ابوالعلا رأی تو چیست؟»

گفت: «رای من همان رای کسان است» وفرود آمدند.

گوید: در اردوگاه خیمه نزدند وکسان ظروف و کالای سنگین را سوختند به ارزش یکهزارهزار.

وقتی صبح در آمد، حرکت کرد، نزدیك آب رفتند، و دیدند که مردم فرغانه وچاچ این سوی نهر جای گرفته‌اند. مسلم بن سعید گفت: «هرکدامتان را قسم میدهم کـه شمشیر خـویش را بـرهنه کند» چنین کـردنـد و دنیا همه شمشیر شد، که آب را رها کردند و عبور کردند. مسلم نـه روز بعد عبور کرد و خـاقان از پی آنها بیامد.

گوید: حمیدبن عبدالله که سالار عقبداران بود کس پیش مسلم فرستاد که دویست کس از ترکان پشت سرمنند، ساعتی بمان تا با آنها نبرد کنیم. وی زخم بسیار داشت. کسان بماندند و او به طرف ترکان رفت وازمردم سغد اسیر گرفت، باسالارشان و سالار ترکان، همگی هفت کس، و باقیمانده برفتند. حمیدنیز روان شد. اما تیری به ران وی خورد که بمرد.

گوید: کسان تشنه بودند، عبدالرحمان‌بن‌نعیم‌عامری بیست‌مشك‌برشترخویش بارکرده‌بود و چون محنت‌کسان را بدید آنرا بیاورد که جرعه‌هایی بنوشیدند، به روز تشنگی، مسلم‌بن‌سعید آب خواست ظرفی برای وی آوردندکه جابربا حارثة‌بن کثیر، برادر سلیمان‌بن کثیر از دهان‌وی‌بگرفت.

مسلم گفت: «کارش‌نداشته باشیدکه‌نوشیدنی‌مرا از آن‌روگرفت که‌ازتشنگی درتب‌وتاب است»

گوید:وقتی به‌خجنده‌رسیدندبه‌گرسنگی و‌محنت‌افتاده بودند وکسان پراکنده شدند. دو سوار را دیدند که سراغ عبدالرحمان‌بن‌نعیم را می‌گرفتندکه فرمان وی‌را برخراسان‌آورده بودند، ازجانب اسدبن‌عبدالله،عبدالرحمان‌آنرا برای مسلم خواندکه گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: عبدالرحمان نخستین کسی بود که در بیابان آمل خیمه به‌پا کرد.

گوید: به روز تشنگی اسحاق‌بن محمد غدانی بیشتراز همه‌کسان به‌کار آمد،حاجب‌الفیل خطاب به‌ثابت قطنه ثابت بن کعب شعری گفت بدین مضمون:

«مابی‌حضوربکر
«کارها را میان پاروها به‌سرمی‌بریم
«وساکنان سرگرم خویشتنند،
«بجز قطنه‌کسی ازآن چیزی نمی‌داند
«وپدران دیگر جز اوغافلند»

عبدالرحمان‌بن‌نعیم چندپسر داشت: نعیم‌وسدید وعبدالسلام‌وابراهیم ومقداد که‌نعیم وسدید نیرومندترازهمه بودند.

خزرج ثعلبی گوید: وقتی مسلم بن‌سعیدمعزول شد، ترکان به‌نبرد آمدند و مسلمانان را درمیان گرفتندچنانکه از هلاکت خویش یقین یافتند، دیدمشان که

چهره‌هاشان زرد شده بود. حوثرةبن یزید با چهار هزار کس به‌ترکان حمله برد و لختی با آنها نبرد کرد، آنگاه بازآمد، نصربن سیار با سی سوار بیامد و باآنها نبرد کرد تا از جایشان پسشان راند و کسان حمله بردند و ترکان هزیمت شدند.

گوید: این‌حوثره برادر زادهٔ رقبةبن‌حر بود.

گوید: و چنان بود که عمربن هبیره وقتی مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد بدو گفت: «باید حاجب تو از وابستگان شایسته‌ات باشد که او زبان‌تواست و از جانب تو سخن می‌کند، سالار نگهبانان خویش را به‌امانت ترغیب کن، عاملان عذر بر گزین»

گفت: «عاملان عذر کیانند؟»

گفت: «به‌مردم‌هرولایت‌بگوی، برای‌خویش‌برگزینند،وقتی کسی‌رابرگزیدند، وی‌را ولایتدار کن، اگر نکو بود ازآن تواست واگربدبود مربوط به‌آنهاست نه تومعذور خواهی‌بود.»

گوید: وچنان بود که مسلم‌بن‌سعید به‌ابن‌هبیره نوشت که توبةبن‌ابی‌اسید، وابستهٔ بنی عنبر را به نزد وی فرستد. ابن‌هبیره به‌عامل خویش در بصره نوشت که توبةبن‌ابی‌اسید را پیش‌من فرست که‌فرستادو بیامد، وی‌مردی نکومنظر بود که‌صدای رسا و سیمای‌نکوکاران داشت.

وچون به‌نزد ابن‌هبیره درآمد، ابن‌هبیره گفت چنین کس را به کار باید گماشت و او را پیش مسلم فرستاد، مسلم‌بدو گفت: «اینك مهرمن، مطابق رای خویش کارکن»

گوید: توبه همچنان‌به‌نزد مسلم بود تا اسد بن‌عبدالله بیامد .توبه می‌خواست با مسلم‌برود، اسد بدو گفت: «بامن بمان که‌من بیشتر از مسلم به‌تواحتیاج دارم» توبه باوی بماند و باکسان نیکرفتاری کرد وملایمت آورد و باسپاهیان نیکی کردو

مقریشان را بداد، اسد بدو گفت: «به‌قید طلاق سوگندشان بده و کس از معنی آن تجاوز نکند و تغییر نیارد.» اما توبه نپذیرفت و آنها را به قید طلاق سوگند نداد.

گوید: وچنان بود که پس از توبه، کسان سپاهیان را بدین‌گونه سوگند می‌دادند، وچون عاصم‌بن‌عبدالله بیامدخواست کسان‌را به‌قیدطلاق‌سوگند دهد که نپذیرفتند و گفتند: «ما قسمهای توبه رایاد می‌کنیم»

گوید: این معروف بود ومی‌گفتند: «قسمهای توبه»

در این‌سال هشام بن‌عبدالملك سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند و در این‌باب میانشان اختلاف نیست.

واقدی به نقل از ابی‌الزنادگوید: هشام‌بن‌عبدالملك‌از آن پیش که واردمدینه شود به‌من نوشت که آداب‌حج را برای من‌بنویس که برای اونوشتم.

گوید: ابوالزناد به‌پیشوازوی‌رفت.

ابوالزنادگوید: آنروز درگروه همراهان، پشت سرهشام بودم، سعید نوادهٔ عثمان‌بن عفان بدو رسید که براه می‌رفت، سعید پیاده شد وسلام گفت وپهلوی وی راه افتاد، هشام بانگ زد: «ابوالزناد» ومن‌پیش‌رفتم و از طرف دیگروی به‌راه افتادم وشنیدم که سعید می‌گفت: «ای‌امیرمومنان خدای همچنان به خاندان‌امیرمومنان نعمت می‌دهد و خلیفه ستمدیده خویش را یاری می‌کند وهنوز ابوتراب‌را دراین جاهای شایسته لعنت می‌گویند، شایسته است که امیرمومنان نیز وی‌رادر این جاهای شایسته لعنت گوید.»

گوید: هشام‌را خوش‌نیامد وسخن سعید براوگران‌آمد، سپس گفت: «برای ناسزاگفتن‌ولعن‌کردن‌کسی نیامده‌ایم به‌حج‌کردن آمده‌ایم»، آنگاه سخن خویش را برید و روبه‌من‌کرد وگفت: «ای‌عبدالله پسر ذکوان آنچه را به تو نوشته‌بودم به سربرده‌ای؟»

گفتم: «آری»

ابوالزناد گوید: حضور من درآن گفتگو کـه باهشام کرده بود بهسعیدگران آمده بود و هروقت مرا میدید، ویراشکسته میدیدم.

در اینسال محمدبنطلحه باهشامبن عبدالملك سخن کـرد هشام بهنزد مقام ابراهیم نمازکرده بودوایستادهبود محمد بدوگفت: «بهنام خدا و حرمت این خانـه و شهری کـه به بزرگـداشت حق آنآمـدهای میخـواهم کـه مظلمهٔ مـرا پسدهی»

گفت: «کدام مظلمه؟»

گفت: «خانهام»

گفت: «چرا به امیرمومنان نگفتی؟»

گفت: «بهخدا بهمن ستم کرد»

گفت: «بهولیدبنعبدالملك؟»

گفت: «بهخدا بهمنستم کرد»

گفت: «بهسلیمان؟»

گفت: «بهمن ستم کرد»

گفت: «بهعمربنعبدالعزیز؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد، بهخدا آنرا بهمنپسداد.»

گفت: «بهیزیدبن عبدالملك؟»

گفت: «بهخدا بهمن ستم کرد، خانه راکه گرفته بودم ازمن گـرفت واکنون درتصرف تو است»

گفت: «اگرجای زدن داشتی میزدمت»

ابراهیم گفت: « بهخدا جای ضربت شمشیر وتازیانه درمنهست»

راویگوید: پس هشام برفت، ابرشپشت سرویبود بدوگفت: «ابومجاشع

این زبان را چگونه دیدی؟»

گفت: «زبانی نکوست»

گفت: «زبان قرشیان چنین است وهنوز باقیمانده‌ای از آن میان کسان هست، مانند این ندیده بودم»

در این سال خالدبن عبدالله قسری به امارت سوی عراق آمد.

و هم در این سال خالد، برادر خویش اسدبن عبدالله را به امارت خراسان گماشت که سوی آنجا رفت، در آن وقت مسلم‌بن سعید به غزای فرغانه بود.

گویند: وقتی اسد به نهر رسید وخواست از آن گذر کند اشهب‌بن عبید تمیمی یکی از مردم بنی‌غالب که در آمل مأمور کشتی‌ها بودمانع وی شد.

اسدگفت: «مرا عبور بده.»

اشهب گفت: «عبور دادن تومیسر نیست که مرا از این کار منع کرده‌اند.»

گوید: باوی ملاطفت کردند وتطمیع کردند اما نپذیرفت.

گفت: «من امیرم» که اورا عبورداد.

اسدگفت: «این را بشناسید تا وی را درامانتداری خویش شرکت دهیم.»

گوید: پس، از نهر عبور کرد وسوی سمرقند رفت ودر مرغزار آنجا فرود آمد، هانی‌بن هانی‌عامل خراج سمرقند بود که با مردم به پیشواز اسدآمد. در مرغزار پیش وی آمدند که برسنگی نشسته بود، مردم به فال‌بدگرفتند وگفتند: «شیری برسنگی، به نزد این خیری نیست.»

هانی بدوگفت: «به امارت آمده‌ای که با تو چنان رفتار کنیم که با امیران می کنیم؟»

گفت: «آری به امارت آمده‌ام»

گوید: آنگاه غذا خواست و در مرغزار غذا خورد وگفت: «کی آمادهٔ حرکت است که چهارده درم بگیرد» وبه قولی گفت: «سیزده درم که اینك در آستین

من است» ومیگریست و می‌گفت: «من نیز یکی چون شما هستم» آنگاه بر نشست و وارد سمرقند شد، فرمان عبدالرحمان‌بن نعیم را به سالاری سپاه بادو کس فرستاد، آن دو کس وقتی پیش عبدالرحمان‌بن نعیم رسیدند که با عقبداران در دره افشین بود. عقبداران‌مقیم سمرقند، وابستگان و مردم کوفه بودند، سراغ عبدالرحمان را گرفتند که گفتند: «وی با عقبداران است.»

گوید: با فرمان ودستور واجازه بازگشت، پیش وی رفتند، عبدالرحمان مکتوب را خواند و آنرا با فرمان‌خویش پیش‌مسلم‌برد که گفت: «شنوائی واطاعت» عمروبن هلال سدوسی وبه قولی تیمی برخاست ودوتازیانه بدوزد به سبب آنچه در بروقان با مردم بکربن وایل کرده بود. حسین‌بن عثمان نیز بدو ناسزاگفت. عبدالرحمان‌بن نعیم خشمگین شد و آنها را سرزنش کرد. آنگاه خشونت کرد و بگفت تاآنها را بکنار زدند وباکسان بازگشت، مسلم را نیز با خویش ببرد.

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: اسد درسمرقند بود که کسان پیش وی‌رفتند سپس‌اسد سوی مرورفت وهانی را معزول کرد وحسن‌بن‌ابی‌العمرطهٔ کندی راکه از فرزندان آکل‌المرار بود، برسمرقندگماشت.

گوید: جنوب زن حسن، که دختر قعقاع‌بن اعلم سالار ازد بود سوی وی آمد (یعقوب پسر قعقاع نیز قاضی خراسان بود) وحسن به پیشواز وی‌برون‌شد.

گوید: ترکان به‌غزای مسلمانان‌آمدند، به حسن گفتند: «اینك ترکان‌سوی ما آمده‌اند.» جمعشان هفت‌هزار کس بود.

حسن گفت: «آنها سوی مانیامده‌اند، ماسوی‌آنها آمده‌ایم وبرولایتشان‌تسلط یافته‌ایم،و به بندگیشان واداشته‌ایم معذلك من شما را نزدیك‌آنها می‌برم و پیشانی اسبانتان را به پیشانی اسبان‌آنها نزدیك می‌کنم.

گوید: آنگاه برون شد و کندی‌کرد تا تاخت وتاز کردند و بازگشتند، کسان گفتند: «به پیشواز زن خویش شتابان رفت، اما به مقابلهٔ دشمن باکندی رفت.»

گوید: این‌سخن بدورسیدکه باکسان به سخن ایستاد وگفت: «یاوه‌می‌گویید وعیب می‌گیرید، خدایا دنبالههایشان را قطع‌کن ومقدراتشان را با شتـاب بیار و به سختی‌شان انداز وگشایش از آنـها بـردار.» وکسان در دل خویش به او ناسزا گفتند.

گوید: وقتی به مقابلهٔ ترکان می‌رفت قائم مقام وی ثابت‌قطنه بودکه به‌سخن ایستاد وگفت: « هرکه اطاعت خدا وپیمبراوکند گمراه شده است[1] آنگاه آشفـته شد و یك کلمه نتوانست گفت و چون از منبر فـرود آمد شعری خـواند بـه این مضمون:

«اگر در میان شما سخنور نباشم
«وقتی کار جنگ سخت شود
«با شمشیرم سخن می‌کنم»

بدوگفتند: «اگراین را برمنبرگفته بود سخنوربودی.»

در این سال عبدالصمدبن علی تولد یافت، درماه رجب.

در همین سال عامل مدینه ومکه وطائف، ابراهیم‌بن هشام مخزومی بود.

عامل عراق وخراسان خالدبن عبدالله قسری بود.

عامل خالد برنماز بصره عقبةبن عبدالاعلی بود.

عامل وی‌برنگهبانی بصره‌مالك‌بن منذربن جارود بود.

قضای بصره باثمامةبن عبدالله‌بن انس بود.

عامل خراسان اسدبن‌عبدالله بود.

پس ازآن سال صدوهفتم درآمد.

۱ــ من‌یطع‌الله ورسوله فقدفاز(احزاب‍ـ۷۱) بخطا بجای فاز، ضل‌گفته بود.م.

سخن از حوادثی که
به سال صدوهفتم بود

ازجمله حوادث سال، قیام عباد رعینی بود، در یمن که «حکمیت خاص خدا است» گفت ویوسف‌بن عمر اورا بکشت، یارانش را نیز که سیصد کس بودند باوی بکشت.

در این سال، معاویةبن هشام به غزای تابستانی رفت. سالار سپاه شام میمون ابن‌مهران بود که ازدریا گذشت وبه قبرس رفت. سپاهی نیز که هشام در اثنای حج سال ششم دستور داده بود، همراه آنها برون‌شده‌بودند باقرارپرداخت وبه سال هفتم رسیدند که یك نیمه شان غزا کردند و نیم دیگر به‌جا ماندند، مسلمةبن عبدالملك نیز به‌غزای خشکی رفت.

در همین سال در شام طاعونی سخت رخ داد.

در همین سال بکیربن ماهان، ابوعکرمه وابومحمد صادق ومحمدبن خنیس و عمار عبادی را باگروهی از پیروانشان که زیاد دایی ولید ازرق نیز باآنها بود به دعوت سوی خراسان فرستاد. یکی از مردم‌کنده پیش اسدبن‌عبدالله رفت وخبر آنها را بگفت. ابوعکرمه ومحمدبن خنیس وبیشتر یاران وی را پیش اسد بردند، اما عمار نجات یافت. اسد دست وپای کسانی راکه به‌آنها دست یافته بود ببرید و آنها را بیاویخت. عمار پیش بکربن ماهان رفت وخبر را با وی بگفت که آنرا برای محمدبن علی نوشت که بدوپاسخ داد: «حمد خدای راکه گفتارشما ودعوتتان را راست کرد، از جمع شماکسان دیگر نیزکشته خواهند شد.»

در همین سال مسلم‌بن سعید را پیش خالدبن عبدالله بردند اسدبن عبدالله وی را در خراسان حرمت می کرد و متعرض اونشد وبه زندانش نکرد. وقتی مسلم رسید ابن‌هبیره آهنگ فرار داشت، مسلم اورا از این کار منع کرد و گفت: «نظر

این قوم دربارهٔ ما بهتر از نظری است که شما دربارهٔ آنها دارید.»

در همین سال اسد به غزای کوهستان نمرون پادشاه غرشستان رفت که مجاور کوهستان طالقان بود، مردم نمرون با وی صلح کردند و به دست وی مسلمان شدند و اکنون در یمن جای دارند.

وهم در این سال اسد به غزای غور رفت که کوهستان هرات است.

سخن از غزای اسد در کوهستان غور

علی بن محمد گوید: اسد به غزای غور رفت. مردم آنجا بنه‌های خود را ببردند و درغاری جای دادند که بدانجا راه نبود، اسد بگفت تا صندوق ها بیاوردند وکسان را درآن جای دادند وبا زنجیرها بیاویخت وآنچه راکه توانستند بیرون آوردند.

در همین سال اسد سپاهیانی راکه در بروقان بودند به بلخ آورد وکسانی را که در بروقان خانه داشتند خانه‌ای به‌اندازهٔ خانه‌شان داد وهرکه خانه نداشته بود خانه‌ای بدوداد. می‌خواست آنها را به ترتیب پنج ناحیه جای دهد، بدوگفتند: «دچار تعصب خواهند شد» وآنها را با هم بیامیخت.

گوید: برای بنیان شهر بلخ برهربخشی به اندازهٔ خراج آن فعلگان حواله کرد برمك پدر خالدبن برمك را برکار بنیان بلخ گماشت بروقان جایگاه امیران بود وازآنجا تا بلخ دو فرسنگ راه بود واز شهر تا نوبهار حدود یك میل بود.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وهشام ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوششم بودند که یادشان کردیم.

آنگاه سال صدو هشتم در آمد

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهشتم بود

در این سال مسلمة بن عبدالملك به غزا رفت و به قیساریه رسید، که شهر رومی مجاور جزیره بود وخدا آنجا را به دست وی گشود.

وهم در این سال ابراهیم بن هشام به غزا رفت و اونیز یکی از قلعه‌های روم را بگشود.

وهم در این سال بکیربن ماهان عده‌ای را به خراسان فرستاد که عمار عبادی از آن جمله بود ویکی خبر آنها را به اسدبن عبدالله رسانید که عمار را بگرفت و دودست ودوپای اورا ببرید، یارانش نجات یافتند وپیش بکیربن ماهان رفتند وخبر را با وی بگفتند که برای محمدبن علی نوشت واوبه جواب نامه نوشت: «حمد خدای که دعوت شمارا راست کرد وشیعیانتان را نجات داد.»

وهم در این سال حریق دابق رخ داد.

عبدالله بن نافع گوید: مرتع بسوخت چنانکه اسبان ومردان نیز بسوخت.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای ختلان رفت.

علی بن محمد گوید: خاقان به مقابلهٔ اسد آمد که سوی قوادیان رفته بود واز نهر گذر کرد ولی در میانه نبردی نرفت.

اما به گفتهٔ ابوعبیده اسد را هزیمت کردند ورسوا کردند وکودکان دربارهٔ او می‌خواندند که:

«از ختلان آمدی

«برو تباه آمدی[1]»

---

۱ - در متن به پارسی است.

گوید: سبل با وی به جنگ بود وخاقان را به کمك خواست. اسد چنان وانموده بود که زمستان را در سرخ دره می‌گذراند وبگفت تاکسان حرکت کردند وپرچمهای خویش را فرستاد وشبی تاریك سوی سرخ دره رفت وکسان تکبیر گفتند.

اسد گفت: «مردم را چه می‌شود؟»

گفتند: «این علامتی است که به وقت بازگشت به کار می‌برند.»

اسد به عروهٔ بانگزن گفت: «بانگ بزن که امیر آهنگ غوریان دارد» و حرکت کرد.

گوید: وقتی سوی غوریان روان شدند خاقان سوی نهر آمد و از آن گذشت اما در میانه تلاقی نبود وسوی بلخ بازگشت.

گوید: مسلمانان سوی غوریان رفتند که یك روز باآنها نبرد کردند وثبات آوردند، یکی از مشرکان بیامد وپیش روی یاران خویش ایستاد و نیزهٔ خویش را به زمین گرفت، سربندی سبز به سر داشت. سلم‌بن احوز با نصربن سیار ایستاده بود که به نصر گفت: «نظر اسد را می‌دانی، من به این کافر حمله می‌برم شاید اورا بکشم واوخشنود شود.»

گفت: «هرچه می‌خواهی بکن»

گوید: سلم به کافر حمله برد، نیزهٔ اوحرکت نکرده بود که بر اوجست و ضربتی بزد که پیش روی اسب وی بیفتاد وپای خویش را به زمین می کشید، سلم بازگشت وبایستاد، آنگاه به نصر گفت: «حمله‌ای دیگرمی‌برم»، وحمله کرد وچون به آنها نزدیك شد، یکی از دشمنان راه براوگرفت وضربتی در میانه ردوبدل شدوسلم اورا بکشت وزخمدار بازآمد.

گوید: نصر به سلم گفت: «اینجا باش تا من به آنها حمله برم» وحمله برد و با دشمن درآمیخت ودوکس را از پا درآورد وزخمدار بازآمد وبایستاد وگفت:

«پنداری آنچه کردیم اورا خشنود می کند، که خدایش خشنود ندارد»

گفت: «به خدا چنان پندارم که نه»

گوید: فرستادهٔ اسد بیامد و گفت: « امیر به شما می‌گوید وضع شما را امروز بدیدم که برای مسلمانان چندان کاری نساختید خدایتان لعنت کند.»

گفتند: «آمین اگر بازچنین کنیم»، وآنروز کناره گرفتند. اما روز دیگر باز آمدند، وطولی نکشید که مشرکان هزیمت شدند و مسلمانان اردوگاهشان را به تصرف آوردند و بر ولایت تسلط یافتند و اسیر و غنیمت گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که اسد به سال صدوهفتم فراری از ختلان باز آمد و مردم خراسان می‌گفتند:

«از ختلان آمدی

«برو تباه آمدی

«بیدل فراز آمدی» *

راوی گوید: در غزای ختلان سپاه به گرسنگی سختی دچار شده بود، اسد دو گوسفند با غلامی فرستاد و گفت: «آنرا به کمتر از پانصد مفروش»، وچون غلام برفت اسد گفت: «جز ابن شخیر آنرا نخواهد خرید» وی با سپاه بود وشبانگاه که بیامد ودو گوسفند را در بازار بدید به پانصد بخرید ویکی را سربرید ودیگری را پیش یکی از یاران خویش فرستاد.

گوید: وچون غلام پیش اسد بازگشت قصه را با وی بگفت واسد هزاردرم برای ابن شخیر فرستاد.

گوید: ابن شخیر، عثمان بن عبدالله بن شخیر بود، برادر مطرف بن عبدالله بن شخیر حرشی.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج شد، وی عامل مدینه و مکه وطایف

* در متن به فارسی آمده.

بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال، برنماز وجنگ وقضا همان عاملان سال‌پیشین بودندکه از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدونهم درآمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نهم بود

از جمله حوادث این سال، غزای عبدالله‌بن‌عقبه فهری بودکه با سپاهی به دریا رفت وغزای معاویةبن‌هشام به سرزمین روم که درآنجا قلعه‌ای راگشود به‌نام طیبه وجمعی از مردم انطاکیه همراه وی‌آسیب دیدند.

وهم در این سال عمربن یزید اسیدی کشته شد، مالك‌بن منذر جارودی اورا کشت.

سخن از خبر کشته شدن عمربن یزید به دست مالك‌بن منذر

سبب قضیه چنانکه‌گفته‌اندآن بودکه خالدبن عبدالله در ایام جنگ یزید بن مهلب، عمربن یزید را بدید ودلبستهٔ اوشد وگفت: «این‌مرد عراق‌است» و خالد از این به خشم‌آمد وبه مالك‌بن منذرکه سالار نگهبانی‌بصره بود دستور دادکه‌عمربن یزید را بزرگ بدارد وازگفتهٔ وی سر نپیچد تا مردم این را بدانند، آنگاه‌بهانه‌بگیرد تا اورا بکشد واوچنان‌کرد.

گوید: روزی عمربن یزید، عبدالاعلی‌بن عبدالله عامر را یادکرد ومالك از اوبدگفت، عمربدوگفت: «ازکسی همانند عبدالاعلی بدمی‌گویی؟» مالك با او خشونت‌کرد وبا تازیانه بزد تا اورا بکشت.

در همین سال‌اسدبن‌عبدالله به غزای غوریان رفت.

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، خالدبن عبداللەرا از خراسان عزل‌کرد و برادرش اسد را به جای وی‌آورد.

سخن از اینکه چراهشام، خالدو برادرش را از خراسان برداشت؟

سبب‌آن بودکه اسد، برادر خالد تعصب‌آورد چندان‌که‌کسان را تباه‌کرد، وچنانکه در روایت علی‌بن محمدآمده ابوالبرید به یکی از ازدیان‌گفت: «مرا پیش عموزادهٔ خویش عبدالرحمان‌بن صبح ببر وسفارش مرا به اوبکن وخبر مرا با اوبگوی»

گوید: مرد ازدی‌که از جانب اسد عامل بلخ بود، وی را به نزد اسد برد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این ابوالبرید بکری است‌که برادر و یاور ماست وشاعر اهل مشرق است وهموست‌که‌گوید:

«اگر ازدیان پیمانی راکه

«عباد ومسعود به روزگار پیشین

«استوارکرده‌اند

«ومالك وسوید نیز

«با هم‌آنرا تأییدکرده‌اند

«نقض‌کنند

«حادثه‌ای رخ نخواهد داد.»

گوید: ابوالبرید دست اوراکشیدوگفت: «خدا واسطه‌ای‌چون‌ترا لعنت‌کند. خدایت قرین صلاح بدارد، من‌آنم‌که‌گفته‌ام:

«ازدیان برادران ما هستند

«وهم پیمانان ما
«ومیان ما وآنها نه پیمان شکنی هست
«ونه تغییر»
اسد گفت: «راست گفتی.» و بخندید.
گوید: ابوالبرید از بنی علباء بن شیبان بود.
گوید: اسد برضد نصربن سیار وچند کس از مضریان که باوی بودند تعصب آورد وآنها را تازیانه زد. به یك روز جمعه سخن کرد وضمن سخن خویش گفت: «خدا این چهره‌ها را که چهره‌های اهل نفاق واختلاف وغوغا وفساد است زشت بدارد، خدایا میان من وآنها جدایی انداز ومرا به‌مهاجرتگاه ووطنم باز بر، بسیار کمند کسانی که به‌چیزی رسند که من رسیده‌ام، یا درخاطر بگذرانند، امیرمؤمنان دایی من است وخالدبن عبدالله برادرم، دوازده هزار شمشیر یمنی با من است.»
گوید: آنگاه از منبر فرود آمد، وچون نماز بکرد، وکسان پیش وی رفتند و به جاهای خویش نشستند، مکتوبی از زیر تشك خویش درآورد وبرای مردم بخواند که نام نصربن سیار وعبدالرحمان بن نعیم عامری وسورة بن حر ابانی، وبختری ابن ابی درهم حارثی درآن بود، وآنها را پیش خواند وتوبیخشان کرد.
گوید: جماعت خاموش ماندند وهیچکس از آنها سخن نکرد، سوره سخن کرد واز وضع واطاعت ونیکخواهی خویش سخن آورد واینکه سزاوار نیست که اوگفتار دشمن گزافه‌گوی را بپذیرد وبهتر است باکسی که تهمت باطل به‌آنها زده فراهمشان آرد. اما سخن اورا نپذیرفت.
گوید: پس بگفت تاآنها را برهنه کردند، عبدالرحمان بن نعیم را زدند، مردی بزرگ شکم ولاغرسرین بود وچون بزدندش به خود پیچید وشلوارش از جای بیفتاد. یکی از مردم خاندان وی برخاست وعبای هراتی خویش را برگرفت و بایستاد وجامهٔ خویش را به‌دست می کشیدو به‌اسدمی‌نگریست‌می‌خواست اجازه دهد

که عبدالرحمان را بپوشاند واسد بدواشاره کرد که بپوشان.

به قولی ابونمیله اورا بپوشانید وبدو گفت: «ابوزهیر خود را بپوشان که امیر، ولایتداری ادب آموز است.»

به قولی دیگر اسدآنها را در اطراف مجلس خویش بزد وچون فراغت یافت گفت: «بز بنی حیان کجاست؟» که می‌خواست اورا بزند وچنان بود که ازپیش اورا زده بود و گفت: «اینك بز بنی حیان که درهمین نزدیکی از امیر عقوبت دیده است» وی عامربن مالك بود.

به قولی‌از پس زدن، مویشان راسترد وآنها را به عبدربة بن‌ابی‌صالح‌وابستهٔ بنی‌سلیم که از جمله کشیکبانان بود وعیسی‌بن ابی‌بریق سپرد. وآنها را سوی خالد فرستاد ونوشت که می‌خواسته‌اند برضد وی به‌پا خیزند، وچنان بود که وقتی موی یکیشان برمی‌آمد ابوبریق آنرا می‌سترد.

گوید: بختری‌بن درهم می‌گفته بود: «خوش داشتم من واین، یعنی نصر بن سیار را به مدت یکماه می‌زد» به سبب حادثه‌ای که در بروقان میان آنها رخ داده بود.

گوید: مردم بنی‌تمیم به نصر پیغام دادند که اگر خواهید شما را از دست او درآریم، اما نصرآنها را بازداشت. وچون آنها را پیش خالدآوردند، اسد را سرزنش کرد وبا وی خشونت کرد وگفت: «چرا سرهاشان را نفرستادی؟»

گوید: عرفجهٔ تمیمی در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«چگونه است که یاران خلیفه

«همگی به زحمتند

«ودشمنان خلیفه را رها می‌کنند؟

«گریستم وازگریستن خود داری نتوانستم

«وحق چنین بود

«که نصر شهاب نبرد، دربند بود»

نصربن سیار نیز شعری گفت به این مضمون:

«اگر به نزدآنها اسیرم ودربند

«قرین غم وسختی ورنج ودرگروقسری

«حقاکه بلیه‌ای چون اسارت بزرگان

«به نزد فرومایه‌ای نیافتم»

ونیز فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«خالد، اگر خدای نبود، اطاعت تونمی کردند

«واگر بنی مروان نبودند ظفر نداشتی

«وبه سبب دربند کردن وی

« جنگ‌زادگان را می‌دیدی

«نه مردم گریزان وخسته از نبرد را»

گوید: اسدبن عبدالله برمنبر بلخ سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بلخ، مرا زاغ [1] لقب داده‌اید، به خدا انحراف از دلهاتان می‌برم».

گوید: وچون اسد تعصب آورد وبا تعصب خویش کسان را تباه کرد هشام به خالدبن عبدالله نوشت که برادر خویش را عزل کن وخالد اورا عزل کرد واجازهٔ حج برای وی گرفت. اسد درماه رمضان سال صدونهم به عراق بازگشت. دهقانان خراسان نیز همراه وی بودند. اسد، حکم‌بن عوانه کلبی را در خراسان به جای خویش نهاده بود که تابستان را ببود وغزا نکرد.

۱ــ بازی با کلمه وزاغ ازینن فعل از مایه زیغ.م.

سخن از دعوتگران بنی‌عباس

علی‌بن محمد گوید: نخستین کس از دعوتگران بنی عباس که به خراسان رسید، ابومحمد، زیاد، وابستهٔ قبیلهٔ همدان بود که درایام نخستین ولایتداری اسدبن عبدالله، محمدبن علی‌بن عبداللہ‌بن عباس اورا فرستاده بود و گفته بود: «مردم رابه سوی ما دعوت کن، میان تمیمیان اقامت‌گیر وبا مضریان مداراکن» واورا از یکی از مردم ابرشهر به نام غالب برحذر داشته بود که وی در دوستی بنی‌فاطمه افراط می‌کرد.

به قولی: نخستین کسی که نامهٔ محمدبن علی را پیش مردم خراسان رسانید، حرب‌بن عثمان وابستهٔ بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود، از مردم بلخ.

راوی‌گوید: وقتی ابومحمد، زیاد، بیامد وسوی بنی‌عباس‌خواند واز روش بنی مروان وستمگریشان سخن‌آورد وبنا کرد غذا به‌کسان خورانید، غالب از ابرشهر پیش‌وی‌آمد ومیان‌آنها مشاجره رخ داد که غالب، خاندان ابوطالب را برتر می‌شمرد وزیاد، خاندان بنی‌عباس را برتر می‌شمرد، عاقبت غالب از او جداشد و زیاد زمستان را در مروبماند. از مردم مرویحیی‌بن عقیل خزاعی وابراهیم بن‌خطاب عدوی پیش وی میرفتند.

گوید: زیاد در برزن[1] سوید دبیر، از خانه‌های آل رقاد جای داشت، عامل خراج مرو که حسن‌بن شیخ بود ازکار وی خبر یافت و به اسدبن عبدالله خبر داد که اورا پیش خواند. یکی دیگر نیزکه کنیهٔ ابوموسی داشت با وی بود وچون اسد در اونگریست گفت: «ترا می‌شناسم؟»

گفت: «آری»

---

۱ - کلمهٔ متن

اسد گفت: «ترا به دمشق در دکانی دیده‌ام؟»

گفت: «آری»

گفت: «این چیست که دربارهٔ تو می‌شنوم؟»

گفت: «خبر نادرست به تو داده‌اند، من به تجارت آمده‌ام و مالم را میان کسان پراکنده‌ام وقتی مالم به دستم برسد می‌روم»

اسد بدو گفت: «از ولایت من برو.»

گوید: زیاد برفت و به کار خویش پرداخت، حسن باز به اسد خبر داد و کار وی را بزرگ شمرد و اسد کس فرستاد و اورا بخواند و چون در او نظر کرد و گفت: «مگر نگفته بودم در خراسان نمانی؟»

گفت: «ای امیر، ترا از جانب من زحمتی نباشد»

گوید: اسد را خشمگین کرد که دستور کشتنشان را داد.

ابوموسی بدو گفت: «هرچه می کنی بکن»[1] و خشم اسد بیفزود و بدو گفت: «مرا به جای فرعون نهادی؟»

گفت: «من ترا ننهادم، خدای نهاد»

گوید: پس آنها را بکشتند، ده کس بودند از مردم کوفه که کسی از آنها جان به درنبرد بجز دو پسر که سنشان را اندك یافت و بگفت تا بقیه را در کشانشاه کشتند.

جمعی دیگر گفته‌اند: اسد بگفت تا زیاد را به دو نیم کنند، او را میان دو کس دراز کردند و ضربتی زدند که شمشیر کارگر نشد و مردم بازار تکبیر گفتند.

اسد گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «شمشیر در او کارگر نشد»

گویند: پس شمشیری به ابویعقوب داد که با شلواری برون شد، کسان

---

۱ ـ فاقض ما انت قاض (طه آیهٔ ۷۲) آیه در قرآن ضمن حکایت از خطاب جادوگران به فرعون آمده (م)

فراهم‌آمده بودند وضربتی به اوبزد که کارگر نشد، ضربتی دیگر بزد واورا دونیمه کرد.

گروهی دیگر گفته‌اند: بیزاری را برآنها عرضه کرد، هرکس از آنـها که از آنچه دربارهٔ وی گفته‌بودند بیزاری کرد آزادشد، هشت کس از آنها ازبیزاری کردن، دریغ کردند، دوکس بیزاری کردند و روزبعد یکی از آنها بیامد، اسد در مجلـس خویش بود که به‌بازار مشرف بود، گفت: «مگر این‌اسیر دیروزی ما نیست؟»وچون اورا پیش اسدآوردندگفت: «تقاضا دارم مرا به یارانم ملحق کنی» پس‌اورا به‌جایی بردند که بازار نمودار بود و اومی گفت: «خشنودیم که خـدای پروردگـار ما باشد واسلام دینمان ومحمد صلی‌الله‌علیه وسلم پیمبرمان»

گوید: اسد شمشیر بخاراخذاه را خواست وبا دست خویش گردن اورابزد، چهار روز پیش از عید قربان.

گویند: پس ازآنها یکی از مردم کـوفه بیامدکـه کثـیر نام داشت وپیـش ابوالنجم منزل گرفت، کسانی که زیاد را دیده بودند پیش وی‌آمدند که باآنهاسخن می‌کرد ودعوتشان می‌کرد، یکسال یا دو سال بـراین حال بود. کـثیر بیسواد بود، هنگامی که در دهکده‌ای به نام مرعم بـود، خداش پیش وی آمد و بـر کثیر تسلط یافت. به قولی نام وی عماره بود. وی را خداش گفتند ازآنـرو که در دین خـدشه آورده بود.

گـویند: اسد عیسی‌بن شداد بـرجمی‌رادر امـارت اولش بـه جایی‌فرستاد وبرثابت قطنه سالاری داد. ثابت خشمگین شد واسد را هجاگفت ضمن شعری‌بـه این مضمون:

«چنان می‌بینم که هرقومی

«پدر خویش را شناسند

«اما پدر بجیله میانشان متغیر است

«چنان یافته‌ام که پدرمن
«پدر تونیز هست
«پس برضد من با دشمن مباش
«تا تیر خویش را به سوی کسی افکنم
«که تیر خویش را سوی تو افکند
«ودشمن کسی باشم که با وی دشمنی کنی
«واین از سردروغ نیست
«چرا مرا تابع برجمی کردی؟
«در صورتی که برجمی زبون بود ودرخور تبعه بودن»

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، اشرس‌بن عبدالله سلمی را عامل خراسان کرد.

محمدبن صلت ثقفی گوید: هشام‌بن عبدالملك، اسدبن عبدالله را ازخراسان برداشت واشرس‌بن عبدالله سلمی را برآنجاگماشت وبدودستور داد که مکاتبهٔ وی با خالدبن‌عبدالله قسری باشد.

گوید: اشرس مردی فاضل ونیکوکار بود واو را به سبب فضلی که داشت، کامل نام داده بودند، پس سوی خراسان روان شد وچون بیامد ازآمدنش خرسند شدند، ابوامیه، عمیریشکری رابرنگهبانی‌خویش‌گماشت‌سپس‌اورا برداشت وسمط راگماشت، ابوالمبارك کندی را قضای مرو داد، اما از قضا چیزی نمی‌دانست، پس با مقاتل‌بن حیان مشورت کرد که مقاتل، محمدبن زید را به اونمود که وی را به قضا گماشت وهمچنان قاضی بود، تا اشرس معزول شد، وی نخستین کس بود که در خراسان سپاهیان مقیم داشت وعبدالملك‌بن زبار باهلی را برآن‌گماشت.

گوید: اشرس کارهای کوچك وبزرگ را شخصاً رسیدگی می‌کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی اشرس به خراسان‌آمد مردم ازخرسندی‌تکبیر

گفتند ویکی در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«خدای رحمان شبانگاه

«صدای تکبیر قومی را شنید

«که پیشوایشان که یکی از طایفهٔ سلیم بود

«به نزدشان آمده بود

«پیشوای هدایتی که کارشان را نیروداد.

«در صورتی که لاغر بودند واستخوانهایشان مخ نداشت»

گوید: وقتی آمد، برخری نشست، حیان نبطی بدو گفت: «ای امیر اگر می‌خواهی ولایتدار خراسان باشی، براسب نشین وتنگ اسب خویش را بکش و چندان تازیانه برکفل آن بزن که واردآتش شود وگرنه بازگرد.»

گفت: «ای حیان، در این صورت باز می‌گردم، و وارد آتش نمی‌شوم.»

گوید: اما بماند و براسب نشست.

یحیی‌بن حصین گوید: پیش ازآمدن اشرس به خواب‌دیدم که یکی‌می‌گفت: «سخت‌دل سست‌اقدام بدفال سوی شماآمده» ومن از ترس بیدار شدم، شب بعد به خواب دیدم که سخت دل، سست اقدام، بدفال خیانتگر قوم خویش، جغر، سوی شماآمده، سپس شعری به این مضمون خواند:

«سپاهی که جغر امیرشان باشد

«نابود می‌شود

«اما می‌توان پیش از پایمال شدن

«از حادثه جلوگیری کرد

«اگر قوم را بوسیله وی درمقابل آنها بازبرند، شاید

«وگرنه حدیث سخنگوی خواهندشد»

گوید: اشرس را در خراسان جغرلقب داده بودند.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در این سال، روز پس از قربان، پس از نیمروز ابراهیم‌بن هشام درمنی باکسان سخن کرد وگفت: «از من پرسش کنید، من فرزند یگانه‌ام، از هیچکس پرسش نخواهیدکردکه از من داناتر باشد.»

گوید: یکی از مردم عراق به‌پا خاست ودربارهٔ قربان از اوپرسیدکه واجب است یانه؟ وهشام ندانست به اوچه گوید وفرودآمد.

در این سال، عامل مدینه ومکه وطائف ابراهیم‌بن هشام بود. عهده‌دار نماز بصره ابان‌بن ضبارهٔ یزنی بود. سالار نگهبانان بصره بلال بن‌ابی برده بود، قضای آنجا با ثمامةبن عبدالله انصاری بود از جانب خالدبن عبدالله قسری.

عامل خراسان، اشرس‌بن عبدالله بود.

آنگاه‌سال صدودهم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که به سال صدودهم بود

از جمله حوادث سال‌آن بودکه مسلمةبن عبدالملك به غزای ترکان رفت و از جانب در بندالان‌ها سوی‌آنها رفت وبا خاقان وسپاه وی تلاقی کردکه نزدیك به یك ماه نبردکردند، بارانی سخت برآنها بارید وخدا خاقان را هزیمت کردکه بازگشت، مسلمه نیز بازگشت وبر مسجد ذوالقرنین عبور کرد.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند معاویةبن هشام به غزای سرزمین روم رفت و صماله راگشود.

وهم در این سال عبداللهبن عقبه فهری به غزای تابستانی رفت.

چنانکه واقدی گوید سالار سپاه دریا عبداللهبن معاویةبن خدیج بود.

در همین سال، اشرس ذمیان سمرقند و ماوراءالنهر را به اسلام خواند، به شرط آنکه جزیه را از آنها بردارد، واین را پذیرفتند وچون اسلام آوردند جزیه بر آنها نهاد و آنرا مطالبه کرد که به جنگ وی آمدند.

سخن از کار اشرس ومردم سمرقند ومجاورانشان دربارۀ مسلمانی و برداشتن جزیه

گوید: اشرس هنگام ولایتداری خراسان گفت: «یکی رابجویید که متقی باشد وفاضل که اورا سوی مردم ماوراءالنهر فرستم که آنها را به اسلام بخواند.» ابوالصیداء صالح بن طریف وابستۀ بنی ضبه را بدونشان دادند اماابوالصیداء گفت: «من در زبان فارسی مهارت ندارم» پس ربیع بن عمران تمیمی را بدو پیوستند.

چنانکه گویند ابوالصیداء گفت: «می‌روم به شرط آنکه هر که اسلام بیارد جزیه از اوگرفته نشود، که خراج خراسان سرانه مردان است»

اشرس گفت: «چنین باشد»

ابوالصیداء به یاران خویش گفت: «من روان می‌شوم، اگر عاملان همکاری نکردند مرا برضد آنها کمک می کنید؟»

گفتند: «بله»

پس ابوالصیداء سوی سمرقند رفت که حسن بن ابی‌العمرطۀ کندی عامل آنجا بود، برجنگ وخراج.

گویند: پس ابوالصیداء مردم سمرقند واطراف آنرا به اسلام خواند به شرط آنکه جزیه از آنها برداشته شود، وکسان با شتاب به مسلمانی روی آوردند. غوزك به اشرس نوشت که خراج کاستی گرفته، اشرس به ابی‌العمرطه نوشت که خراج مایۀ قوت مسلمانان است، شنیده‌ام که مردم سغد وامثال آنها از روی دلبستگی اسلام

نیاورده‌اند، بلکه برای فرار از جزیه به مسلمانی رو آورده‌اند، بنگر هر که ختنه کرده وفرایض را به‌پا داشته واسلامش نکوشده وسوره‌ای از قرآن را آموخته، خراج از او بردار.

گویند: پس از آن، اشرس ابوالعمرطه را از خراج برداشت وآنرا به هانی ابن‌هانی‌داد واشحیذ را بدوپیوست. ابوالعمرطه به ابوالصیداء گفت: «من اکنون با خراج کاری ندارم، باهانی واشحیذ سخن کن.»

گویند: ابوالصیداء آنها را از گرفتن جزیه از مسلمانان منع کرد هانی بدو نوشت که کسان مسلمان شده‌اند ومسجدها ساخته‌اند. پس‌از آن دهقانان بخارا پیش اشرس آمدندو گفتند: «خراج از که می‌گیری که همه کسان عرب شده‌اند؟» اشرس به هانی وعاملان نوشت که از هرکس سابقاً خراج می‌گرفته‌اید بگیرید.

گویند: هانی وعاملان، جزیه را برمسلمان شدگان‌پس آوردند که آنهامقاومت کردند وهفت‌هزار کس از مردم سغد کناره گرفتند ودر هفت فرسخی سمرقند جای گرفتند. ابوالصیداء وربیع‌بن‌عمران تمیمی وقاسم شیبانی وابوفاطمه ازدی وبشربن جرموز ضبی وخالدبن عبدالله نحوی وبشربن زنبور ازدی و عامربن قشیر، یا بشیر خجندی، وبیان عنبری و اسماعیل بن عقبه پیش آنها رفتند که یاریشان کنند.

راوی‌گوید: اشرس، ابن ابی‌العمرطه را از کار جنگ برداشت و مجشربن مزاحم سلمی را به جایش نهاد وعمیرة‌بن سعد شیبانی را بدوپیوست.

گوید: وقتی مجشر بیامد به ابوالصیداء نوشت وخواست که با یاران‌خویش به نزد وی رود، ابوالصیداء وثابت‌بن‌قطنه برفتند که آنهارا به زندان کرد،ابوالصیداء گفت: «نامردی کردید وازگفتهٔ خویش بازگشتید.»

هانی بدوگفت: «هرکاری که حفظ خون مسلمانان درآن باشد نامردی نیست» پس ابوالصیداء را پیش اشرس بردند وثابت بن‌قطنه را به نزد خویش

بداشت.

گوید: وچون ابوالصیداء را ببردند یارانش فراهم آمدندوابوفاطمه راسالار خویش کردند که باهانی نبرد کنند.

هانی گفت: «دست بدارید تامن به‌اشرس بنویسم ورای وی سوی ما بیاید و به‌دستور وی کار کنیم»

گوید: پس به اشرس نوشتند، اشرس نوشت که خراج بر آنها نهید. یاران ابوالصیداءباز گشتندو کارشان‌سستی گرفت. پس‌از آن‌ازپی سرانشان‌بر آمدند و آنهارا بگرفتند وسوی مرو بردند. ثابت همچنان محبوس بماند. اشرس، سلیمان‌بن‌ابی السری وابستهٔ بنی‌عوافه را در کارخراج به هانی‌بن‌ابی‌هانی‌پیوست، هانی وعاملان خراج در کارگرفتن خراج اصرار ورزیدند و بزرگان عجم را تحقیر کردند. مجشر، عمیرةبن‌سعدرا بر دهقانان‌مسلط کرد که‌متوقفشان کردند وجامه‌هایشان راپاره کردند و کمربندهایشان را به‌گردنهایشان افکندند و از مردم ضعیف که مسلمان شده بودند جزیه گرفتند، از اینر و مردم سغد و بخارا کافر شدند و ترکان را به جنبش آوردند.

گوید: ثابت قطنه همچنان به‌زندان مجشر بود تا نصربن سیار بیامد که بر مجشر سالاری داشت و ثابت را همراه ابراهیم بن‌عبدالله لیثی پیش اشرس فرستاد که اورا محبوس کرد.

گوید: وچنان بود که نصر بن سیار باثابت قطنه لطف ونکویی کرده‌بود واوهنگامی که به نزد اشرس به زندان بود شعری درستایش نصر گفت که از جمله این است:

«ای نصر پسر سیار، من کاری را

«که به‌سبب آن برپیشینیان خویش سبق گرفتی

«به یاد دارم

«که وقتی عشیره‌ام ازمن بازماندند

«ویارانم کوتهی آوردند
«وهر دوستی که از او امید داشتم مخالف من‌شد
«ورابطهٔ همسایه‌ام سستی گرفت
«چون آزاده‌ای از من دفاع کردی
«من کاری‌را که آنها در باره‌ام گفته بودند
«مرتکب نشده بودم
«وجامهٔ خویش را نیالوده بودم
«ونسبت به پیشوایی که اطاعت او می‌بایدکرد
«نافرمانی نکرده بودم
«و ننگی نیاورده بودم»
که‌شعری‌دراز است.

علی گوید: اشرس برای غزا حرکت کرد و درآمل جای گرفت وسه‌ماه آنجا ببود. قطن‌بن‌قتیبه بیامد و با ده هزار کس از نهر عبور کرد مردم سغد و بخارا با خاقان وترکان بیامدند وقطن بن‌قتیبه را در محوطهٔ خندقش محاصره کردند، خاقان هرروز سواری‌را برمی‌گزیدکه باگروهی ازترکان‌از نهر می‌گذشت. بعضی‌ها گفته‌اند با اسبان برهنه به آب می‌زدند و عبور می‌کردند وگله‌های کسان را غارت می‌کردند.

گوید: اشرس، ثابت‌قطنه را با کفالت[1] عبدالله‌بن‌بسطام و سواران‌فرستاد که ترکان را تعقیب کردند ودرآمل با آنها نبرد کردند و آنچه را گرفته بودندپس گرفتند.

پس از آن ترکان از نهرگذشتند، آنگاه اشرس با کسان سوی قطن‌بن قتیبه عبورکرد. وی یکی را به نام مسعودکه از مردم بنی‌حیان بود با دسته‌ای فرستاد

۱ ــ کلمه متن

که بادشمن تـلاقی کردند و با آنها نبرد کردند وکسانی از مسلمانان کشته شدند، مسعود هزیمت شد و پیش اشرس بازگشت و یکی از شاعرانشان شعری گفت به‌این مضمون:

«دستهٔ مسعود توفیق نیافت

«حاصل آن بجز مقداری تلاش و راه‌پیمائی‌نبود

«به سرزمین خشکی رفتندکه‌کس‌آنجا نبود

«ودرست همانند زنبوران بودند»

گوید: آنگاه دشمن بیامد و چون نزدیك رسید، مسلمانان به‌مقابله رفتند و با آنها نبردکردند و از جای‌خویش بگشتند که دراثنای‌آن‌کسانـی از مسلمانان‌کشته شدند، آنگاه مسلمانان هجوم بردند وثبات آوردند و مشرکان هزیمت شدند.

گوید: پس ازآن اشرس باکسان برفت و در بیکند جای‌گرفت. دشمن آب را از آنها ببرید. اشرس ومسلمانان آنروز وآن‌شب در اردوگـاه خویش ببودند. صبحگاهـان آبشان تمام شد حفاری‌کردند امـا آب به دست نیامد و تشنه ماندند و سوی شهری رفتند که ازآنجا آب را از آنها بریده بـودند. قطن بن‌قتیبه برمقدمهٔ مسلمانان بود، دشمن به مقابلهٔ آنهاآمـدکه نبردکردند اما از تشنگی بیتاب شدندو هفتصدکس ازآنها از تشنگی‌جان دادند وکسان تـوان‌نبرد نداشتند. درصف مـردم رباب بیش ازهفت‌کس نماند. نزدیك بود ضراربن‌حصین اسیر شود، از بس کـه وامانده شده‌بود. حارث‌بن سریج کسان‌را تـرغیب کـرد و گفت: «ای مردم، کشته شدن باشمشیر در دنیا از مرگ به سبب‌تشنگی‌محترمانه‌تراست و به نزد خدای‌ثواب بیشتر دارد.»

گوید: پس‌حارث‌بن‌سریج‌وقطن‌بن‌قتیبه‌واسحاق‌بن‌محمدبرادروکیع‌باگروهی ازسواران‌بنی‌تمیم وقیس پیش رفتندونبردکردند تـاترکان را ازآب به‌کنار زدند و مسلمانان سوی‌آب شتافتند و بنوشیدند وسیراب‌شدند.

گوید: ثابت قطنه بر عبدالملك بن دثار باهلی گذشت و بدو گفت: «ای عبدالملك ترا به جهاد رغبت هست؟»

گفت: «مهلتم بده تا غسل کنم و حنوط به مالم»

ثابت توقف کرد تاوی بیامد و با هم برفتند، ثابت به یاران خویش گفت: «من نبرد این قوم را نیکتر ازشما می‌دانم» و آنها را ترغیب کرد که به دشمن حمله بردند، کار جنگ بالا گرفت، ثابت کشته شد، باتنی چند ازمسلمانان که صخر بن مسلم بن نعمان عبدی و عبدالملك بن دثار باهلی و وجیه خراسانی و عقار بن عقبهٔ عودی از آن جمله بودند.

گوید: قطن بن قتیبه و اسحاق بن محمد گروهی از سواران بنی تمیم وقیس را به هم پیوستند و بیعت مرگ کردند و به طرف دشمن رفتند و با آنها نبرد کردند و پسشان راندند که مسلمانان به تعقیبشان برخاستند و از آنها همی کشتند تا شب از همدیگرشان جدا کرد و دشمن پراکنده شد. پس از آن اشرس سوی بخارا رفت و مردم آنجا را محاصره کرد.

فضیل بن غزوان گوید: وجیه بن بنانی هنگامی که بر خانه طواف می‌بردیم به من گفت: «باترکان مقابل شدیم وجمعی از مارا بکشتند، من نیز از پای درآمدم، آنها رامی‌دیدم که می‌نشستند ومی‌نوشیدند، وقتی به من رسیدند یکیشان گفت: «او را واگذارید که جایی دارد که قدم می‌نهد و مدتی دارد که بدان می‌رسد»

وجیه گفت: «اینك جایی است که قدم می‌نهم و امید شهادت دارم.»

فضیل گوید: به خراسان بازگشت و با ثابت به شهادت رسید.

وازع بن مایق گوید: در جنگ اشرس، وجیه بادو استر بر من گذشت گفتمش: «ای ابواسماء چگونه‌ای؟»

گفت: «مابین حیرت زده‌ام و رهیافته، خدایا دو صف را درهم پیچ.» آنگاه باقوم درآمیخت. شمشیر خویش را آویخته بود و عبایی بتن داشت، و به شهادت رسید،

هیثم بن منخل عبدی نیز به‌شهادت رسید.

عبدالله‌بن‌مبارك گوید: وقتی اشرس با ترکان تلاقی کرد ثابت قطنه گفت: «خدایا من دوش میهمان ابن بسطام بودم، مرا امشب مهمان خویش کن، به‌خدانباید بنی‌امیه مرا بسته به‌آهن بنگرند». پس از آن حمله برد ، یارانش نیز حمله بردند، یارانش سستی کردند اما اوثبات آورد، پابوی او راباتیرزدند که روی دستها بلند شد واورا بینداخت که پیش رفت وضربت خورد و زخمی شد وچون از پای درآمد گفت: «خدایا شب پیش، مهمان ابن بسطام بودم وامشب مهمان توام از ثواب خویش بهشت رانصیب من کن»

علی گوید: به‌قولی اشرس از نهر عبور کرد و دربیکند فرودآمد و آنجا آب نیافت، صبحگاهان از آنجا حرکت کردند و چون به‌قصر بخارا خذاه رسیدند که با آنها یك میل فاصله داشت، هزار سوار به مقابلهٔ آنها آمدند و اردوگاه را محاصره کردند. غبار برخاست و کس نمی‌توانست مجاور خویش را ببیند.

گوید: شش هزار کس از آنها تلف شد که قطن بن قتیبه وغوزك دهقان از آن جمله بودند. عاقبت به‌یکی از قصرهای بخارا رسیدند و می‌پنداشتند که اشرس هلاك شده، اما اشرس درقصرهای بخارا بود و دو روز بعد اورابدیدند.

گوید: در این نبرد غوزك به ترکان پیوست، وی باقطن وارد قصر شده بود، قطن یکی راپیش وی فرستاد که به‌فرستادهٔ قطن بانگ زدند و اوبه‌ترکان پیوست.

گوید: به قولی درآن روز غوزك میان سواران افتاد وناچار بودبه آنهاملحق شود. به‌قول دیگر اشرس کس پیش غوزك فرستاد وطاسی از او خواست و اوبه فرستادهٔ اشرس گفت: «جز این طاس چیزی برای من نمانده که باآن آب برگیرم از آن درگذر» اشرس پیغام دادکه در کدویی بنوش وطاس را برای من بفرست، و غوزك از او جدا شد.

گوید: عامل سمرقند نصربن سیار بود و عامل خراج آنجا عمیرة بن‌سعد

شیبانی بود که درمحاصره بودند، عمیره از جمله کسانی بود که با اشرس آمده بودند. قریش‌بن‌ابی کهمس بر اسبی بیامد و به‌قطن گفت: «امیر با سپاه فرود آمد و از سپاه بجزتو کسی کم نبود» پس قطن‌باکسان سوی اردوگاه رفت که یك‌میل تاآنجا فاصله بود.

گوید: به‌قولی اشرس نزدیك شهر بخارافرودآمد، به‌فاصلهٔ قریب‌یك فرسخ. این منزلگاه را مسجد می‌گفتند. سپس ازآنجا سوی مرغزاری رفت که آنجا را بوادره می‌گفتند. سبابه یاشبابه، وابستهٔ قیس‌بن‌عبدالله باهلی وقتی پیش آنها آمد که در کمرجه بودند. کمرجه ازمعتبرترین و مهمترین نبردهای خراسان‌بود که در ایام‌اشرس‌رخ‌داد. مردباهلی به‌آنهاگفت: «خاقان‌فردا برشماگذر می‌کندرای من این است که آمادگی خویش‌را نمودار کنید که شوکت و حشمت بیند و طمع وی از شماببرد.»

گوید: اما یکی از جمع گفت: «این شخص را بیازمایید که آمده شما را بترساند»

گفتند: «چنین نمی‌کنیم، این وابستهٔ ماست و او را به نیکخواهی شناخته‌ایم»

گوید: پس گفتهٔ آن‌کس را نپذیرفتند و چنان کردند که آن وابسته گفته بود.

گوید: صبحگاهان خاقان بیامد و چون مقابل آنها رسید راه بخارا گرفت‌و چنان وانمود که‌آهنگ‌آنجا دارد و سپاهیان خویش را ازپشت‌تپه‌ای که‌درمیانه فاصله بود سرازیر کرد وفرودآمد که‌آماده شدند، امامسلمانان از حضورشان غافل‌ماندند و ناگهان روی تپه‌نمودارشدند که‌کوهی ازآهن بود از مردم فرغانه وطاربند وافشینه ونسف وگروههایی‌از مردم بخارا.

گوید: جمع مسلمانان سخت متحیر شدند. کلیب‌بن‌قنان‌زهلی گفت: «آنها

قصد حمله به‌شما دارند، اسبان زره‌دار خویش را بـه طـرف راه نهربرانید وچنان وانمایید که می‌خواهید آنرا سیراب کنید. وقتی‌اسبان رابیردید راه دربندگیریـد و یکان‌یکان وارد آن شوید.

گوید: وقتی ترکان رفتنشان را بدیدند در تنگه‌ها به‌آنها حمله‌بردند اما آنها راه را بهتر از ترکان‌می‌دانستند و زودتر ازآنها به دربند رسیدند و ترکان در آنجا به مسلمانان پیوستندو یکی را که‌مهلب نام داشت و از عربان بود وعقبدار قوم بود بکشتندو به‌نبرد پرداختند وبردربیرونی‌خندق‌تسلط یافتند و واردشدند،یکی از عربان بیامد ویك‌دسته نی‌آورد که آنرا مشتعل کرده بود، وبه طرف ترکان انداخت که‌دور شدند وچند کشته وزخمی‌به‌جای نهادند.

گوید: شبانگاه ترکان برفتند وعربان پل را بسوختند، خسرو پسر یـزدگـرد با سی کس‌پیش آنهاآمد و گفت: «ای‌گروه عربان‌چرا خودتان رابه کشتن‌می‌دهید، من‌بودم که خاقـان را آوردم کـه مملکتم[1] را به من بـاز دهد و برای شما امان می‌گیرم.»

اماعربان‌بدوناسزاگفتند و اوبرفت.

گوید: بازغری بادویست‌کس‌سوی‌آنهاآمد. وی از مدبران‌مردم ماوراءالنهر بود که خاقان با وی مخالفت نمی‌کرد، دوکس از خویشاونـدان خـاقان نیز باوی بودند، چند اسب از پادگان اشرس رانیز همراه داشت گفت: «بـه ماامان بدهید تا نزدیکتان آییم وآنچه را خاقان مرا برای‌آن فرستاده باشمابگوییم»

گوید: وی‌را امان دادندکه نزدیك شهرآمد، ازبالابر او نمودار شدندتعدادی ازاسیران عرب همراه‌وی‌بود.

بازغری گفت: «ای‌گـروه عربان یکی از خـودتان را پایین فرستید، تا پیام خاقان را باوی بگویم»

۱ــ کلمهٔ متن

گوید: حبیب وابستهٔ مهره را که از مردم درقین بود پایین فرستادند که با وی سخن کردند، اما او فهم نکرد.

گفت: «یکی را پایین بفرستید که گفتار مرا فهم کند» پس یـزید بن سعید باهلی را فرستادند که شتابان به نزدیك ترکان رفت. بازغری گفت: «اینك اسبان پادگان است و سران عرب که اسیر شده‌اند». سپس گفت: «خاقان مرا پیش شما فرستاده و به شما می‌گوید که مـن هر یك از شما را که مقرریش نهصد باشد، هزار می‌کنم و هر که مقرریش سیصد باشد ششصد می‌کنم. وقصد دارد پس از این باشما نیکی کند.

گوید: یزید باوی گفت: «این کار سر نمی‌گیرد، چگونه عـربان که گرگانند با ترکان توانند بود که گوسفندانند، میان ما وشما صلح نخواهد بود.»

گوید: بازغری خشمگین شد ودومرد ترك که با وی بودند گفتند: «گردنش را بزنیم.»

گفت: «نه، با امان به نزدما فرود آمده»

گوید: یزید سخنی را که ترکان به بازغری گفتند فهم کرد وبیمناك شد وگفت: «بله، ای بازغری مگر اینکه مارا دونیمه کنید، یك نیمه با بنه‌ها بمانند ونیمهٔ دیگر با خاقان بروند، اگر خاقان ظفر یافت ما با وی خواهیم بود. واگر جز این باشد مانند دیگر شهرهای مردم سغد خواهیم بود»

گوید: بازغری و آن دو ترك به گفتهٔ وی رضایت دادند. و بدو گفت: «آنچه را دربارهٔ آن تراضی کردیم با قوم بگوییم.» وی بیامد و سرطناب راگرفت کـه اورا بالا کشیدند وچون بالای حصار شهر رسید بانگ زد: «ای مردم کمرجه فراهم آیـید که کسانی سوی شما آمده‌اند ومی‌گویند: «ازپس ایمان آوردن، کافر شوید، رأی شما چیست؟»

گفتند: «نمی‌پذیریم ورضایت نمی‌دهیم»

گفت: «شمارا دعوت می‌کند که همراه مشرکان با مسلمانان جنگ کنید.»

گفتند: «پیش از آنکه چنین شود همگی جان می‌دهیم»

گفت: «پس به‌آنها بگویید»

گوید: پس از بالا برآنها نمودار شدند وگفتند: «ای بازغری، اگر اسیرانی راکه به دست دارید می‌فروشی فدیهٔ آنها را می‌دهیم، اما آنچه را سوی آن‌دعوتمان کرده‌ای از شما نمی‌پذیریم.»

بازغری به‌آنها گفت: «چرا خودتان را از ما نمی‌خرید که شما نیز به نزد ما همانند اسیرانی هستید که به دست داریم.»

گوید: حجاج‌بن حمید نضری به دست‌آنها بود که بدوگفتند: «ای حجاج چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «مراقب منند»

گوید: آنگاه خاقان بگفت تا درختان را ببرند وبنا کردند چوبهای تر را می‌انداختند تا خندق پرشد که می‌خواستند به طرف‌آنها عبور کنند، اما در چوبها آتش افروختند واز صنع خدای عزوجل باد سخت برخاست.

گوید: آتش در چوبها افروخت وآنچه به شش روز کرده بودند، در لختی از روز بسوخت وما تیر سوی‌آنها افکندیم وبه زحمتشان انداختیم وبه زخمها مشغولشان داشتیم.

گوید: تیری به تهیگاه بازغری خورد وشاش‌بند شد وهمان شب‌بمرد. ترکان وی‌گوشهای خویش را ببریدند وبدحال شدند وبا سرهای فروافتاده براومیگریستند وسخت‌آشفته حال بودند.

گوید: وچون روزبرآمد اسیران را بیاوردند که یکصدکس بودند از جمله ابوالعوجا عتکی ویاران وی که‌آنها را بکشتند وسرحجاج‌بن حمید نضری راسوی مسلمانان افکندند.

گوید: دویست تن از فرزندان مشرکان به عنوان‌گروگان به نزد مسلمانان

بودند که آنها را کشتند، پس از آن دل به مرگ دادند ونبردی سخت‌شدو بردرخندق بایستادند. پنج کس از سران قوم بالای حصاررفتند کلیب گفت: «کی برای مقابله با اینان با من همراهی می کند؟»

ظهیربن مقاتل‌طفاوی‌گفت: «من با توهمراهی می کنم» وشتابان‌برفت وبه‌تنی چند از جوانان گفت: «به دنبال من بیایید» وخود او زخمدار بود.

گوید: آنروز دو کس از آن سران کشته شدند وسه کس جان به در بردند.

گوید: یکی از شاهان به محمدبن وشاح گفته بود: «شگفتا که درماوراءالنهر[1] شاهی نمانده که درکمرجه نبرد نکرده باشد، بجزمن، وبرای من‌گران‌است که‌همراه همگنانم‌نبرد نکنم ومقام من معلوم شود.»

گوید: مردم کمرجه چنان بودند تا سپاه عربان بیامد ودر فرغانه جای‌گرفت، خاقان مردم سغد وفرغانه وچاچ ودهقانان را ملامت کرد وبه‌آنها گفت: «پنداشته بودید که در اینجا پنجاه خرهست وما آنرا در مدت پنج روز خواهیم‌گشود، اما پنج روز دوماه شد» وبه‌آنها ناسزاگفت ودستور حرکت داد.

گفتند: «ما ازکوشش باز نمی‌مانیم، فردا به نزد ما حاضر باش وبنگر.»

گوید: وچون روز بعد شد خاقان بیامد وبایستاد، شاه طاربند به نزد وی‌آمد واجازه خواست که نبردکند و وارد شهر شود.

خاقان‌گفت: «رأی من نیست که دراینجا نبرد کنی» که اورا بزرگ می‌داشت.

گفت: «دوتن ازکنیزان عرب را برای من مقرر دار و من به طرف آنها می‌روم.»

راوی‌گوید: خاقان‌اجازه‌داد واو به‌نبرد پرداخت.هشت کس از آنها کشته‌شد، بیامد تا به نزدیك رخنه‌ای بایستاد، پهلوی رخنه خانه‌ای بود که از آنجا رو زنی به رخنه بازمی‌شد، در خانه یکی از مردم تمیم بود که بیمار بود. قلابی به طرف وی

۱ــ کلمه متن

افکندکه به زره‌اش بندشد. زنان و کودکان بانگ بر آوردند واو را کشیدندکه برو وبرزانودر افتاد، یکی سنگی بدوزدکه پای‌گوشش خورد ونیمه جان شد. یکی با نیزه بزد واورا بکشت. جوانی نوسال از ترکان بیامد وپوشش وشمشیروی را برگرفت وما پیکر اورا از دست‌آنهاگرفتیم.

گوید: به قولی کسی‌که به این‌کار پرداخت یکه سوار چاچ بود.

گوید: وچنان بودکه پاره چوبها به دیوار خندق چسبانیده بودند ومقابل آن درها نهاده بودندوتیراندازان راپشت‌آن نشانیده‌بودندکه غالب‌بن‌مهاجرطایی‌عموی ابوالعباس طوسی ودوکس دیگر یکی شیبانی ودیگری ناجی از آن جمله بودند.

سوارچاچی بیامد ودر خندق نگریست، ناجی تیری سوی وی افکندکه به بینیش خورد یك‌کاشخود[1] تبتی داشت وتیراو را زیانی نزد، شیبانی نیز تیری بیفکند .بجزچشمانش دیده نمی‌شد، غالب‌بن مهاجر نیز تیری بینداخت‌که پیکان به سینه‌اش فرو رفت واز پای بیفتاد وحادثه‌ای برای خاقان سختتر از این نبود.

گوید: به قولی خاقان حجاج ویاران وی راآنروز کشت ازآنروکه به‌شدت غمین شده بود،آنگاه‌کس پیش مسلمانان فرستادکه رسم ما نیست‌که وقتی‌برشهری فرودآمدیم بدون‌گشودن‌آن یا رفتن حریفان ازآنجا حرکت‌کنیم.

کلیب‌بن قطن بدوگفت:«دین ما نیز چنان است‌که تسلیم نمی‌شویم تا کشته شویم، هرچه می‌خواهید بکنید.»

گوید: ترکان چنان دیدندکه ماندنشان در مقابل مسلمانان مایهٔ زیان است و امانشان دادندبه‌شرط‌آنکه،خاقان برود، آنها نیزباکسان واموال خویش‌سوی‌سمرقند یا دبوسیه روند وبه آنهاگفت:« کار خویش را برای رفتن از این شهر معلوم کنید.»

گوید: مردم‌کمرجه‌که وضع خویش را از محاصره وسختی‌ای‌که بدان‌دچار

---

۱ ـ کلمه‌متن

بودند بدیدندگفتند: با مردم سمرقند مشورت می‌کنیم وغالب‌بن مهاجر طایی را روانه کردند که در محلی از دره پایین رفت وسوی قصری رفت که آنرا فرزاونه می‌گفتند ودهقانی که آنجا بود دوست وی بود. بدوگفت: «مرا سوی سمرقند فرستاده‌اند، مرکبی به من بده.»

گفت: «اسبی اینجا نمی‌یابم بجز یکی از اسبان خاقان که پنجاه اسب از آن وی درباغی هست». پس شبانگاه باهم به‌آن باغ رفتند ویابویی برگرفت وبرنشست یابویی دیگر باآن مانوس بودکه از پی‌آن بیامد. همان شب به سمرقند رسید و کارشان را باآنها بگفت که گفتند: «سوی دبوسیه روید که آنجا نزدیکتر است.»

گوید: پس غالب‌بن مهاجر پیش یاران خویش بازگشت وازترکان‌گروگانها گرفتند که متعرض‌آنها نشوند ونیز خواستند که یکی از مردان ترك با چندتن ازآنها را همراهشان کنند. گفتند: «هرکه را می‌خواهید برگزینید.» که کورصول را برگزیدند که همراهشان شود وهمراهشان بود تا به جایی رسیدند که می‌خواستند.

به قولی وقتی خاقان دیدکه به‌آنها دسترس ندارد به یاران خویش ناسزا گفت وگفت ازآنجا حرکت کنند. مختارپسرغوزك وشاهان سغد با وی سخن کردند وگفتند: «ای شاه چنین مکن امانشان بده تا ازآنجا درآیند وبدانند که این کار رابه خاطر غوزك باآنها کرده‌ای که وی با عربان است ودر اطاعت‌آنهاست ومختار پسرش این را به سبب نگرانی از وضع پدرش از توخواسته است.»

گویند: خاقان این را پذیرفت وکورصول را باآنها فرستادکه‌همراهشان‌باشد واز دست اندازی کسان محافظتشان کند.

راوی‌گوید:گروگان ترکان به دست‌آنها ماند وخاقان حرکت کرد وچنان وانمود که‌آهنگ سمرقنددارد،گروگانی که به دست مسلمانان بود از شاهانشان بود وچون خاقان حرکت کرد، کورصول به عربان‌گفت: «حرکت کنید.»

گفتند: «خوش نداریم پیش ازآنکه ترکان رفته باشند حرکت کنیم که بیم

داریم متعرض یکی از زنان شوند وعربان حمیت آرند و کارمان به جنگ افتد چنانکه‌بوده‌ایم.»

گوید: پس، از آنها دست بداشت تا خاقان باترکان برفت وچون نماز ظهر بکردند کورصول دستور حرکت داد وگفت: «سختی ومرگ وبیم تا وقتی است که دوفرسخ بروید، پس از آن به دهکده‌های پیوسته به هم می‌رسید.»

گوید: پس حرکت کردند. چندگروگان ازعربان به‌دست‌ترکان‌بود که‌شغیب‌بکری، یانصری، وسباع‌بن نعمان وسعیدبن‌عطیه از آن جمله بودندپنج کس‌ازترکان نیزبدست عربان‌بودند که پشت‌سرهریك ازترکان یکی‌ازعربان را سوار کرده بودند که خنجری همراه داشت و مرد ترك بجز قبانداشت وبدینسان راه پیمودند.

گوید: عجمان به‌کورصول گفتند: «ده‌هزار مرد جنگی دردبوسیه هست وبیم داریم برضد ما برخیزند.»

عربان‌گفتند: «اگر با شما نبردکردند، ما همراه شما باآنهانبردمی‌کنیم» پس، راه پیمودند تا میان آنها ودبوسیه یك فرسخ یاکمتر بماند ومردم‌آنجاکه سواران وپرچمها وجمع را بدیدند پنداشتند کمرجه‌گشوده شده وخاقان‌آهنگ آنها کرده است.

راوی‌گوید: وقتی نزدیك‌آنها شدیم، آمادۀ جنگ بودند. کلیب‌بن قنان یکی از بنی ناجیه را به نام ضحاك فرستادکه بربابویی تاخت‌کنان برفت عامل دبوسیه عقیل‌بن وراد سغدی بود. ضحاك پیش‌آنها رسیدکه سواران وپیادگان صف بسته بودند وخبر را باآنها بگفت. مردم دبوسیه شتابان بیامدند وکسانی راکه توان پیاده رفتن نداشتند یا زخمدار بودند برداشتند.

گوید: پس‌ازآن کلیب، کس پیش محمدبن‌کراز ومحمدبن درهم فرستاد که به سباع‌بن نعمان و سعیدبن عطیه خبر دهندکه به امانگاه خویش رسیده‌اند. آنگاه‌گروگانها راآزادکردند. عربان یکی ازگروگانهای ترك راکه به دست‌داشتند

رهامی کردند و ترکان یکی ازگروگان‌های عرب راکه به‌دستشان بود رها می کردند تا سباع بن نعمان به دست ترکان ماند ویکی از ترکان نیز به دست عربان بود و هرگروه از خیانت‌گروه دیگر بیم داشتند سباع گفت: «گروگان ترك راآزاد کنید» که اوراآزادکردند وسباع به دست آنها بماند. کورصول بدوگفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «به نظری که دربارهٔ من داری اعتمادکردم وگفتم درچنین کاری خویشتن را از خیانت برترمی‌داری.»

گوید: پس کورصول بدوچیزداد ومسلحش کرد وبریابویی‌نشاندوپیش‌یارانش فرستاد.

گوید: محاصرهٔ کمرجه پنجاه‌وهشت روز بود وچنانکه‌گویند، مدت‌سی‌وپنج روز شتران خویش راآب ندادند.

گوید: و چنان بود خاقان‌گوسفندانی میان یاران خویش تقسیم کرد وگفت: «گوشت‌آنرا بخورید وپوست‌آنرا پر از خاك کنید وخندقشان راپرکنید.»

گوید: چنان‌کردند وخندق راپرکردنداماخدا ابری‌فرستادکه بارید وباران آنچه را افکنده بودند ببرد ودر نهر بزرگ انداخت.

گوید: گروهی از خوارج نیز با مردم کمرجه بودندکه ابن‌شیخ وابسته‌بنی ناجیه ازآنجمله بود.

در همین سال مردم کردر کافر شدند ومسلمانان باآنهانبردکردند وظفریافتند. وچنان بودکه ترکان با مردم کردرکمك کردند واشرس یکهزارکس به نزدمسلمانانی فرستادکه نزدیك مردم کردر بودند و وقتی‌آنجا رسیدندکه مسلمانان ترکان را هزیمت‌کرده بودند وبرمردم کردرظفر یافته بودند. عرفجه دارمی در این‌باب‌شعری گفت به این مضمون:

«ما بودیم که مردم مرو ودیگران را حفاظت‌کردیم

«وما بودیم که ترکان را از پیش مردم کردر براندیم
«اگر آنچه را به غنیمت گرفته‌ایم
«برای دیگری نهید
«بسا باشد که مرد کرامت پیشه
«ستم بیند، اما صبوری کند»

در همین سال، خالدبن عبدالله نماز بصره ونگهبانی وحادثات (احتساب ؟) وقضا را بـه بلال‌بن‌ابی‌برده داد واین همه را براوفراهم آورد وثمامةبن عبدالله بـن انس را از قضا برداشت.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج‌بود. ابومعشرو واقدی ودیگران‌چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف ابراهیم‌بن هشام بود.
عامل کوفه وبصره وهمهٔ عراق خالدبن عبدالله بود.
عامل خراسان، اشرس‌بن‌عبدالله بود.
آنگاه سال صدویازدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال‌صدو یازدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویةبن هشام به غزای تابستانی رفت در ناحیهٔ چپ وسعیدبـن هشام به غزای تابستانی رفت درناحیهٔ راست وتاقیساریه پیش رفت.

واقدی‌گوید: به سال صدویازدهم عبداللهبن مریم به سالاری سپاه دریا به‌غزا رفت وهشام، حکم‌بن قیس منافی را برهمهٔ مردم شام ومصرامارت داد.

وهم در این سال ترکان سوی آذربیجان رفتند وحارث‌بن‌عمروبه مقابلهٔ آنـها

رفت وهزیمتشان کرد.

وهم در این سال هشام، جراح بن عبدالله حکمی را ولایتدار ارمینیه کرد.

وهم در این سال هشام، اشرس بن عبدالله سلمی را ازخراسان برداشت و جنیدبن عبدالرحمان مزنی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا هشام اشرس را از خراسان برداشت وجنیدرا عامل آنجا کرد؟

ابوالذیال گوید: سبب عزل اشرس آن بود که شدادبن خالد باهلی پیش هشام رفت واز اشرس شکایت کرد که اورا معزول کرد وجنیدبن عبدالرحمان را عامل خراسان کرد، به سال صدویازدهم.

گوید: هشام ازآنروجنید راعامل خراسان کرد که وی گردن آویزی به ام حکیم دختر یحیی بن حکم، زن هشام هدیه کرده بود که گوهری بر آن بود که هشام ازآن شگفتی کرد وجنیدگردن آویز دیگری نیز به هشام هدیه کرد که اورا عامل خراسان کرد وهشت اسب برید برای رفتن بدوداد. جنید اسبان بیشترخواست که هشام نداد. وی با یکصدوپنجاه کس به خراسان رسید.

گوید: درآن وقت اشرس بن عبدالله با مردم بخارا وسغد نبرد می کرد. جنید کسی را می جست که با وی سوی ماوراءالنهر رود. خطاب بن محرز سلمی جانشین اشرس را بدونشان دادند، وچون به آمل رسید خطاب بدوگفت بماند وبه کسانی که در زم واطراف آن بودند نامه نویسد که پیش وی آیند، اما نپذیرفت واز نهر گذشت وبه اشرس نوشت که سپاهی به کمك من فرست که بیم داشت پیش ازآنکه به اشرس رسد راه اورا ببرند.

گوید: اشرس، عامربن مالك حمانی را سوی اوفرستاد. در اثنای راه ترکان

وسغدیان به تعرض آمدند که پیش از آنکه به جنید برسد راه او را ببرند، عامر وارد باغی استوارشد واز شکاف دیوار با آنها نبرد کرد، وردبن زیاد نیز با وی بود، یکی از دشمنان تیری بزد که به بینی وی رسید واز دوسوراخ بینی گذشت، عامر بن مالك بدو گفت: «ای ابوزاهر یه گویی مرغك قوقوزن شده ای.»

گوید: یکی از بزرگان ترك در نبرد شکاف کشته شد.

گوید: خاقان بر تپه ای بود که پشت آن بیشه زاری بود، عاصم بن عمیر سمرقندی با واصل بن عمرو قیسی وخادمان خویش برفت و دور زدند تا پشت آن آب رسیدند ومقداری چوب ونی وهرچه به دست آوردند به هم پیوستند وسنگ چینی ساختند و بر آن گذشتند وناگهان خاقان تکبیرشان را شنید.

گوید: واصل وخادمانش به دشمنان حمله بردند وبا آنها نبرد کردند یك یابو زیرپای واصل کشته شد. خاقان ویارانش هزیمت شدند وعامر بن مالك از باغ در آمد وسوی جنید رفت که هفت هزار کس همراه داشت، بدو رسید وبا وی بیامد. عمارة بن حریم برمقدمهٔ جنید بود و چون به دو فرسخی بیکند رسید سپاه ترك به مقابلهٔ وی آمد که با آنها به نبرد پرداخت و نزدیك بود جنید با همه کسانی که همراه وی بودند هلاك شوند. سپس خدای اورا غلبه داد وبرفت تا به اردوگاه رسید.

گوید: جنید ظفریافت وترکان را بکشت، خاقان به مقابلهٔ وی آمد ونرسیده به زرمان از ولایت سمرقند مقابل شدند. قطن بن قتیبه سالار عقبداران جنید بود وبا مردم بخارا آنجا رسید که قاسم، شاه چاچ در آنجا جای گرفته بود. در این نبرد جنید از جملهٔ ترکان برادر زادهٔ خاقان را اسیر گرفت وپیش جانشین خویش فرستاد.

گوید: وچنان بود که جنید در این غزا مجشر بن مزاحم را در مرو جانشین خویش کرده بود وسورة بن ابی الحر را که از مردم بنی ابان بن دارم بود ولایتدار

بلخ کرده بود و چون در این سفر توفیق یافت عمارة بن‌معاویهٔ عدوی و محمدبن جراح عبدی وعبدربه بن ابی‌صالح سلمی را پیش هشام‌بن‌عبدالملك‌فرستاد.

گوید: پس از آن بازگشتند و چون به‌ترمذ رسیدند، دو ماه آنجا بماندند، پس‌از آن جنید مظفرانه به مرو رفت. خاقان گفت: «امسال این جوان خوشگذران مرا هزیمت کرد، سال آینده او را هلاك میکنم.»

گوید: جنید عاملان خویش را برگماشت وهیچ‌غیر مضری را عامل نکرد: قطن‌بن‌قتیبه را عامل‌بخارا کرد، ولیدبن‌قعقاع عبسی را عامل هرات کرد،حبیب‌بن‌مره عبسی را سالار نگهبانان خویش کرد ومسلم بن‌عبدالرحمان باهلی را عامل بلخ کرد.

گوید: نصربن سیار عامل بلخ بود. مناسبات وی وباهلیان به‌سبب رخدادـهایی که‌دربروقان میانشان بوده بود، خصمانه بود. مسلم کس به طلب نصر فرستاد که او را خفته یافتند و بیاوردندش که پیراهنی به‌تن داشت، جامهٔ زیرین نداشت و جامهٔ خویش راگرفته بود. و پیراهن‌رابه‌خویشتن‌می‌پیچید که مسلم شرمگین شد و گفت: «یکی از پیران مضر را بدین وضع آورده‌اید؟»

پس‌از آن جنید مسلم را از بلخ‌معزول کرد ویحیی‌بن‌ضبیعه‌را ولایتدار آنجا کرد. خراج سمرقندرا نیز به‌شدادبن‌خالدباهلی سپرد.

گوید:سمهری‌بن‌قعنب‌همراه جنیدبود.

در این‌سال ابراهیم‌بن‌هشام مخزومی سالار حج‌بود.در این‌سال‌نیز وی عامل همان ولایتها بود که در سال پیش بوده بود و از پیش‌آنرا یادکرده‌ام. عامل‌عراق خالدبن‌عبدالله بود وعامل‌خراسان جنیدبن‌عبدالرحمان‌بود.

پس‌از آن سال صدودوازدهم درآمد

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدودوازدهم بود.

ازجمله حوادث سال این‌بود که معاویة‌بن‌هشام، به‌غزای تابستانی رفت و خرشنه راگشود وفرندیه‌راکه‌از ناحیهٔ ملطیه‌بودبسوخت.

وهم در این سال ترکان الان روان شدند وجراح‌بن‌عبدالله حکمی بامردم شام وآذربایجان که به‌نزد وی بودند باآنها تلاقی کرد، سپاه وی تماماً نرسیده‌بود. جراح و همراهانش در مرغزار اردبیل به شهادت رسیدند و ترکان اردبیل را گشودند. جراح، برادر خویش حجاج بن‌عبدالله را بر ارمینیه جانشین کرده بود.

محمدبن‌عمر گوید: ترکان، جراح بن‌عبدالله را در بلنجر کشتند وچون‌خبر آن به هشام رسید سعیدبن‌عمروحرشی‌را پیش‌خواند وبدو گفت: «شنیده‌ام‌جراح از مقابل مشرکان عقب کشیده»

گفت: «هرگز، ای‌امیرمومنان، جراح خدا رابهتر ازآن می‌شناسد که‌ازمقابل دشمن عقب نشیند، وی‌کشته شده است»

گفت:«چه‌باید‌کرد؟»

گفت: «مرا برچهل اسب از اسبان برید می‌فرستی، پس‌ازآن هرروز چهل اسب سوی من می‌فرستی‌که چهل مرد برآن باشند،آنگاه به‌سران سپاهها می‌نویسی که‌سوی من‌آیند» و هشام چنان‌کرد.

گویند: سعیدبن‌عمروبه سه‌گروه از ترکان دست یافت که با اسیران مسلمان وذمی سوی خاقان فرستاده شده بودند وحرشی آنچه را گرفته بودند پس‌گرفت و بسیارکس ازآنها رابکشت.

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان دریکی از شبها که به دره باترکان

نبرد داشت گفت: «شبی‌چون‌شب جراح و روزی چون روزاو»

بدوگفتند: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، دشمن سوی جراح رفت و مردم خردمند و ثابت قدم‌کشته شدند وقتی‌شب درآمد کسان دردل شب سوی شهرهای خویش در آذربیجان رفتند و صبحگاهان سپاه جراح اندك‌بود و کشته‌شد.»

در این سال هشام برادر خویش مسلمة‌بن‌عبدالملك را درزمستانی‌سرد وپر- باران وبرف از پی ترکان فرستاد وچنانکه گفته‌اند به‌تعقیب آنها رفت تا از دربند گذشت و حارث‌بن‌عمروطایی را به‌دربند نهاد.

نبرد جنیدبه دره باترکان که سالارشان خاقان بود در این سال‌بود. در اثنای این‌نبرد سورة‌بن حر کشته شد. به قولی این نبرد به سال صدوسیزدهم بود.

سخن از نبرد جنید باترکان وسبب وچگونگی آن

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان به سال صدو دوازدهم به‌غزا برون شد، آهنگ طخارستان داشت، برکنار نهربلخ فرودآمد وعمارة بن‌حریم‌را باهیجده هزارکس سوی‌طخارستان‌فرستاد، ابراهیم‌بن بسام‌لیثی‌را نیز باده هزارکس ازسمت دیگر فرستاد.

گوید: ترکان بجنبیدند و سوی سمرقند آمدند که سورة‌بن‌حر از مردم بنی‌ابان بن دارم عامل آنجا بود. سوره به جنید نوشت که: «خاقان، ترکان را به جنبش آورده ، من سوی آنها رفتم اما نتوانستم از دیوار سمرقند دفاع کنم، کمك، کمك.

گوید: جنیدکسان را گفت تاعبور کنند، مجشربن مزاحم سلمی و ابن‌بسطام ازدی و‌ابن صبح‌خرقی به‌نزد وی برخاستند وگفتند: «ترکان چون دیگران نیستند

به‌صف و به‌جمع باتو مقابله نمی‌کنند، توسپاه‌خویش را پراکنده‌ای، مسلم‌بن‌عبدالله در نیروذ است و بختری به‌هرات، مردم‌طالقان‌به‌نزد تونیامده‌اند، عمارة‌بن‌حریم نیز غایب است.»

گوید: مجشر بدوگفت: «فرمانروای خراسان باکمتر از پنجاه هزارازنهر عبور نمی‌کند، به‌عماره بنویس سوی توآید، منتظر بمان وشتاب‌میار»

گفت: «وضع سوره و مسلمانانی که با وی هستند چگونه می‌شود؟ اگر فقط بامردم‌بنی‌مره‌بودم یا یاشامیانی که‌بامن‌آمده‌اند، عبور می‌کردم.» وشعری‌خواند به این مضمون:

«مگر او شایسته‌تراز همه‌کسان نیست
«که درنبردگاه حضور یابد
«وکسان گروه روی‌گروه کشته‌شوند
«بهانهٔ من‌چیست؟ بهانهٔ من چیست؟ بهانهٔ من‌چیست؟»
«اگر باآنها نبردنکنم
«موی پشت‌گوشم را بکنید»

گوید: پس عبور کرد و درکش جای گرفت و اشهب‌بن‌عبید حنظلی را فرستاد که وضع قوم را بداند که بازگشت وگفت: «سوی توروانند، برای‌حرکت آماده‌شو»

گوید: ترکان خبریافتند و چاههایی راکه در راه کش بود کورکردند.

گوید: جنید گفت: «کدامیك از راهها برای رسیدن به سمرقند مناسبتر است؟»

گفتند: «راه محترقه(سوخته)»

مجشربن مزاحم‌سلمی‌گفت: «کشته شدن به‌شمشیر بهتر از کشته شدن باآتش است، راه محترقه درخت دارد و علف‌و از سالها پیش کشت‌نشده و همه روی هم

انباشته اگر باخاقان مقابل شوی همه آنرا بسوزاند وبه آتش ودود کشته شویم راه گردنه راپیش گیر که برای ما و آنها یکسان است»

گوید: جنید راه گردنه گرفت و درکوه بالا رفت، مجشرعنان اسب وی راگرفت و گفت: «چنان بود که می گفتند یکی از مردم قیس که خوشگذران باشد سپاهی از سپاههای خراسان به دست وی هلاك می شود و ما بیم داریم که تو آن کس باشی»

گفت: «ترس از خویشتن ببر»

مجشر گفت: «اگر کسی مانند تو میان ما باشد، نمی رود»

گوید: «شب را درگردنه به سر برد وصبحگاهان حرکت کرد، از جمع وی کسانی رفته بودند وکسانی به جای مانده بودند، سواری را بدید و بدو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حرب(جنگ)»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «محربه»

گفت: «از کدام طایفه؟»

گفت: «از بنی حنظله»

گفت: «خدای، جنگ وخشم وخون را برتو مسلط کند»

گوید: آنگاه باکسان برفت تا وارد دره شد و میان او و شهر سمرقند چهار فرسنگ بود. صبحگاهان خاقان با جمعی بسیار بیامد و مردم سغد وچاچ و فرغانه وجمعی از ترکان بدو حمله بردند.

گوید: خاقان به مقدمه حمله برد که سالار آن عثمان بن عبدالله بن شنحیر بود. سپاهیان مقدمه سوی اردوگاه بازگشتند و ترکان در تعقیبشان بودند و ازهرسوی درمیانشان گرفته بودند. اخرید به جنید گفته بود کسان را سوی اردوگاه پس آر که

جمعی فراوان به‌مقابلهٔ تو آمده‌اند. وقتی نخستین سپاهیان دشمن نمودار شدند کسان ناشتامی خوردند عبیدالله بن زهیر آنها را بدید و نخواست با کسان بگوید تا ناشتای خویش را به سر برند. ابوالذیال نظر کرد و آنها را بدید و گفت: «دشمن!» کسان سوار شدند و به نزد جنید رفتند که قبیلهٔ تمیم و ازد را بر پهلوی راست نهاد و قبیلهٔ ربیعه را بر پهلوی چپ نهاد که مجاور کوه بود عبیدالله بن زهیر را سالار سواران زره‌دار بنی تمیم کرد، عمر، یا عمرو بن جرفاس منقری را سالار بی زرگان کرد سالار جمع بنی تمیم عامر بن مالك جمنانی بود. سالار ازد عبدالله بن بسطام بود، سالار سواران زره‌دار ازد و بی‌زرگانشان فضل بن هناد و عبدالله بن حوذان بودند: یکی‌شان برزره داران و دیگری بر بی‌زرگان. به‌قولی بجای عبدالله بن حوذان بشر بن حوذان برادر وی بود.

گوید: ترکان با قوم ربیعه درمجاورت کوه در تنگنایی به‌هم رسیدند. هیچکس سوی آنها نرفت. دشمن آهنگ پهلوی راست کرد که تمیمیان و ازدیان آنجا بودند، درمحلی فراخ که عرصهٔ تاخت برای اسبان وجود داشت، حیان بن عبیدالله پیش روی پدرش پیاده شد و یابوی خویش را به برادرش عبدالملك داد، پدرش گفت: «ای حیان پیش برادرت برو که وی نوجوان است و بر او نگرانم.» اما او دریغ کرد که بدو گفت: «پسرکم، اگر براین حال کشته شدی به حالت عصیان کشته شده‌ای»

گوید: حیان آنجا رفت که برادر خویش را با یابو به جای نهاده بود و معلوم داشت که برادرش سوی اردوگاه رفته و یابو را بسته. حیان عنان آنرا ببرید و بر نشست و سوی دشمن رفت و دید که دشمنان محلی را که پدر خویش را با یارانش در آنجارها کرده بود، درمیان گرفته‌اند. جنید، نصر بن سیار مرا با هفت کس از جمله جمیل ابن غزوان عدوی، به کمك آنها فرستاد. عبیدالله بن زهیر نیز به آنها پیوست و به دشمن حمله بردند که پس رفتند. آنگاه حمله آوردند و همگیشان را کشتند و هیچکس از کسانی که در آن محل بودند جان به‌در نبرد. عبیدالله بن زهیر و ابن حوذان و ابن جرفاس و

فضیل بن هناد نیز کشته شدند.

گوید: پهلوی راست ازجا نرفت. جنید درقلب بود و سوی پهلوی راست آمد وزیر پرچم ازدیان بایستاد. و چنان بود که از پیش با آنها سختی کرده بود. پرچمدار ازدیان باوی گفت: «به خدا به رعایت یا حرمت ما نیامده‌ای، ولی دانسته‌ای که تا یکی ازما زنده باشد به تو دست نخواهند یافت. اگر ظفر یافتم و زنده ماندم هرگز با تو سخن نکنم» پس از آن پیش رفت و کشته شد.

گوید: آنگاه ابن مجاعه پرچم را گرفت و کشته شد. هیجده کس از ازدیان پرچم را از پی هم گرفتند و کشته شدند، آنروز هشتاد کس از ازدیان کشته شد.

گوید: کسان ثبات آوردند ونبرد کردند تا وامانده شدند که شمشیرها کارگر نمیشدوچیزی را نمی‌برید. غلامان چوبها بریدند و با آن نبرد کردند بادوگروه درهم شدند و کار بدست و گریبان شدن رسید وازهم جداشدند.

گوید: از قوم ازدحمزة بن مجاعه عتکی و محمد بن عبدالله بن حوذان جهضمی وعبدالله بن بسطام معنی و برادرش زنیم وحسن بن شیخ وفضیل حارثی، سالار سواران ویزید بن مفضل حدانی کشته شدند. یزید به حج رفته بود و یکصدوهشتاد هزار برحج خویش خرج کرده بود، به مادرش وحشیه گفته بود برای من دعا کن که خدای شهادت نصیب من کند ومادرش دعا کرد و او از خودرفت وسیزده روز پس ازبازگشت ازحج به شهادت رسید. دو غلام از آن وی که گفته بودشان بروند همراهش نبرد کردند کوشته شدند و به شهادت نایل شدند.

گوید: به روز جنگ دره یزید بن مفضل یکصد شتر سویق برای مسلمانان بارکرده بود، دربارهٔ کسان پرسش می‌کرد و در بارهٔ هرکه پرسش می‌کرد می‌گفتند: «کشته شد» پس پیش رفت و می‌گفت: «لااله الاالله» و نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: در آنروز محمد بن عبدالله بن حوذان، نبرد می‌کرد براسبی سرخموی

بود که‌زره مطلا داشت. هفت بار حمله برد که در هر حمله یکی را می‌کشت. آنگاه به‌جای خویش بازآمد و کسانی که درآن سمت بودند از او بیمناك شدند. یکی‌از ترجمانان‌دشمن‌بدو بانگ‌زد که شاه می‌گوید: «میپذیری که‌سوی ما بیایی وبت خویش راکه می‌پرستیم رها کنیم وترا بپرستیم؟»

محمد گفت: «من باشما نبرد می‌کنم که پرستش بتان را بگذارید وخدای یگانه را پرستش کنید» آنگاه نبرد کرد تا کشته‌شد.

گوید: جشم‌بن‌قرط هلالی ازبلحارثی کشته شد. نضربن راشد عبدی نیز کشته شد. وقتی که‌کسان‌نبردمی‌کردند، وی‌پیش‌زن خویش رفته‌بود و بدوگفته بود: «چگونه خواهی بود اگر اگر ابوضمره را بیارند که در نمدی باشد و آغشته به‌خون؟»

گوید: زن گریبان خویش را بدریدوبنالید.

جشم‌گفت: «بس است، اگر همه زنان برمن بنالند ازشوق حورالعین اعتنائی به‌آنها نمی‌کنم.» آنگاه بازگشت ونبرد کرد تا کشته شد.

گوید: درآن‌اثنا که‌کسان براین‌حال‌بودندغباری‌نمایان شد وسوارانی‌بیامدند، منادی جنید ندا داد: زمین، زمین، وی فرود آمد، کسان نیز فرود آمدند. آنگاه منادی جنید ندا داد: هر یك از سرداران، اطراف خویش خندق بزنند، وکسان‌خندق زدند.

گوید: جنید به عبدالرحمان‌بن‌مکیه نگریست که به‌دشمن حمله می‌برد و گفت: «این بینی آبریز کیست؟»

گفتند: «این، ابن مکیه است»

گفت: «زبان‌گاو؟ خدا خوب کرده، چه‌مردیست؟»

گوید: پس ازآن جدا شدند، از مردم ازیکصد ونود کس کشته شده بود. بروزجمعه با خاقان تلاقی کرده بودند. جنید کس پیش عبدالله‌بن معمر

یشکری فرستاد که در سمت مجاورکش بایستد وهـرکس را کـه بر او می‌گذرد بدارد و بنه‌ها وپیادگان‌را نگهدارد. وابستگان آمدند که همه پیادگان بودند و میان آنها بجز یك سوار نبود ودشمن‌تعقیبشان می‌کرد. عبدالله‌بن معمرعدوی ثبات‌آورد و باکسانی از مردم بکرکشته شد.

گوید: صبحگاه‌شنبه‌خاقان بیامد و جایی را برای نبردآسانتر از محل بکربن وائل‌ندید که‌سالارشان زیادبن حـارث بـود، پس آهنگ آنهاکرد. بکریان به زیاد گفتند: «این قوم از مـا بیشترند بگذارمان پیش از آنکه به‌ما حمله‌آرند بـه‌آنها حمله‌بریم»

گفت: «هفتاد سال آزموده‌ام که اگر به‌آنها حمله برید و بالا رفتید هزیمت می‌شوید بگذاریدشان تا نزدیك شوند»

گوید: و چنان کردند وچون به‌نزدیکشان آمدند بدانها حمله بردند وپسشان زدند وجنید سجده کرد. در آنروز خـاقان گفت:«عربان وقتی بـه تنگنا افتند، دل به کشته شدن می‌دهند، بگذاریدشان بروند ومعترضشان مشوید که با آنها بر آمدن نتوانید»

گوید: تنی‌چند ازکنیزکان جنید برون شده بودند وولوله می‌کردند، کسانی ازمردم شام بیامدند وگفتند: «ای مـردم خـراسان خدارا، خدارا، کجامی‌روید؟» و جنید گفت: «شبی چون‌جراح وروزی‌چون روزاو.»

در این سال‌سورةبن‌حر تمیمی کشته‌شد.

سخن ازکشته شدن سورةبن‌حر تمیمی

علی‌گوید: عبیدالله‌بن حبیب به جنید گفت: «یکی را اختیارکن که‌یاتو هلاك شوی‌یاسوره»

گفت: «هلاکت سوره برای من آسانتر است»

گفت: «پس به او بنویس که با مردم سمرقند پیش تو آید که وقتی ترکان بشنوند که سوره سوی تو می آید سوی او روند و باوی نبرد کنند»

گوید: پس جنید به سوره نوشت و دستور داد بیاید. به قولی نوشت: «مرا دریاب»

گوید: عبادة بن سلیل محاربی به سوره گفت: «خنکترین خانه سمرقند را بجوی و در آنجا بخواب که اگر بروی مهم نیست که امیر بر تو خشم آرد، یا خشنود شود»

حلیس بن غالب شیبانی نیز بدو گفت: «ترکان میان تو و جنید هستند، اگر برون شوی به تو حمله برند و از میانت بردارند»

گوید: سوره به جنید نوشت که قدرت برون شدن ندارم. جنید بدو نوشت: «ای پسر زن بوگندو بیا وگرنه شداد بن خالد باهلی را به طرف تو می فرستم- شداد دشمن سوره بود- بیا و فلان را با پانصد تیرانداز در فرخشاذ واگذار، همراه آب باش و از آن جدا مشو»

گوید: پس سوره مصمم حرکت شد و جف بن خالد عبدی گفت: «با این رفتن، خودت را و عربان را و همراهانت را به هلاکت می دهی»

سوره گفت: «تا نروم کارم سامان نمی گیرد.»

عباده و حلیس گفتند: «اگر به رفتن اصرار داری راه نهر گیر»

گفت: «از راه نهر دو روزه به او نمی رسم، اما از این طرف میان من و او یکشب راه است که صبحگاه بدو می رسم، وقتی آن مرد آرام گیرد روان شوم و از نهر بگذرم»

گوید: خبرگیران ترکان بیامد و به آنها خبر دادند سوره دستور حرکت داد، موسی بن اسود را که یك از بنی ربیعة بن حنظله بود بر سمرقند جانشین کرد و با

دوازده هزار کس برون شد. صبحگاهــان برسر کوهی بود. این‌راه رایك بومی به نام کارتقبد به او نموده بود. هنگام صبح خــاقــان مقابل وی بود. سه‌فرسخ راه پیموده بود ومیان وی‌وجنید یك‌فرسخ فاصله بود.

ابو الذیال گوید: در سرزمینی سست با ترکان نبرد کرد وثبات کردوثبات کردند تاگرما سخت شد.

بعضی گویند: غوزك بخاقان گفت: «روز توروزی گرم‌است باآنها نبردمکن تا آفتاب گرم‌شود که‌سلاح برآنها سنگین شود»

راوی گوید: خاقان باآنها نبرد نکرد ومطابق رای غوزك کارکردو آتش‌در علفهای خشك افروخت ومقابلشان بایستاد ومیان‌آنها و آب حایل‌شد.

گوید: سوره‌به‌عباده گفت: «ای ابوالسلیل چه باید کرد؟»

گفت: «به خدارای من این است که‌ترکان همگی غنیمت مـی‌خـواهند این اسبان را پی‌کن و این کالا را بسوزان و شمشیر برهنه‌کن که راه را برای‌ماخواهند گشود.»

ابو الذیال گوید: سوره به عباده گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «رای درست را رها کردی»

گفت: «اینك رأی تو چیست؟»

گفت: «اینکه پیاده‌شویم و نیزه‌ها را بالابریم و شتابان‌برویم که‌یك‌فرسخ‌راه است تا به اردوگاه برسیم.»

گفت: «توان این‌کار ندارم، وفلان‌وفلان (وکسانی‌را برشمرد) توان ندارند، رأی من‌این‌است که‌سواران‌را باکسانی که‌می‌دانم نبردمـی‌کنند فراهم آرم ویکباره به‌آنها حمله‌برم که سالم‌بمانم یـا هلاك شوم»

گوید: کسان را فراهم‌آورد وحمله‌بردند، ترکان‌عقب نشستند، غباربرخاست که‌جایی رانمی‌دیدند. پشت سرترکان‌آتش بود که در آن افتادند دشمنان ومسلمانان

در آن افتادند. سوره بیفتاد و رانش بشکست و کسان پراکنده شدند، سختی بسر رفت اما کسان پراکنده بودند، ترکان راهشان را بستند و کشتارشان کردند و از آنها جز دوهزار کس و به قولی هزار کس جان نبرد. ازجمله کسانی که جان بردند عاصم بن عمیر سمرقندی بود که یکی از ترکان اورا بشناخت و پناهی کرد.

گوید: حلیس بن غالب شیبانی کشته شد ویکی ازعربان گفت: «ستایش خدای را حلیس به شهادت رسید. در ایام حجاج دیدمش که سنگ به خانه می افکند و می‌گفت: «ای عقاب (*) خشت وچوب بریز» ویکی ایستاده بود وچون سنگی می افکند می گفت: «پروردگارا به من بخورد نه به خانهٔ تو.» پس از آن شهادت نصیب وی شد.

گوید: مهلب بن زیاد عجلی باهفتصد کس عقب نشست، قریش بن عبدالله عبدی نیز باوی بود که سوی روستایی به نام مرغاب رفت وبا مردم یکی از قصرهای آنجا نبرد کردند، مهلب بن زیاد کشته شد و کار خویش را به وجف بن خالد سپردند، پس از آن اشکند فرمانروای نسف با سپاهی سوی آنها آمد، غوزك نیز با وی بود.

گوید: غوزك گفت: «ای وجف امان دارید»

قریش گفت: «به آنها اعتماد مکنید، وقتی شب در آمد برون می شویم و سوی سمرقند می رویم که اگر صبح شود ومقابل آنها باشیم مارا می کشند.»

گوید: اما از او اطاعت نکردند وبماندند که آنها راپیش خاقان کشانیدند و گفت: «امان غوزك را روا نمی دارم»

غوزك به وجف گفت: «من نوکر خاقانم واز خدمهٔ اویم.»

گوید: پس وجف و یارانش با آنها نبرد کردند و همگی کشته شدند بجز هفده کس که وارد باغی شدند و شب را آنجا بودند. مشرکان درختی را بریدندو برشکاف دیوار افکندند. قریش بن عبدالله عبدی سوی درخت رفت و

* کنایه از منجنیق.

آنرا بینداخت و با سه‌کس برون‌شد که‌شب‌را در مقبره‌ای به‌سر بردندو درآنجانهان ماندند، دیگران بترسیدند و بیرون نیامدند و به‌هنگام صبح کشته شدند. سوره نیز کشته شد.

گوید: پس‌از کشته شدن‌سوره، جنید از دره برون شد که می‌خواست زودتر به سمرقند رسد. خالدبن‌عبیدالله بدو گفت: «برو، برو،» ولی مجشربن‌مزاحم سلمی می‌گفت: «ترا به خدا بمان» اما جنید پیش می‌رفت، و چون مجشر این را بدید پیاده شد و لگام جنید را بگرفت و گفت: «نباید بر وی بخواهی یا نخواهی، باید پیاده شوی نمی‌گذاریم به گفتهٔ ابن هجری‌ما را به هلاکت دهی، پیاده‌شو.»

گوید: پس جنید پیاده شد، کسان نیز پیاده شدند و هنوز همگی پیاده نشده بودند که‌ترکان نمایان شدند. مجشر گفت: «اگر در حال حرکت با ماتلاقی کرده بودند مارا ریشه‌کن می کردند.»

گوید: همینکه صبح‌شد، به‌یکدیگر حمله بردند و گروهی ازمسلمانان‌هزیمت شدند وجمع عقب رفتند.

جنید گفت: «ای‌مردم این راه جهنم است» که باز آمدند. جنید یکی راگفت که ندا داد هر برده‌ای که نبرد کند آزاد است وبردگان نبردی سخت کردند که کسان از آن شگفتی کردند. بردگان نمدرا برمی‌داشتند و می‌دریدند و به گردن خویش می‌نهادند که به سبب آن محفوظ مانند و ثبات ایشان مایهٔ خرسندی کسان شد.

گوید: دشمن حمله‌آورد وکسان ثبات کردند تا دشمن هزیمت شد، وبرفتند. موسی‌بن‌نعربه‌کسان گفت: «ازآنچه ازبردگان دیدید خرسندید؟ به‌خدا روزی‌سخت باآنها در پیش خواهید داشت.»

گوید: جنید برفت، دشمن یکی از مردم عبدالقیس را بگرفت که دستهای وی رابستند وسربلعاء عنبری را به‌گردنش‌آویختند. کسان‌سوی وی رفتند وتمیمیان

سر را بگرفتند و به‌خاك سپردند.

گوید: جنید سوی سمرقند رفت وزن وفرزند کسانی را که همراه سوره بوده بودند به‌مروفرستاد و چهار ماه در سغد بماند.

گوید: وچنان بود که صاحبرأی خراسان در کار جنگ، مجشربن مزاحم سلمی بود وعبدالرحمان‌بن صبح خرقی و عبیدالله‌بن حبیب‌هجری. مجشر کسان را به‌ترتیب پرچمهایشان جا می‌داد وپادگانها می‌نهادورأی هیچکس در این موردهمانند وی نبود. وقتی حادثهٔ مهمی در مورد جنگ رخ می‌نمود رأی هیچکس همانند عبدالرحمان بن‌صبح نبود. آرایش‌نبرد باعبیدالله‌بن حبیب بود. کسانی از وابستگان نیز در رأی ومشورت و اطلاع از کار نبرد مانند اینان بودند: از آن جمله‌فضل‌بن بسام وابستهٔ بنی‌لیث وعبدالله‌بن‌ابی عبدالله وابستهٔ بنی سلیم و بختری بن‌مجاهد وابستهٔ بنی شیبان.

گوید: وقتی‌ترکان به‌دیارخویش رفتند، جنیدسیف‌بن‌وصاف‌عجلی‌رامعین کرد که از سمرقند پیش هشام رود که بترسید و از راه بیمناك شد وخواست معافش‌بدارد که معافش‌داشت ونهاربن توسعه یکی از بنی‌تیم اللات و زمیل‌بن سوید مری را فرستاد وبه‌هشام‌نوشت که‌سوره اطاعت‌من‌نکرد، دستورش دادم که‌از آب‌جدا نشود امارعایت نکرد و یاران وی ازاطرافش‌پراکنده‌شدند وگروهی ازآنها در کش پیش من آمدند و گروهی درنسف و گروهی در سمرقند، و سوره با بقیهٔ یارانش کشته شدند.

گوید: هشام نهاربن توسعه را پیش خواند و خبر را از او پرسید که باوی بگفت.

گوید: نهاربن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«قسم به دینت، وقتی مرا فرستادی

«رعایت من‌نکردی

«بلکه مرا به‌معرض تلف شدن بردی
«کسانی را به این کارخواندی
«اما ازانجام‌آن بیم کردند
«اما من کسی بودم که به معرض خطرها می‌رفتم
«واطمینان داشتم که اگر خدا حفظ نکند
همراه عراك، طعمهٔ درندگان یا پرندگانم
«که‌هلاك وی برتو آسان بود
«که اورا بانامه‌ها همراه کردی.
«به روزگار عثمان وپیش از آن
«ما به‌رسالت رفته‌ایم
«وصاحبان شوکت نوو کهن بوده‌ایم»

گوید: عراك جزو فرستادگان بود، وی پسر عموی جنید بود.

گوید: هشام به‌جنیدنوشت: «بیست هزار کس به کمك‌تو فرستادم: ده‌هزار کس ازمردم‌بصره به‌سالاری‌غمروبن‌مسلم‌وده‌هزار کس‌ازمردم کوفه. به‌سالاری‌عبدالرحمان‌بن نعیم ، اسلحه نیز سی‌هـزار نیزه وهمین‌مقدار سپر. مقرری‌معین کن. مانعی‌نیست که‌برای پانزده هزار کس مقرری‌معین کنی»

گوید: به قولی،جنید فرستادگان را به نزد خالدبن عبدالله روانه کرد وخالد کسان پیش هشام فرستاد که سورة‌بن حربا یاران خویش‌به شکار برون شده وترکان برآنها هجوم برده‌اند.

گوید: وقتی‌خبر کشته شدن سورة‌بـن‌حر به هشام رسیدگفت: «انالله وانااليه راجعون، کشته‌شدن سورة‌بن‌حر به خراسان وجراح به‌دربند.»

گوید: آنروز نصربن‌سیار کوششی به‌سزا کرد که‌شمشیرش شکست‌وبندر کابش ببرید، بندهای رکاب را برگرفت و باآن یکی را چندان‌بزد که زخمدارش کرد. در

آنروز عبدالکریم بن‌عبدالرحمان حنفی و یازده کس از همراهان وی با سوره‌در آتش افتادند، از جمله یاران سوره یك هزار کس به سلامت مانده بودند.

عبدالله‌بن‌حاتم می‌گفت: «به‌خواب دیدم که سرا پرده‌هایی میان‌آسمان و زمین به‌پاشده‌بود، گفتم:« از آن کیست؟» گفتند:« از عبدالله بن بسطام ویاران او.» و روز بعد کشته‌شدند.

یکی می‌گفت: «کمی بعد از آن مکان گذشتم و بوی مشك برخاسته بود.»

گوید: جنید کوشش نصر را سپاس نداشت و او شعری گفت به این مضمون:

«اگر برمن‌حسد می‌برید
«که روزی در کار شماسخت‌کوشی کرده‌ام
«این‌گونه سخت‌کوشی
«مرا محسود کرده است
خدایی که به‌قدرت خویش
«حرمت مرا بیش ازشما کرد
«وبه‌شما برتری داد
«که به‌روزخطردر دره به دفاع از شما
«ترکان را زدم
«تا از سندگذشتند
«این را نمی‌پذیرد»

گوید: وچنان بود که به روز دره، جنید راه دره گرفت ونمی‌پنداشت که کسی از کوهها سوی وی آید، ابن‌شخیر را برمقدمهٔ خویش فرستاد، عقبداران معین کرد، اما دوپهلو ننهاد. خاقان بیامد ومقدمه را هزیمت کرد و کسانی رابکشت. خاقان از سمت چپ‌وی آمد وجبغویه از سمت راست. کسانی ازمردم

ازدو تمیم کشته شدند، سراپرده‌ها و خیمه‌های اورا نیزگرفتند هنگام شب جنید یکی ازمردم خاندان‌خویش راگفت: «میان‌صفها ومردم متفرقه‌رو و بشنو کسان‌چه‌می‌گویند و وضعشان‌چگونه است؟»

گوید: آن کس چنان کرد وپیش وی بازگشت وگفت: «آنها راخوشدل‌دیدم که شعر می‌خواندند وقرائت‌قرآن می‌کردند» جنید از این خرسند شدوستایش خدا کرد.

گوید: به قولی به روز دره، غلامان از طرف‌اردوگاه‌به پاخاستند، ترکان و سغدیان‌آمدند وسرازیر شدند. غلامان به مقابلهٔ‌آنها رفتند وباگرزها حمله بردند ونه‌کس ازآنها را بکشتند وجنید پوشش وسلاحشان را به‌غلامان بخشید.

گوید: ابن سجف دربارهٔ جنگ دره خطاب به هشام شعری گفت به این مضمون:

«یتمیان بی‌کس سرزمین ترك را به‌یادآر
«که لاغرند وهمانند مرغ اسیر
«رحم‌آر وگرنه جمع‌را نابود شده‌گیر
«که نه‌کس به‌جا می‌ماند ونه‌بنه
«از پس‌آنها امید بقای روزگاران مدار
«شخص تا وقتی زنده باشد
«امید برای اوگسترده است
«با دسته‌های سواران نشاندار خاقان
«که عرصهٔ‌کوه ودشت برآن تنگی می‌نمود
«روبه‌روشدند
«وقتی خویشتن را اندك وبی‌یار دیدند
«دست به سوی خدا برداشتند وزاری کردند

«وبا خدای موسی بیعتی صادقانه کردند
«که در دلشان تردید ودغل نبود»

گوید: جنیدآن سال را در سمرقند ببود، خاقان سوی بخارا رفت که قطن بن قتیبه عامل آنجا بود. مسلمانان از ترکان برقطن بیمناك شدند، جنید باآنها مشورت کرد. گروهی گفتند: «در سمرقند بمان وبه امیرمومنان بنویس که سپاه به کمك تو فرستد.» گروهی دیگر گفتند: «تا ربنجن برو وازآنجا سوی کش رو وپس ازآن سوی نسف که ازآنجا به سرزمین زم می‌رسی واز نهر می‌گذری ودرآمل جای می‌گیری وراه خاقان را می‌بندی»

گوید: جنید کس از پی عبدالله‌بن ابی‌عبدالله فرستاد وگفت: «کسان درکار من اختلاف آورده‌اند.» وآنچه راگفته بودند بدو خبر داد وگفت: « چه باید کرد؟»

گوید: عبدالله با اوشرط نهاد که هرچه می‌گوید از رفتن یا ماندن یا نبرد مخالفت نکند.

گفت: «چنین باشد»

گفت: «کارهایی را از تومی‌خواهم»

گفت: «چیست؟»

گفت: «هرجا فرودآمدی خندق بزن، برداشتن آب را فراموش مکن اگر چه برکنار رودی باشی، ودرکار اقامت وحرکت مطیع من باشی»

گوید: جنیدآنچه را عبدالله می‌خواست تعهد کرد.

گوید: آنگاه عبدالله گفت: «اینکه گفته‌اند در سمرقند بمانی تاکمك بیاید، کمك به این زودی نمی‌رسد اگر حرکت کنی و باکسان از غیر راه بروی دلهاشان بترسد ودر قبال دشمن شکسته شوند وخاقان برتوجرئت آرد، وی از پی گشودن بخارا بوده که براونگشوده‌اند، اگرکسان رااز غیر راه ببری، ازاطراف توپراکنده شوند وشتابان به جایگاه‌های خویش روند وچون خبر به مردم بخارا رسد، تسلیم

دشمن شوند، اگر از راه بزرگ بروی دشمن از تو بترسد. رای درست این است که زن وفرزند کسانی از یاران سوره را که در جنگ دره بوده‌اند بیاری وآنها را به عشایرشان سپاری وباخویشتن ببری که امیدوارم بدین وسیله خدا ترا بر دشمنت ظفر دهد واینکه به هریك از مردم سمرقند هزار درم ویك اسب بدهی.»

گوید: جنید رای عبدالله را کاربست، عثمان‌بن عبدالله را در سمرقند جانشین کرد با هشتصدکس: چهارصد سوار وچهارصد پیاده، سلاح نیز به آنها داد، کسان، عبدالله‌بن ابی‌عبدالله وابستهٔ بنی‌سلیم را دشنام دادند وگفتند: «ما را به معرض خاقان وترکان می‌برد وجز هلاکت مارا نمی‌خواهد.»

گوید: عبدالله‌بن حبیب به حرب‌بن صبح گفت: «امروز عقبدارانتان چند کس است؟»

گفت: «یکهزار وششصد.»

گفت: «در معرض‌هلاکتیم»

گوید: جنید بگفت تا زن وفرزند را همراه بردارند.

گوید: جنید باکسان روان شد ولیدبن قعقاع عبسی وزیادبن خیران طایی‌را برطلیعه‌داران خویش گماشته بود. جنید، اشهب‌بن عبیدالله حنظلی را با ده‌کس از طلیعهٔ سپاه فرستاد وگفت: «هروقت یك منزل سپردی یکی را پیش من فرست که خبرهارابامن‌بگوید.»

گوید: جنید حرکت کرد وچون به قصرالریح رسید عطای دبوسی لگام‌جنید راگرفت وفروکشید. هارون چاچی وابستهٔ بنی‌حازم سروی را با نیزه‌بکوفت‌چندان که نیزه را برسرش شکست.

جنیدبه هارون‌گفت: «دبوسی را رهاکن» وبدوگفت: «ای دبوسی ترا چه میشود؟»

گفت: «ناتوانترین پیراردوی خویش را در نظر بگیر واورا سلاح تمام‌بده

وشمشیری بدو بیاویز با یك جعبه ویك سپر، نیزه‌ای‌نیز بدو بده، آنگاه ما را به‌ترتیب راه پیمودن وی راه ببر که ما توان نداریم که پیاده باشیم وبکشندمان ونبرد کنیم وبا شتاب ره سپریم.»

راوی گوید: جنیدچنان کردو برای کسان‌حادثه‌ای رخ‌نداد تا ازجاهای‌بیم‌آور گذشتند و نزدیك طواویس رسید. طلیعه داران سوی ماآمدند واز آمدن خاقان خبر آوردند که در کرمینیه به روز اول رمضان با وی برخورد کرده بودند.

گوید: وچون جنید از کرمینیه حرکت‌کرد آخر شب محمدبن‌رندی را بایکه سواران پیش فرستاد که چون به‌کنار بیابان کرمینیه‌رسید ضعف دشمن را بدیدوپیش جنید بازگشت وخبر را با وی بگفت. منادی جنید ندا داد: «چرا سپاهیان سوی دشمنشان برون نمی‌شوند؟»

گوید: کسان برون شدند وجنگ آغاز شد، یکی بانگ زد: «ای مردم، مگرحروری شده‌اید و طالب کشته‌شدنید.» عبدالله‌بن ابی‌عبدالله پیش جنید رفت و می‌خندید.

جنید بدوگفت: «اکنون روز خنده نیست»

بدوگفتند: «از شگفتی می‌خندد، ستایش‌خدای راکه ترا درکوهستان‌بی‌آب‌با اینان مقابل‌کرد، آنها سوارند وتوخندق زده‌ای، آخر روز است، آنها خسته‌اند وتو توشه همراه داری.»

گوید: اندکی نبرد کردند، آنگاه‌باز گشتند.

گوید: عبدالله‌بن ابی‌عبدالله دراثنای نبرد به جنیدگفته بود: «از اینجا برو.»

جنیدگفت: «تدبیری هست؟»

گفت: «بله، پرچم خویش را به قدریك میل پیش ببر، اگر خاقان نخواهد بمانی مانع تومی‌شود.»

گوید: جنید دستور حرکت داد، عبدالله‌بن ابی‌عبدالله سالار عقبداران بودو

کس پیش او فرستاد که فرود آی.

گفت: «جایی فرود آیم که آب نیست؟»

عبدالله پیغام داد که اگر فرود نیایی خراسان از دست تو می‌رود.

گوید: پس جنید فرود آمد و کسان را بگفت تا آب بنوشند، و کسان، پیادگان و تیراندازان به دوصف برفتند و آب برگرفتند و شب را به سر بردند و چون صبح شد حرکت کردند. عبدالله‌بن ابی‌عبدالله گفت: «شما گروه عرب چهار طرفید که هیچیك مایهٔ خلل دیگری نباشد و هیچکدام از جای نرود: مقدمه که قلب است و دو پهلو و دنباله، اگر خاقان سواران و پیادگان خویش را فراهم آورد و به یك طرف شما که دنباله است حمله برد مایه هلاکتان میشود، چنین می کند و من‌هم امروز انتظار آنرا می‌برم، دنباله را نیرو دهید.»

گوید: جنید سواران بنی‌تمیم‌وزره داران را فرستاد، ترکان بیامدند و به‌دنباله حمله بردند، در آن وقت مسلمانان نزدیك طواویس رسیده بودند، به نبرد پرداختند و کار جنگ بالا گرفت سلم‌بن احوز به یکی از بزرگان ترك حمله برد و او را بکشت.

گوید: ترکان فال بد زدند و از طواویس برفتند، مسلمانان نیز به‌روز مهرگان به بخارا رسیدند.

گوید: با درهمهای بخارایی جلوما آمدند و به‌هریك از آنها ده داد.

عبدالمومن‌بن خالد گوید: عبدالله‌بن ابی‌عبدالله را از پس مرگش به خواب دیدم که به من گفت: «با کسان از رأی من دربارهٔ جنگ دره سخن کن.»

گوید: جنید در صغانیان بود که سپاهیان بیامدند، عمرو بن مسلم باهلی سالار مردم بصره بود، عبدالرحمان‌بن نعیم‌عامری سالار مردم کوفه بود. جنید، حوثرة‌بن یزید عنبری را با کسانی از بازرگانان و دیگران که داوطلب شده بودند همراه سپاه فرستاد و دستورشان داد که زن و فرزند اهل سمرقند را بیارند و جنگاوران را آنجا

واگذارند وچنان کردند.

ابوجعفرگوید: به قولی جنگ دره میان جنید و خاقان به سال صدوسیزدهم بود.

گوید: نصربن سیار به تذکار جنگ دره ونبردکردن غلامان شعری گفت به این مضمون:

«به دوران نشوونمای من
«حسودانم بسیار بوده‌اند
«ای خدای والا در شمار آنها
«کاستی میار»

تا آنجا که گوید:

«کدام یك از شما در دره
«وقتی که دشمنان آمدند
«اطراف بنه‌هارا تکیه‌گاه نکرد
«سفارش خدای را رعایت نکردید
«وبا صبوری وعده‌های نکوی اورا
«نجستید
«بردگان بودند که
«با ضربتهایی که گرزهارا
«می‌شکست
«شما را ازشمول عتاب
«بداشتند»

گوید: ابن عرس عبدی نیز در ستایش نصر، که‌درآن روز سخت کوشیده‌بود ودر نکوهش جنید شعری گفت به این مضمون:

«ای نصر، توجوانمرد همه مردم نزاری
«وآثار نیك واعمال والا ازآن تست
«در دره هنگامی که همه قبایل
«به ترس افتاده بودند وبه لرزش بودند
«سختی را ازآنها ببردی
تاآخر...

گوید: نام ابن‌عرس خالدبن معارك بود از مردم بنی‌غنم‌بن ودیعه.

علی‌بن‌محمد به نقل از یکی از پیران عبدالقیس گوید: مادرش برده بود، برادرش تمیم‌بن معارك او را از عمروبن لقیط که یکی از مردم بنی عامربن حارث بود خرید وهنگامی که مرگش در رسید اورآزاد کرد، گفت: «ای‌ابویعقوب از مال من‌چه‌مقدار پیش‌تو هست؟»

گفت: «هشتاد هزار»

گفت: «آزادی، وآنچه به دست داری ازآن‌تست.»

گوید: عمرومقیم مروروذ بود، مردم عبدالقیس دربارهٔ ابن‌عرس سخت مشاجره کردند وعاقبت اورا به نسب قومش باز بردند. ابن‌عرس خطاب به جنید و نکوهش اوشعری دارد به این مضمون:

«سمرقند وامثال‌آن
«قصهٔ حاضر وغایب شد
«ای کاش به روز دره در حفره‌ای بودی
«که آنرا باگل خشك پوشانیده بودند
«جنگ وجنگ زادگان
«با توچون بازها با شتر مرغ
«بازی می کردند

«دل تو از بیم گریزان شده بود
«ودل گریزانت بازگشتنی نبود
«جنید، درخت تو به ریشه‌ای
«انتساب ندارد
«وجد تو والا نبود
«پنجاه هزار کس، بیهوده کشته شدند...»
که شعری دراز است.

در این سال ابراهیم بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. به قولی در این سال سالار حج سلیمان بن هشام بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد ویازدهم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدوسیزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسیزدهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت عبدالوهاب بن بخت بود که با عبدالله بطال به سرزمین روم رفته بود.

عبدالعزیز بن عمر گوید: عبدالوهاب بن بخت به سال صدوسیزدهم با بطال به غزای روم رفت، کسان از اطراف بطال هزیمت شدند وفراری شدند. عبدالوهاب اسب خویش را به سختی پیش می‌راند ومی گفت: «اسبی ترسوتر از این ندیده‌ام، خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم»

گوید: پس از آن خود خویش را از سر بیفکند و بانگ زد: «من عبدالوهاب پسر بختم، چرا از بهشت می گریزید!» آنگاه پیش روی دشمنان رفت. به یکی

گذشت که از عطش می‌نالید گفت: « پیش برو، سیرابی پیش روی تواست» پس از آن با دشمنان بیامیخت و کشته شد. اسب وی نیز کشته شد.

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة‌بن عبدالملك سپاهها در ولایت خاقان پراکند وشهرها وقلعه‌ها به دست وی گشوده شد، کسان کشت واسیر گرفت وبسیار کس از ترکان خویشتن را به‌آتش بسوختند وهمه مردم ماورای کوههای بلنجر به اطاعت مسلمه آمدند، وپسر خاقان کشته شد.

از جمله حوادث سال این بود که معاویة‌بن هشام به غزای سرزمین روم رفت ودر ناحیهٔ مرعش مدتی بماند، سپس بازگشت.

در همین سال گروهی از دعوتگران بنی عباس به خراسان رفتند، جنیدبن عبدالرحمان یکی از آنها را بگرفت، وبکشت و گفت: «هرکس از آنها به دست آید خونش هدر است»

دراین سال، به‌گفتهٔ ابومعشر، سلیمان‌بن هشام سالار حج بود واقدی نیز چنین گفته. اما بعضی‌ها گفته‌اند که در این سال سالار حج ابراهیم بن هشام مخزومی بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدویازدهم و صدو دوازدهم بودند که یادشان ازپیش گذشت.

پس از آن سال صدوچهاردهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهاردهم بود

در این سال معاویة‌بن هشام به غزای تابستانی به ناحیه چپ رفت وسلیمان ابن‌هشام به‌غزای تابستانی به ناحیهٔ راست.

گویند: معاویة‌بن‌هشام حومه اقرن راگرفت وعبدالله بطال با قسطنطین و

جماعتی که همراه وی بودند تلاقی کرد و آنها را هزیمت کرد و قسطنطین را اسیر کرد، سلیمان‌بن هشام نیز تا قیساریه رفت.

در همین سال، هشام‌بن عبدالملك، ابراهیم‌بن هشام را از مدینه معزول کرد و خالدبن عبدالملك را امیر آنجا کرد در نیمهٔ ماه ربیع‌الاول. مدت امارت هشام بر مدینه هشت سال بود.

واقدی گوید: درهمین‌سال‌محمدبن هشام مخزومی امارت مکه یافت. بعضی‌ها گفته‌اند محمدبن هشام به سال صد وسیزدهم امیر مکه شد و چون ابراهیم معزول شد محمدبن هشام برمکه به‌جای ماند.

در این سال،چنانکه گفته‌اند، در واسط طاعون رخ داد.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك، از دربند بازگشت، ازآن پس که‌خاقان را هزیمت کرده بود ودربند را ساخته بود وآنجا را استوارکرده بود.

در همین سال، هشام، مروان بن محمد را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد.

دربارهٔ کسی که دراین‌سال سالار حج بود، اختلاف کرده‌اند: ابومعشر، چنانکه در روایت اسحاق‌بن‌عیسی آمده، گوید: به سال صد وچهاردهم خالدبن عبدالله که امیر مدینه بود سالار حج شد. بعضی دیگر گفته‌اند: در این سال محمدبن هشام که امیر مکه بود، سالارحج شد وخالدبن عبدالملك در این سال به جای ماند ودر حج حضور نیافت.

واقدی نیز از حدیث صالح‌بن کیسان چنین یاد کرده، اما حدیث ابومعشر را معتبر شمرده‌است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز عامل مدینه که در این سال خالدبن عبدالملك بود وعامل مکه وطایف که محمدبن هشام بود و عامل ارمینیه وآذربیجان که مروان‌بن محمدبود.

آنگاه‌سال صدو پانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدو پانزدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویة‌بن هشام به غزای سرزمین روم رفت.

و هم دراین سال، در شام طاعون رخ داد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه وطائف بود، سالارحج‌شد، ابومعشر چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوچهاردهم بودند، جز آنکه دربارهٔ عامل خراسان در این سال اختلاف کرده‌اند: مداینی گوید: عامل خراسان جنیدبن عبدالرحمان بود. بعضی‌ها گفته‌اند عامل آنجا عمارةبن‌حریم مری بود. کسی که چنین گوید پندارد که جنید در این سال بمرد وعمارةبن حریم‌را جانشین‌خویش کرد، اما به‌گفتهٔ مداینی مرگ جنید به سال صدوشانزدهم بود.

در این سال، مردم در خراسان به قحطوگرسنگی سخت افتادند وجنید به ولایتها نوشت که مرو امن وآرام بود وروزیش از هرطرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد[۱] آذوقه به‌آنجا حمل کنید.

علی‌بن محمدگوید: در این سال جنید درمی به یکی داد که باآن نانی‌خرید، بدوگفت: «نانی را به درمی می‌خرید وازگرسنگی شکایت دارید! من درهند بودم که حبوبات دانه‌ای یك درم‌بود.» گفت:«مروچنان است که خدای عزوجل

۱ـ...کانت آمنه مطمئنه یاتیها رزقها رعدامن کل مکان فکفرت بانعم‌الله (سورهٔ نحل آیه ۱۱۳)

فرمود: «وضرب الله مثلا قریه کانت آمنه مطمئنه»[1] یعنی: خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود.

پس از آن سال صدوشانزدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشانزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویة‌بن هشام بود به سرزمین روم.

وهم در این سال در عراق وشام طاعونی سخت رخ داد وچنانکه گفته‌اندر واسط از همه جا سخت‌تر بود.

وهم در این سال وفات جنیدبن عبدالرحمان رخ داد وعاصم‌بن عبدالله بن یزید هلالی ولایتدار خراسان شد.

سخن از وفات جنید و ولایتداری عاصم‌بن عبدالله برخراسان

علی‌بن‌محمد به‌نقل‌ازمشایخ‌خویش‌گوید: جنیدبن‌عبدالرحمان‌فاضله‌دختریزید ابن‌مهلب‌را به زنی‌گرفت، هشام برجنید خشم‌آورد وعاصم‌بن عبدالله را ولایتدار خراسان‌کرد.

گوید: وچنان بود که شکم جنیدآب‌آورده بود، هشام به عاصم‌گفت: «اگر به‌اورسیدی‌ورمقی‌داردجانش رابگیر»، اما وقتی‌عاصم‌رسید، جنیددرگذشته‌بود.

گوید: آورده‌اندکه جبلة‌بن ابی‌رواد به عیادت به نزد جنید در آمد که بدو گفت: «ای جبله، کسان چه می‌گویند؟»

۱ــ سورهٔ نحل آیهٔ ۱۱۳.

گوید:گفتم: «برای امیر غمینند»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، چه می‌گویند؟» وبا دست خویش سوی شام اشاره کرد.

گوید:گفتم: «یزیدبن شجرهٔ رهاوی به خراسان می‌آید»

گفت: «این سرور مردم‌شام است»

سپس گفت: «دیگر کی؟»

گفتم: «عصمه یاعصام، وعاصم را به کنایه‌گفتم.»

گفت: «اگر عاصم بیاید دشمنی کوشاست، نه خوش‌آید ونه شایسته باشد.»

گوید: جنید در محرم سال صدوشانزدهم از همان بیماری بمرد وعمارةبن‌حریم را جانشین کرد. پس از آن عاصم‌بن عبدالله بیامد وعمارةبن حریم و عاملان جنید را به زندان کرد وشکنجه کرد، وفات جنید به مرو رخ‌داد.

گوید: ابوالجویریه عیسی‌بن عصمه به رثای اوشعری گفت به این مضمون

«جود وجنید هردوبمردند

«درود برجنید ودرود برجود

«تا وقتی که کبوتران برشاخه‌ها

«نغمه خوانی می کند

«هردوان در خاك مروجای گرفته‌اند

«شما مایهٔ نزهت محترمان بودید

«وچون بمردی جود بمرد ومحترمان بمردند.»

گوید: پس ازآن ابوالجویریه پیش خالدبن عبدالله قسری آمد وستایش‌او گفت، خالد بدوگفت: «مگر تونیستی که‌گفته‌ای: جود وجنید هردوبمردند» چیزی برای توندادیم واوبرون شد وقصیده‌ای در ستایش عمارةبن حریم گفت که‌عموزادهٔ جنیدبودوجدابوالهیذام سالار قبایل شام بود.

در همین سال حارث‌بن سریج از اطاعت به در رفت ومیان وی و عاصم‌بن عبدالله جنگ شد.

سخن از خبر جنگ میان
حارث‌بن سریج
وعاصم‌بن عبدالله

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی عاصم به ولایتداری خراسان آمد، حارث‌بن سریج از نخد بیامد تا به فاریاب رسید وبشربن جرموز را از پیش فرستاد.

گوید: عاصم، خطاب‌بن محرز ومنصوربن عمربن ابی‌الخرقاء هردوان سلمی وهلال‌بن علیم تمیمی واشهب حنظلی وجریربن همیان سدوسی ومقاتل‌بن حیان نبطی وابستهٔ مصقله را سوی حارث فرستاد.

گوید: خطاب ومقاتل گفته بودند: جزبا امان به نزد وی نرویم، اما قوم نپذیرفتند وچون در فاریاب پیش وی رسیدند، آنها را به‌بند کرد وبه زندان کرد و یکی را بر آنها گماشت که نگاهشان دارد.

گوید: اما، آن کس را به‌بند کردند و از زندان درآمدند و براسبان خویش نشستند واسبان برید را براندند واز طالقان گذشتند. شهرب فرمانروای طالقان قصد آنها کرد، سپس دست بداشت ومتعرضشان نشد وچون به مرو آمدند عاصم بگفت تا سخن کردند و از حارث سخن آوردند وزشتی روش وخیانت وی را یاد کردند.

گوید: پس از آن حارث سوی بلخ رفت که نصر عامل آنجا بود وبا وی نبرد کردند که مردم بلخ هزیمت شدند ونصر سوی مرورفت.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی حارث سوی بلخ آمد تجیبی‌بن ضبیعه ونصربن سیار

مری عامل آنجا بودند که جنید آنها را گماشته بود.

گوید: حارث به پل عطا رسید که بر نهر بلخ بود و دو فرسخی شهر، آنجا با نصر بن سیار مقابل شد که با ده‌هزار کس بود و حارث با چهار هزار کس، آنها را به کتاب وسنت و بیعت با شخص مورد رضایت دعوت کرد.

قطن بن عبدالرحمان حری باهلی گفت: «ای حارث تو مارا به کتاب وسنت دعوت می‌کنی! به خدا اگر جبرئیل سمت راست تو باشد و میکائیل سمت چپت باشد اجابت تو نمی‌کنم» سپس با آنها نبرد کرد، تیری به چشمش خورد و نخستین کس بود که کشته شد، مردم بلخ به طرف شهر گریختند حارث به تعقیب آنها رفت تا وارد شهر شد و نصر از در دیگر برون شد. حارث گفت دست از آنها بدارند.

یکی از یاران حارث گوید: در یکی از کوچه‌های بلخ می‌رفتم، بر زنانی گذشتم که می‌گریستند، زنی می‌گفت: «ای پدرکم، کاش می‌دانستم کی ترا کشت؟»

گوید: یك عرب بدوی پهلوی من راه می‌رفت و گفت: «این که گریه می کند کیست؟»

بدو گفتند: «دختر قطن بن عبدالرحمان جزی است»

بدوی گفت: «من پدرت را کشتم»

گوید: گفتمش: «تو اورا کشتی؟»

گفت: «آری»

راوی گوید: به قولی وقتی نصر آمد تجیبی عامل بلخ بود، نصر وی را به زندان کرد وهمچنان در زندان ببود تا حارث، نصر را هزیمت کرد. تجیبی در ایام امارت جنید چهل تازیانه به حارث زده بود. حارث او را به قلعهٔ باذکر فرستاد به زم. یکی از بنی‌حنیفه بیامد و دعوی کرد که تجیبی در ایامی که عامل هرات بوده برادرش را کشته است. حارث اورا به حنفی داد. تجیبی گفت: «یکصدهزار به

فدیهٔ خویش می‌دهم» اما از او نپذیرفت و خونش را بریخت.

گوید: جمعی بر آنند که تجیبی در ایام‌ولایتداری نصر و از آن پیش که‌حارث بیاید کشته شد.

راوی‌گوید: وقتی حارث بر بلخ تسلط یافت یکی از اولاد عبدالله‌بن خازم را بر آنجا گماشت و برفت وچون به‌گوزگان رسید رابضة بن زرارهٔ عبدی و دجاجه ووحش، هردوان عجلی، و بشر بن جرموز وابوفاطمه را پیش‌خواند وگفت: «رای شما چیست؟»

ابوفاطمه‌گفت: «مرو مرکز خراسان است وسواران آنجا بسیار است اگر فقط با غلامان خویش با تو تلاقی کنند از تو انتقام می‌گیرند بمان اگر سوی‌تو آمدند با آنها نبرد می‌کنی واگر بماندند آذوقه را از آنها می‌بری»

گفت: «رأی من چنین نیست، سوی‌آنها می‌روم»

گوید: آنگاه حارث سوی مرو آمد. وی بر بلخ وگوزگان وفاریاب وطالقان ومرو روذ تسلط یافته بود. مردم دیندار مروگفتند: «اگر سوی ابرشهر رود وسوی مانیاید جماعت ما را پراکنده کند واگر سوی‌ما آید در خطر افتد.»

گوید: عاصم خبر یافت که مردم مرو با حارث مکاتبه دارند.

گوید: پس عاصم مصمم شد حرکت کند وگفت: «ای مردم خراسان شما با حارث‌بن سریج بیعت کرده‌اید که به هرشهری می‌رسد، آنرا برای وی‌خالی‌می‌کنید. من به سرزمین قوم خویش، ابرشهر می‌روم واز آنجا به امیرمؤمنان می‌نویسم تا ده هزار کس از مردم شام را به‌کمك من فرستد.»

مجشر بن مزاحم بدوگفت: «اگر به قید طلاق وعتق با تو بیعت کردند بمان و اگر دریغ کردند برو تا در ابرشهر جای‌گیری وبه امیرمؤمنان بنویسی که مردم‌شام را به‌کمك تو فرستد»

خالدبن‌هریم که یکی از مردم بنی‌ثعلبة‌بن یربوع بود ونیز ابومحارب، هلال

ابن‌علیم گفتند: «به خدا نمی‌گذاریم بروی که به نزد امیرمؤمنان مسئولیت تو برما بار شود. اگر مال خرج کنی ما با توایم تا بمیریم»

گفت: «چنین می کنم»

یزیدبن قران ریاحی گفت: «اگر تا وقتی نبرد می‌کنی همراه تونبرد نکنم دختر ابردبن قرهٔ ریاحی سه طلاقه باشد» دختر ابرد زن وی بود.

عاصم گفت: «همگیتان براین ترتیبید؟»

گفتند: «آری»

گوید: وچنان بود که سلمةبن ابی‌عبدالله، سالار نگهبانان وی‌کسان رابه قید طلاق قسم می‌داد.

گوید: حارث‌بن‌سریج باگروهی انبوه، به‌قولی شصت هزارکس، سوی مرو آمد، یکه‌سواران ازد وتمیم‌باوی بودند ازجمله‌محمدبن مثنی وحمادبن عامرحمانی و داود اعسر وبشربن‌انیف ریاحی و عطای دبوسی. از دهقانان نیز گوزگان بود و ترسل دهقان فاریاب و شهرب شاه طالقان وقریاقس دهقان مرو و امثال آنها.

گوید: عاصم بامردم مرو ودیگران بیرون شد و در جیاسر به‌نزدیك کلیسا اردو زد وبهریك‌ازسپاهیان یك دینار داد وکسان‌ازرفتن بنزد وی سستی گرفتندکه بهرکس‌سه‌دینار داد، به‌سپاهیان وغیرسپاهیان داد و چون دوگروه به‌هم‌نزدیك شدند بگفت‌تا پلها را شکستند.

گوید: وقتی یاران حارث‌بیامدند گفتند: «ما را در بیابان‌محصور می‌دارید، بگذارید سوی شما عبورکنیم و در بارهٔ چیزی که به‌سبب آن قیام کرده‌ایم با شما مناظره کنیم.»

اما نپذیرفتند. پیادگان آنها به‌اصلاح پلها پرداختند و پیادگان مروسویشان رفتند و باآنها نبردکردند.

گوید: محمدبن‌مثنی فراهیدی با پرچم خویش به طرف عاصم رفت بادو

هزار کس و به‌ازدیان‌پیوست. حمادبن‌عامرحمانی‌نیز به‌طرف‌عاصم‌رفت و به‌بنی‌تمیم پیوست.

سلمه ازدی گوید: حارث کسانی را سوی عاصم فرستاد از جمله محمدبن مسلم عنبری که از او بخواهند به‌کتاب خدا و سنت پیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل کند.

گوید: آنروز حارث‌بن‌سریج، سیاه‌پوشیده بود.

گوید: و چون محمدبن‌مثنی بیامد یاران حارث حمله آغاز کردند و کسان تلاقی کردند، نخستین کشته‌غیاث‌بن کلثوم بود از مردم جارود، یاران حارث هزیمت شدند و بسیار کس از یاران وی در نهر مرو ونهر بزرگ غرق شدند، دهقانان به ولایتهای خویش رفتند. آنروز ضربتی به چهرهٔ خالدبن علبا خورد.

گوید: عاصم بن‌عبدالله، مومن‌بن‌خالدحنفی وعلباءبن احمر یشکری ویحیی ابن‌عقیل‌خزاعی و مقاتل بن‌حیان نبطی را پیش حارث فرستاد و از او پرسید که چه می‌خواهد؟

حارث،محمدبن‌مسلم عنبری را تنها فرستاد و گفت: حارث و برادرانتان سلامتان می‌گویند ومی‌گویند: «ماتشنه‌ایم و اسبانمان تشنه‌است‌بگذاریدمان امشب فرود آییم و میان‌ما فرستادگان آیند و روند و مناظره کنیم اگر در مورد آنچه می‌خواهید باشما توافق کردیم که‌بهتر وگرنه ازپی‌کار خویش‌هستید.»

گوید: اما از او نپذیرفتند وسخنی درشت‌گفتند. مقاتل بن‌حیان‌نبطی‌گفت: «ای مردم خراسان، ما همانند یك خانه بودیم و مرزمان یکی بود و برضد دشمن همسخن بودیم، آنچه را یار شما کرده نمی‌پسندیم و امیر ما فقیهان وقاریان‌اصحاب خویش را سوی وی فرستاد، اما اویك کس رافرستاده»

محمدگفت:«من برای‌بلاغ آمده‌ام‌که ما طالب‌کتاب خدا وسنت پیمبر اوییم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، آنچه‌می‌خواهید فردا سوی شما می‌آید. ان‌شاءالله‌تعالی.»

گوید: آنگاه‌محمد بن مسلم پیش‌حارث رفت.

گوید: هنگام نیمشب حارث حرکت کرد. عاصم خبر یافت وصبحگاهان به‌طرف اوروان شد، و تلاقی کردند، رابض‌بن‌عبدالله تغلبی برپهلوی راست حارث بود، نبردی سخت کردند. یحیی‌بن‌حضین که سربکربن وائل بود، حمله‌برد سالار بکربن وائل، زیاد پسر حارث‌بن سریج بود، بسیارکس از آنها کشته شد حارث ازدرهٔ مروگذشت‌ونزدیك منزلگاه راهبان سرا پرده زد وعاصم دست از اوبداشت.

گوید: شمار کشتگان‌یکصد بود،سعید بن سعدازدی کشته‌شده‌بود، خازم‌بن‌موسی خازمی‌نیزکه با حارث بن‌سریج بود غرق شده بود.

گوید: نزدیك سه‌هزار کس به‌نزد حارث فراهم‌آمدند.

قاسم‌بن‌مسلم‌گوید: وقتی حارث هزیمت شد عاصم از او دست بداشت، اگر مصممانه به‌تعقیب وی پرداخته بود هلاکش کرده بود، اماکس پیش حارث فرستاد که آنچه را برای تو و یارانت تعهد کرده‌ام به تو می‌دهم به شرط آنکه بروی و اوچنان‌کرد.

گوید: شبی‌که حارث هزیمت‌شده بود خالدبن‌عبیدالله پیش وی‌رفت، یاران حارث همسخن شده بودندکه از اوجدا شوند وبدوگفتند: «مگر نمی‌گفتی که‌پرچم توپس‌نمی‌رود؟»خالد بیامد و آنها را آرام کرد.

گوید: عطاء دبوسی‌ازیکه سواران بود و درجنگ زرق‌به غلام خویش‌گفت: «یابوی‌مرا زین‌کن، شاید بااین خربازی‌کنم»

گوید: پس‌سوار شد وهماورد خواست،که یکی از مردم طالقان به‌هماوردی آمد و به زبان وی‌بدوگفت: «ای...ر خر[1]»

ابوجعفرطبری گوید: در این‌سال ولیدبن‌یزید که‌ولیعهد بود سالار حج‌شد. این را از ابومعشرآورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

۱ــ در متن به پارسی است.

عاملان ولایتها در این‌سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که در این سال عامل آنجا عاصم‌بن‌عبدالله هلالی بود.

پس‌از آن‌سال صدوهفدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهفدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویه بود در ناحیه چپ وغزای تابستانی سلیمان‌بن‌هشام در ناحیهٔ راست و مجاور جزیره که دسته‌های خویش را در سرزمین روم پراکند.

وهم در این سال مروان‌بن‌محمد که عامل ارمینیه بود، دو سپاه فرستاد که یکیشان سه‌قلعه الانها را گشود و دیگری مقابل تومانشاه فرود آمد ومردم آنجا به صلح آمدند.

وهم در این سال هشام‌بن‌عبدالملك، عاصم‌بن‌عبدالله را از خراسان برداشت وآن را به‌خالدبن‌عبدالله پیوست که خالد برادر خویش اسدبن‌عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

مداینی گوید: عزل عاصم از خراسان و پیوستن آنجا به خالد بن‌عبدالله‌به سال صدوشانزدهم بود.

سخن از اینکه چرا هشام عاصم راعزل کرد و خراسان‌را به‌خالد داد؟

سبب، چنانکه علی از پیران‌خویش آورده، آن‌بود که عاصم‌بن‌عبدالله‌به‌هشام ابن‌عبدالملك‌نوشت: «اما بعد، ای‌امیرمومنان، پیشتاز باکسان‌خویش دروغ نمی‌—

گوید، کار امیر مومنان بامن‌چنان بوده که نیکخواهی‌وی برمن‌فرض است.خراسان سامان نگیرد مگر آنکه به‌فرمانروای عراق پیوسته شود، وبهنگام‌حادثات وبلیات، لوازم و آذوقه ومعونت آن نزدیك باشد که امیرمومنان ازآنجا دور است وکمك وی دیربه آنجا می‌رسد.»

گوید: وچون نامهٔ وی برفت، به نزد یاران خود یحیی‌بن‌حضین ومجشربن مزاحم ویارانشان آمد و به‌آنها خبرداد. مجشربدوگفت: «اینك که‌نامه برفته؟ گویی اسد به‌نزدتومی‌رسد»

گوید: پس ازآن اسدبن‌عبدالله آمد که‌هشام یکماه پس‌از نامه او رافرستاده بود

گوید : کمیت‌بن‌زید اسدی شعری گفت و برای مردم مرو فرستاد به این مضمون:

«با وجود فاصله‌ای که‌در میانه هست
«پیام نیکخواهی را که سلام می‌گوید
«ودرآنچه‌کرده‌اند سخن جدی می‌گوید
«باگروه مردم مرو بگوی
«عذر ما را با حارث بگوی
«که‌کسان اینجا به‌زحمت درند
«وگرنه سپاهی از دوشهر
«سوی‌توآمده بود که سواران را نابود می‌کرد
«سستی میارید وبه ستم رضا مدهید
«واسد به‌پیمانی فریبتان ندهد
«اگر فریب خوردید
«وبه ستم فرومایه‌ای گردن نهادید

«چون روسپیان باشید
«وگرنه برضد اهل ضلال وستم
«پرچمهای سیاه برافرازید
«چگونه شما که هفتاد هزار کسید
«خالد یکی چون بوزینه را به‌مقابلهٔ شما فرستاده ؟
«کسی که رزین وتبعهٔ اورا زیر حمایت خویش‌گرفت
«اما به پیمان خویش وفا نکرد
«کسی که باکشتن‌ابی‌سلامان‌بن‌سعد
«جامهٔ زبونی برقضاعه افکند
«ای مردم قضاعه‌آرام باشید
«وتبعگان مشوید که در نجد
«ریشه نداشته باشید
«همه بینیهای مردم قضاعه بریده باد
«وهرگز روی عظمت نبینند»

گوید: رزین که در شعر آمده درکوفه برضد خالدبن عبدالله قیام‌کرده بود که بدوامان داد اما بدان وفانکرد.

گوید: وقتی حارث به مرو آمد وپرچمهای سیاه‌گرفت، نصربن سیار دربارهٔ وی شعری‌گفت به این مضمون: حارث عقیدهٔ مرجئه داشت.

«دنیا را باکسانی‌که رهاشان خواهی‌کرد
«واگذار
«دنیا وکسانی که‌نپایند
«به‌چه‌کار آیند
«مگر باقی‌ماندهٔ ایام به مدت معین نیست

«پس، ازخدای کسانی بخواه
«که هرگز نمیرند
«در نهان، به پرهیزکاری خدای بکوش
«که پرهیزکاری، اگر نهان باشد
«بهتر است
«بدان که درگرو اعمال هستی
«از اینرو مهموم وغمین باش
«عیبی که مایهٔ هلاك صاحب خویش می‌شود
«آنست که کسی در این روزگار مغبون باشد
«مرد را دوران هاست
«که روزی به خطا افتد
«و روزی دیگر مدارا نصیب وی شود
«در آن اثنا که کس در نعیم زندگی است
«روزگارش بگردد واز آن رانده شود
«یکبار چنان براوشیرین شود
«که از آن خرسند شود
«وبسا باشد که به کام وی تلخ شود
«مگر ازگذشتگان روزگاران دیگر
«کسی بوده که چون ما به‌سر نبرده باشد
«یا کسانی که امیدآخرت نمی‌دارند
«جهاد کن
«ودشمن کسانی باش که نماز نمی کنند
«دوستان ویارانشان را بکش

«وقتی کافرشان شمار
«وزمانی لعنتشان کن
«آن کسان که از دین ما عیب می‌گیرند
«اما اگر دینشان را بیازمایند
«از همه بندگان بدتر باشند
«آنها که گویند راه خدا می‌جوییم
«وچه بسیار از آنچه می‌گویند
«انحراف می‌جویند
«به خاطر خدای خشم‌آور
«ومظفرانه آنها را بکش
«وشك‌آور را در فتنه واگذار
«عقیدهٔ ارجا شما را
«با شرك همعنان کرده است
«که شما اهل شرکید وعقیدهٔ ارجا،
«خدای از مردگان جز شما را ملعون ندارد
«که دینتان با شرك قرین است
«خدای به سبب آن ترس در دلتان افکنده
«وبرای ما نیکی خواسته وبرتریمان داده
«تا به هنگام حادثه
«دوستدار چیزهایی که برای اسلام ودین می‌خواهی
«نباشیم
«مگر برما عیب می‌گیرید
«که به سبب آن افراطگر وستمگر را

«تکذیب می‌کنیم
«وهمین که داریم مارا بس است»

گوید: آنگاه حارث به‌نبرد عاصم باز آمد. وقتی عاصم خبر یافت که اسدبن عبدالله می‌رسد ومحمدبن مالك همدانی را برمقدمهٔ خویش روانه کرده واودر دندانقان فرودآمده با حارث صلح کرد ومیان خود واو مکتوبی نوشت که حارث درهریك از ولایتهای خراسان که خواهد اقامت گیرد وهردوبه هشام بنویسند ورعایت کتاب خدا وسنت پیمبرش را از او بخواهند واگر نپذیرفت برضد وی فراهم شوند.

گوید: بعضی ازسران مکتوب را مهر زدند اما یحیی‌بن حضین از مهر زدن دریغ کرد وگفت: «این خلع امیرمومنان است»

گوید: خلف‌بن خلیفه دربارهٔ یحیی شعری گفت به این مضمون:[1]

«دل غمین است ودیده بیخواب
«وشنوای کس نیست
«ومن هرگز از مردم بازیگوش
«شنوا نبوده‌ام
«امیه را در ملکش نگه داشته‌ایم
«ودر قبال تهدیدآن، خطر می‌کنیم
«وقتی دست امیه را بسته بیابیم
«از او وملکش دفاع می‌کنیم
«پیوستگی‌ای که بروزگاران قدیم
«میان ما بود ناچاربجدایی کشید

۱ـ این اشعار مفصل را، بی‌کم‌وکاست، ازآنروآوردم که ازدقت در مضامین آن حوادث قریب‌الوقوع‌خراسان‌راکه مایهٔ زوال‌قدرت وحکومت امویان وتوفیق عباسیان شد به‌سهولت توان یافت. (م)

«مگر ما سر ابن زبیر رانربودیم
«وملك را از اونگرفتیم
«وهنگامی که کسان دربارهٔ خلافت
«به کشاکش سخت بودند
«آنرا در اهلش ننهادیم
«وقتی که ملك از امیه بگشته بود
«با شمشیر تیز به یاریش برخاستیم
«آنکه مردم عراق را استوارکرد از ما بود
«اگر یحیی در مرز نبود به تباهی رفته بود
«کارهای ابن سریج را
«که هرچه توانسته بود استوار کرده بود
«آشفته کردیم
«خرد وری کهمقالتش حکمت است
« و وقتیقوم پرا کنده شود
«موجب فراهم آمدن است
«شبانگاه زرق که پیمان شکنان
«همدل شده بودند
«همدلی را ازآنها ببردیم
«اگر جوانمرد وایل نبود
«هرگز چنان نمی‌شد
«که اسبی در این راه عرق بریزد
«به امیه بگوی
«که خدمتهای مارا

«که پاداش آنرا نیافته‌ایم
«رعایت کند
«وچنانکه باید نیکی کند
«ماکه پیوسته پیروحق توبوده‌ایم
«چرا ازکشتن سران ما چشم نمی‌پوشی؟
«کسی که ترا به دیگران نفروخته
«همانند کسی نیست
«که بازاری به دست آورده وفروخته
«پسر حضین پیوسته باآنچه می کنی
«همدلی وهماهنگی می کند
«اگر حارث از وایلیان آسوده خاطر بود
«جزودیگر کسان مایهٔ ترس تومی‌شد
«متکبری شرور بود
«که میان چیزهای دیگر
«ضلالت را نیز پراکند
«ما از مکتوب مهرزده‌ای که دربارهٔ آن
«عاصم‌مطیع کسان شد
«جلوگیری کردیم
«اگر جایگاه پرچمهای ما در میان سپاه نبود
«سپاهیان در خطر هلاك بودند
«بدین سان رابطهٔ قدیم را به نوپیوستیم
«اما امیه بجز دوری نمی‌خواهد
«این ذخیره‌هاست که سود آن

«به دیگران می‌رسد
«اما ما از آن سودی نبرده‌ایم
«اگر آنرا بیارد وپرده از میان برخیزد
«دلت به سختی بلرزد.
«وفای اهل وفاچه شد؟
«که سپاس‌نیکوتر از آنست
«که از میان برخیزد
«اگر ذخیره میان‌کسان بازگشتنی است
«پس ذخیرهٔ بنی‌وایل چه شد؟
«مگر ندانسته‌ای که شمشیرهای ما
«کینه توز را علاج می کرد
«وسردرد را شفا می‌داد
«وقتی که ابن‌حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد
«ومردم قلعه‌ها، قلعه‌ها را
«تسلیم کردند
«وقتی که ابن حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد
«وبازها و کفتارهاآنرا وانمود
«وقتی که ابن‌حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد و کشتار کرد
«واز معدیان کاری ساخته نبود»

گوید: وچنان بود که عاصم‌بن سلیمان یشکری از مردم صاحب نظر بود وبه

یحیی گفته بود که مکتوب را بشکند وبدوگفت: «تیرگیهاست، آنگاه روشن‌می‌شود، چیزهای چشم پوشیدنی است، چشم بپوش.»

گوید: عاصم‌بن عبدالله در دهکده‌ای بود در ناحیهٔ بالای مرو که از آن کنده بود، حارث نیز در دهکده‌ای از آن بنی‌عنبر جای‌گرفته بود، یکی از بنی‌عبس با پانصد کس از مردم شام با عاصم بود، ابراهیم‌بن عاصم عقیلی نیز بود باهمین‌تعداد. منادی عاصم ندا داد که هر که سری را بیارد سیصد درهم جایزه دارد. یکی ازعاملان وی سری را بیاورد که بینی آنرا به دندان‌گرفته بود، پس ازآن یکی از بنی‌لیث به نام لیث پسر عبدالله سری بیاورد، پس از آن دیگری سری آورد.

گوید: به عاصم گفتند: «اگر مردم در این طمع کنند سرهمه ملاحان و بومیان راپیش تو آرند.» آنگاه منادی وی ندا داد که کسی سرپیش ما نیارد وهر که سری بیارد چیزی پیش ما ندارد.

گوید: یاران حارث منهزم شدند وکسانی ازآنها به اسارت افتادند از جمله عبدالله‌بن عمرومازنی سرور مردم مروروذ. اسیران هشتاد کس بودند که بیشترشان تمیمی بودند وعاصم آنها را برلب نهر دندانقان بکشت.

گوید: یمنیان از شام یکی را فرستاده بودند با پانصد کس که کنیهٔ ابوداود داشت ودر ایام اختلاف قبایل با هزار کس برابری می کرده بود. ابوداود برهریك از دهکده‌های خراسان می‌گذشت می‌گفت: «گویی به هنگام بازگشت از اینجا می‌گذرم وسرحارث‌بن سریج را همراه دارم.»

گوید: وچون تلاقی شد هماورد خواست، حارث‌بن سریج به هماوردی وی آمد وضربتی‌بالای‌شانهٔ چپ اوزد که از پای بیفتاد. یارانش به حمایت از وی‌آمدند واورا ببردند، عقلش آشفته شده بود ومی‌گفت: «وای از ابرشهر حارث‌بن سریج، ای یاران‌معموراه!»

گوید: تیری به سینهٔ اسب حارث‌بن سریج رسید، تیر را بیرون‌کشید واسب

را پیش‌آورد وچندان بزدکه از جای برفت وعرق‌کرد واسب را از رنج‌زخم‌غافل داشت.

گوید: یکی از مردم شام به حارث حمله برد وچون دیدکه نیزه بدومی‌رسد از اسب فرودآمد وشامی را دنبال‌کردکه بدوگفت: «ترا به حرمت اسلام خون مرا مریز.»

گفت: «از اسبت پیاده شو»

شامی پیاده شد وحارث برنشست. شامی‌گفت: «زین را برگیرکه به خدا از اسب‌بهتر است»، ویکی از مردم عبدالقیس شعری‌گفت به این‌مضمون:

«قرشیان به لذت معاش پرداختند

«ودره‌های خاك‌آلود را

«به وسیلهٔ ما محفوظ داشتند

«ای‌کاش چنان می‌شدکه قرشیان

«شبی درگرداب سبز دریا

«فرومی‌شدند»

گوید: مردم شام یحیی‌بن حضین را به سبب عملی‌که دربارهٔ مکتوب عاصم کرده بود بزرگ داشتند وهمراه محمدبن مسلم عنبری ویکی از مردم شام نامه‌ای نوشتندکه اسدبن عبدالله را در ری بدیدند، به قولی در بیهق اورا بدیدندکه‌گفت: «بازگردیدکه من این‌کار را سامان می‌دهم»

گوید: محمدبن مسلم بدوگفت: «خانهٔ مرا ویران‌کرده‌اند.»

گفت: «خانه را برایت می‌سازم وهر مظلمه‌ای‌که شده جبران می‌کنم»

گوید: اسد به خالد نوشت ودعوی‌کردکه حارث را هزیمت‌کرده وکار یحیی را بدوخبر داد.

گوید: پس خالد ده‌هزار دینار به یحیی‌بن حضین جایزه داد با یکصد حله.

گوید: ولایتداری عاصم کمتر از یکسال بود، به قولی هفت ماه بود، وقتی اسدبن عبدالله بیامد حارث رفته بود واوعاصم را به زندان کرد ودربارهٔ آنچه خرج کرده بود پرسش کرد و به حساب کشید وصدهزار درم از اومطالبه کردو گفت:«تو غزا نکرده‌ای واز مرو برون نشده‌ای.»

گوید: اسد عمارةبن حریم وعاملان جنید را محبوس یافت و به آنها گفت: «دربارهٔ شما مطابق روش خودتان عمل کنم یا مطابق روش قومتان؟»

گفتند: «مطابق روش خودت» واسد آزادشان کرد.

علی، به نقل از مشایخ خویش، گوید: وقتی هشام‌بن‌عبدالملك از قضیهٔ حارث ابن‌سریج خبر یافت به خالدبن عبدالله نوشت: «برادرت را بفرست که آنچه را به تباهی افتاده سامان دهد واگر مایهٔ امید بود آنجا بباشد.»

گوید: پس خالد برادر خویش اسد را سوی خراسان فرستاد وقتی اسد آمد عاصم از خراسان بجز مرو و ناحیهٔ ابرشهر چیزی نداشت حارث‌بن سریج در مرورود بود وخالدبن عبیدالله هجری درآمل بود، اسدبیم داشت که اگر به آهنگ حارث سوی مرورود رود خالدبن عبیدالله از جانب آمل‌وارد مروشود واگر آهنگ خالدکند حارث از جانب مرورود وارد آن شود. عاقبت مصمم شدکه‌عبدالرحمان ابن‌نعیم غامدی را با مردم کوفه ومردم شام از پی‌حارث به جانب مرورود فرستد خود اسد با کسان سوی‌آمل رفت وحوثرةبن یزید عنبری‌را برمردم تمیم گماشت. سپاه مردم‌آمل به سالاری زیاد قرشی وابستهٔ حیان نبطی به نزد چاههای عثمان به مقابلهٔ آنها آمدکه هزیمتشان کرد وتا در شهر برفتند، آنگاه به کسان حمله آوردند و غلامی از آن اسدبن‌عبدالله به نام‌جبله که‌پرچمدار وی بود کشته شد ومردم آمل درسه شهر خودشان حصاری شدند.

گوید: اسد مقابل‌آنها فرودآمد ومنجنیقها نصب کرد. سالار آملیان خالدبن عبیدالله هجری بود، از یاران حارث. عاقبت امان خواستند. روید بن طارق قطعی

که از وابستگان آنها بود به نزدشان رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «کتاب خدای وسنت پیمبراو صلی‌الله‌علیه‌وسلم»

گفت: «این تعهد می‌شود»

گفتند: «واینکه‌مردم این شهرها را به‌گناه ما نگیرند. این را نیز تعهد کرد و یحیی‌بن نعیم شیبانی‌را یکی از مردم بنی‌ثعلبه‌که برادر زادهٔ مصقلة‌بن‌هبیره بود بر-آنها گماشت.

گوید: پس‌از آن اسد ازراه زم بیامد که آهنگ بلخ داشت. وابسته‌ای از آن مسلم‌بن عبدالرحمان پیشواز وی آمد وبدوخبر داد که مردم بلخ با سلیمان‌بن عبدالله خازم بیعت کرده‌اند. پس اسد سوی بلخ رفت و کشتی‌ها گرفت واز آنجا سوی‌ترمذ رفت ودید که حارث، سنان اعرابی سلمی را محاصره کرده، بنی‌حجاج‌بن هارون نمیری و بنی‌زرعه وخاندان عطیةالاعور نضری و مردم ترمذ با سنان بودند، سبل نیز همراه حارث بود. اسد آن سوی نهر منزل گرفت ونتوانست سوی آنها رود یا کمکشان کند. مردم ترمذ برون شدند وبا حارث نبردی سخت کردند حارث از مقابل آنها پس نشسته بود سپس حمله برد که هزیمت شدند ویزیدبن هیثم و عاصم ابن معول‌بجلی با یکصدوسی کس از مردم شام ودیگران کشته شدند.

گوید: وچنان بود که بشربن جرموز وابوفاطمهٔ ایادی و کسانی از مردم دهکده‌ها که باحارث بودند به در ترمذ میآمدند ومی‌گریستند واز بنی مروان‌شکوه می‌کردند واز آنها می‌خواستند که فرود آیند ودر کار جنگ بنی‌مروان همدستی کنند اما آنها نمی‌پذیرفتند.

گوید: سبل که با حارث بود بدوگفت:«ای حارث! ترمذ باطبل‌ها و مزمارها بنیان‌گرفته وباگریه‌گشوده نمی‌شود بلکه با شمشیر گشوده می‌شود اگر اهل نبردی نبرد کن» آنگاه سبل اورا رها کرد وسوی ولایت خویش رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی اسد از سرزمین زم می‌گذشته‌بود برقاسم شیبانی

گذشته بود که در یکی از قلعه‌های زم به نام «باذکر» جای داشت پس از آن برفت تا به‌ترمذ رسید و نرسیده به‌نهر فرود آمد و تخت‌خویش‌را بر کنار نهر نهاد و مردم عبور آغاز کردند. کسانی که کشتی‌شان از کشتی‌های شهر جدا می‌شد حارث که در کشتی‌ای بود باآنها نبرد می‌کرد عاقبت باکشتی‌ای مقابل شدند که یاران اسد در آن بودند از جمله اصغربن عیناء حمیری، داود اعسر نیز در کشتی یاران حارث‌بود اصغر تیری بینداخت که به‌کشتی خورد و گفت: «من غلام‌عجمیم»

داود اعسر گفت:«این انتساب را برای مقصودی‌گفتی، توسرزمین نداری» و کشتی خویش را به‌کشتی اصغر چسبانید وبه نبردپرداختند.

گوید: آنگاه اشکندبیامد،حارث‌می‌خواسته‌بودبازگردد، امااشکندبدوگفت: «به‌کمك‌تو آمده‌ام.»اشکند پشت‌دیری‌کمین‌کرد،حارث‌بایاران‌خویش‌بیامد.مردم‌ترمذ به‌مقابلهٔ وی‌برون‌شدند که‌ازمقابل‌آنهاپس‌نشست‌و به‌تعقیب وی‌آمدند. نصر با اسدنشسته بودومی‌نگریست و کراهت نمود و بدانست که‌حارث‌باآنها خدعه‌کرده اسد پنداشت که این‌کار را از روی مهربانی با حارث می‌کند از آنرو که عقب نشسته است.اسد می‌خواست با نصرعتاب‌کند که اشکند به مقابلهٔ‌آنها برون شد وبه مردم ترمذحمله برد که‌گریزان شدند ویزیدبن هیثم جرموزی از مردم ازد وعاصم‌بن معول‌که ازیکه سواران شام بود درنبردگاه‌کشته شدند.

گوید: پس ازآن اسد سوی بلخ رفت ومردم ترمذ به مقابلهٔ حارث برون شدند وهزیمتش‌کردند وابوفاطمه وعکرمه وجمعی از روشن بنیان راکشتند.

گوید:آنگاه اسد از راه زم سوی سمرقند روان شد وچون به زم رسید کس پیش هیثم فرستاد که در باذکر جای داشت واز یاران حارث بود وبدوگفت: «شما به روش بد قومتان اعتراض داشته‌اید درصورتیکه به‌کار زنان وروا داشتن ناموس وغلبهٔ مشرکان برجایی همانند سمرقند نرسیده بود. من‌آهنگ سمرقنددارم، پیمان وعهدهٔ خدا به‌گردن من‌که بدی ازمن به تونرسد ومشمول یاری ولطف وحرمتی و

امان برای خودت وهمراهانت. واگر این دعوت‌مرا سبك‌گیری، پیمان وعهدهٔ خدا وعهدهٔ امیرمؤمنان وعهدهٔ امیر خالد به‌گردن من که اگر یك تیربیندازی پس از آن امانت ندهم واگر هزار امان برای تومقرر شود بدان عمل نکنم.»

گوید: پس هیثم به‌اتکای امانی که‌اسد داده‌بود به‌نزدوی آمد که ایمنش داشت وبا وی سوی سمرقند رفت. اسدو مقرریشان داد وآنها را بر اسبانی که همراه داشت‌برداشت. از بخارا آذوقه‌برداشت‌وازگوسفندان کردان‌بسیار همراه برد که میان آنها تقسیم کرد آنگاه سوی ورغسر رفت که‌آب سمرقند از آنجاست ورود را ببست واز سمرقند بگردانید.

گوید: وچنان بود که اسد با دست خویش سنگ می‌آورد و دربند جای می‌داد.

گوید: پس از آن از سمرقند برفت و در بلخ منزل‌گرفت. بعضیها پنداشته‌اند آنچه دربارهٔ اسد ویاران حارث یاد کردم به سال صدوهیجدهم بود.

در این سال خالدبن عبدالملك سالارحج بود.

و هم در این سال عامل مدینه ومکه وطایف محمدبن هشام بن اسماعیل بود.

عامل عراق ومشرق خالدبن‌عبدالله بود.

عامل ارمینیه‌وآذربیجان مروان‌بن محمد بود.

وفات فاطمه دختر علی ونیز سکینه دختر حسین‌بن علی در این سال رخ داد.

در همین سال اسدبن عبدالله‌گروهی از دعوتگران بنی‌عباس را در خراسان گرفت که بعضی راکشت وبعضی را اعضاء برید وبعضی را به زندان‌کرد، از جمله کسانی که‌گرفت، سلیمان‌بن کثیر بود ومالك‌بن‌هیثم و موسی‌بن کعب ولاهزبن‌قریظ

وخالدبن ابراهیم‌وطلحة‌بن‌زریق.

راوی گوید: وقتی آنها را پیش اسدبن خالد آوردند گفتشان: «ای‌فاسقان مگر خدای تعالی نگفته: عفاالله عماسلف و من عاد فینتقم‌الله منه والله‌عزیز ذوانتقام؟[1]

یعنی: خدااز آنچه گذشته‌در گذشت وهر که‌باز، کندخدا ازاوانتقام گیرد که خدا نیرومند وانتقام‌گیر است.»

گویند: سلیمان‌بن کثیر گفت: «سخن کنم یا خاموش بمانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «ما چنانیم که شاعر گوید:

اگر بی‌آب گلو میگیرد

من‌چون آن گلو گرفته‌ام

که‌آب درگلویم میگیرد

می‌دانی حکایت ما چگونه است، به خدا عقربهارا به دست‌توشکارمی کنند، ای‌امیر! ماکسانی از قوم توایم و این مضریان به توچنین خبر داده‌اند به سبب آنکه ما از همه‌کسان درضدیت قتیبة‌بن مسلم سختتر بوده‌ایم، در واقع انتقام‌خویش رامی‌جویند.»

گوید: ابن شریك‌بن صامت باهلی سخن‌کرد و گفت: «این جمع را بارها گرفته‌اند.»

مالك‌بن هیثم گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد سزاوار است که‌گفتهٔ این را با دیگران برابر نهی» آنگاه‌گفتند: «ای برادر باهلی‌گویی انتقام قتیبه را از ما می‌جویی، به خدا ما، در ضدیت وی از همه‌کسان سختتر بوده‌ایم.»

گوید: پس اسدآنها را به زندان فرستاد. پس ازآن عبدالرحمان‌بن نعیم را

1ـ سورهٔ مائده آیهٔ ۹۴

پیش خواند وبدوگفت: «رأی توچیست؟»

گفت: «رای من این است که به‌وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت نهی.»

گفت: «آن دوتمیمی که باآنها هستند چطور؟»

گفت: «آزادشان می کنی»

گفت: «در این صورت پسر عبدالله‌بن یزید نباشم»

گفت: «باآن مرد ربیعی‌چه می کنی؟»

گفت: «به خداآزادش می کنم»

گوید : پس ازآن موسی‌بن کعب را خواست وبگفت تا لگام خری به او زدند وبگفت تالگام را بکشند وچندان کشیدند تا دندانهایش بشکست پس ازآن گفت چهره‌اش را بشکنند، که بینیش را شکستند و ریشش را بکندند ویکی از دندانهایش برون افتاد.

گوید: پس ازآن لاهزبن قریظ را خواست. لاهزگفت: «به خدا سزاوار نیست که با ما چنین کنی ویمانیان را و ربیعیان را واگذاری.» که سیصد تازیانه به‌او زدوگفت:«بیاویزیدش»

حسن بن زید ازدی گفت : «او پناهی من است واز تهمتی که به او زده‌اند مبراست.»

گفت: «دیگران؟»

گفت: «آنها را نیز مبرا می‌دانم.»

گوید: پس اسدآزادشان کرد.

پس ازآن سال صدوهیجدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهیجدهم بود

غزای معاویه وسلیمان، هردوان پسر هاشم‌بن عبدالملك، به سرزمین روم، از جمله حوادث سال بود.

وهم در این سال بکیربن ماهان، عماربن یزید را به سرپرستی شیعیان[۱] بنی‌عباس به خراسان فرستاد که چنانکه گویند در مروجای گرفت و نام خویش را تغییر داد وخداش نام گرفت وبه سوی محمدبن علی دعوت کرد که کسان به‌وی اقبال کردند وآنچه راآورده بود پذیرفتند وشنوا ومطیع وی شدند.

گوید: پس از آن عمار آنچه راکه بدانشان خوانده بود تغییر داد و دین خرمیه آشکار کرد وبدان خواند و[۲]زنانشان را به همدیگر روا دانست وگفتشان که این به دستور محمدبن علی است.

گوید: خبر عمار به اسدبن عبدالله رسید وخبرگیران بر اوگماشت تا وی را به دست آورد. وقتی عمار را پیش وی‌آوردند برای غزای بلخ مهیا شده بود، وی را ازکارش پرسید. عمار در سخن با وی‌درشتی کرد. اسد بگفت تا دستش را بریدند وزبانش را بکندند وچشمانش را میل کشیدند.

محمدبن علی، به‌نقل از مشایخ‌خویش،گوید: وقتی اسد درآغاز کارخویش به آمل رسید، خداش صاحب هاشمیه را پیش وی آوردند که بگفت تا قرعهٔ طبیب زبان وی را ببرید وچشمانش را میل کشید وگفت: «حمد خدای راکه انتقام‌ابوبکر وعمر را از توگرفت.» پس ازآن وی را به یحیی بن نعیم شیبانی عامل‌آمل داد وچون از سمرقند بازگشت به‌یحیی نوشت‌که اورا بکشت‌ودر آمل بیاویخت.

۱ــ کلمه متن

گوید: حزور وابستهٔ مهاجربن‌داره‌ضبی رانیز پیش‌اسدآوردندکه برکنار نهر گردن اورا بزد..

گوید: اسد به هنگام بازگشت از سمرقند در بلخ فرودآمد وجدیع کرمانی را به قلعه‌ای فرستادکه بنهٔ‌حارث وبنه‌های یارانش آنجا بود. نام قلعه تبوشکان بود، جزوطخارستان بالا. بنی برزیان تغلبی خویشاوندان‌حارث آنجا بودند، کرمانی آنها را محاصره کرد وآنجا راگشود وجنگاورانشان را بکشت وهمه مردم قلعه را از عرب و وابسته وزن وفرزند اسیر کرد ودر بازار بلخ به حراج (من یزید) فروخت.

علی بن یعلی که در این حوادث حضور داشته‌گوید: چهارصدوپنجاه کس از یاران حارث‌براو اعتراض‌آوردندسرشان جریربن میمون قاضی بود، بشربن انیف حنظلی از آن جمله بود ونیز داود اعسر خوارزمی.

گوید: حارث‌گفت: «اگر به ناچار از من جدا می‌شوید و امان می‌خواهید تا من اینجا هستم بخواهیدکه‌آسانتر می‌پذیرندکه اگر پیش از آن بروم امان نمیدهند.»

گفتند: «توبرو ومارا واگذار»

گوید: پس از آن بشربن انیف ویکی دیگر را فرستادند وامان خواستندکه اسد امانشان داد وجایزه داد اماآنها با مردم قلعه خیانت کردند وبه اسد خبردادند که جماعت نه‌آذوقه دارند، نه‌آب.

گوید: اسدکرمانی را روانه کرد باششهزار کس که از آن‌جمله‌سالم‌بن منصور بجلی‌بودبا دوهزار کس، وازهربن‌جرموز نمیری با یارانش و سپاه بلخ که دوهزار- کس بودند وپانصدکس از مردم شام که سالارشان صالح‌بن قعقاع ازدی بود.

گوید: کرمانی منصوربن سالم را با یارانش فرستادکه از نهر ضرغام عبور کرد وشب راگذرانید وصبحگاه بماند تا روزبرآمد. آنگاه همه روز نزدیك به‌هفده فرسنگ راه پیمود وسواران خویش را خسته‌کرد، آنگاه به‌کشتم رسید، ازسرزمین

جیغویه به باغی که کشت آن بلند شده بود ومردم اردواسبان خویش را در آن رها کردند. از آنجا تا قلعه چهار فرسنگ راه بود، سپس از آنجا حرکت کرد وچون به دره رسید طلیعه‌داران بیامدند و آمدن قوم را بدوخبر دادند که سالارشان مهاجربن میمون بود. وقتی پیش کرمانی رسید سخت به محنتشان افکند که برفتند. کرمانی برفت تا بر کنار قلعه فرودآمد. نخستین بار با نزدیك پانصد کس در مسجدی که حارث آنرا بنیان کرده بود، فرودآمد. وچون صبح شد، سپاه سوی وی آمد و یاران ازهرومردم بلخ بدوپیوستند و چون فراهم آمدند باآنها سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم بلخ، مثلی برای سپاه نمی‌یابم به جز روسپی که هر که سوی وی آید پای خویش را به تصرف وی نهد، حارث با هزار کس از عجمان سوی شما آمد، شهر خویش را به تصرف وی دادید که اشرافتان را بکشت وامیرتان را برون راند. آنگاه باوی ویارانش سوی مرورفتید واز یاریش بازماندید آنگاه به هزیمت سوی شما بازآمد وباز شهر را به تصرف وی دادید، به خدایی که جان من به دست اوست اگر خبر یابم که یکی از شما دربارهٔ تیری مکتوبی به آنها نوشته دست وپایش را ببرم وبیاویزم. کسانی از مردم مرو که بامنند، خاصان منند و از خیانتشان بیم ندارم.»

آنگاه به طرف قلعه رفت ویك روز وشب مقابل آن بماند که نبردی نبود روز بعد منادی‌ای ندا داد که ما پیمان شما را رها کرده‌ایم. و با آنها نبرد کردند.

گوید: اما آن جماعت تشنه وگرسنه بودند و تقاضا کردند که به حکم تسلیم شوند وزنان وفرزندانشان را برایشان واگذارند. پس به حکم اسد تسلیم شدند وچند روز آنجا بماند.

گوید: پس از آن مهلب بن عبدالعزیز عتکی با نامهٔ اسد آمد که پانصد کس از آنها را سوی من فرست از آن جمله مهاجربن میمون و کسانی امثال وی،

از سران قوم. و چون آنها را سوی وی فرستاد همه را بکشت وبه کرمانی نوشت کسانی راکه پیش وی مانده‌اند سه بخش کند: بخشی را بیاویزد وبخشی وا دست‌و پا ببرد وبخشی را دست ببرد.

گوید: کرمانی چنان کرد وبنه‌هایشان را بیاورد ودرحراج فروخت. آنهاکه کشتنشان وبیاویختنشان چهارصدکس بودند.

گوید: اسد به‌سال صدوهیجدهم شهر بلخ را جایگاه کرد ودیو آنها را به آنجا انتقال داد و آبگیرها ساخت. پس از آن به غزای طخارستان رفت واز پس آن به غزای سرزمین جیغویه رفت که فتح کرد واسیر گرفت.

در این سال هشام، خالدبن‌عبدالملك را از مدینه برداشت ومحمدبن هشام را بر آنجاگماشت.

واقدی‌گوید: روزی‌که خالد از مدینه معزول شد، نامه‌ای به ابوبکربن‌حزم انصاری‌رسیددرباره‌امارت‌وی‌برمدینه، که‌به‌مدت‌شش‌روز به منبر رفت وباکسان نماز کرد، پس ازآن محمدبن هشام از مکه به عاملی مدینه‌آمد.

در همین سال علی‌بن عبدالله‌بن عباس درگذشت، کنیهٔ وی ابومحمد بود، وفاتش در حمیمه رخ داد، از سرزمین شام، درآنوقت‌هفتاد وهفت، یا هشت‌ساله بود.

گویند: تولد وی درآن شب بودکه علی‌بن ابی‌طالب را ضربت زدند یعنی شب هفدهم رمضان سال چهلم، وپدرش نام وی را علی کرد وگفت: وی را به نام کسی نامیدم‌که به نزد من از همه مخلوق محبوبتر بود.» کنیه‌اش را نیز ابوالحسن کرد. وقتی پیش عبدالملك‌بن مروان رفت وی را حرمت‌کرد وبرتخت خویش نشانید وازکنیه‌اش پرسیدکه بگفت.

عبدالملك‌گفت: «در اردوی من این نام وکنیه با هم ازآن یکی نباشد» و از اوپرسید: آیا فرزندی‌آورده؟ درآنوقت محمد راآورده بودکه به عبدالملك بگفت

واو کنیه‌اش را ابومحمد کرد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه ومدینه وطایف بود سالار حج شد.

به قولی در این سال عامل مدینه خالدبن عبدالملك بود ومحمدبن هشام در این سال مکه وطایف را داشت.

گفتهٔ اول از واقدی‌است.

عامل عراق خالدبن عبدالله بود که همهٔ مشرق را داشت.

عامل خالد برخراسان برادرش اسدبن عبدالله بود.

عامل بصره و حادثات وقضا وپیشوایی نماز آن بلال‌بن‌ابی برده بود، از جانب خالد.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بن مروان‌بود.

آنگاه سال صدونوزدهم درآمد.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

▣ **نهج‌البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی**(ع) دکتر محمد جواد **شریعت/ چاپ اول ۱۳۷۴/**

▣ **شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی**/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **تاریخ کامل (جلددوم)**/ عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴/

▣ **گزارش‌نویسی و آیین نگارش**/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ پنجم ۱۳۷۴

▣ **مبادی‌العربیه جلددوم**/ رشیدالشرتونی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴

▣ **تاریخ‌طبری‌جلدهفتم**/ محمدبن‌جریرطبری/ ابوالقاسم‌پاینده/ چاپ‌چهارم ۱۳۷۴

▣ **مبادی‌العربیه جلد چهارم**/ رشیدالشرتونی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ **تاریخ کامل (جلد هفتم)**/ عزالدین ابن اثیر/دکترسیدمحمدحسین روحانی/ چاپ اول /۱۳۷۴

▣ **روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه)**/قهرمان میرزا سالور/ ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **تاریخ کامل (جلد اول)**/ عزالدین ابن اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **شعروشرع** /نقدفلسفی‌شعرازنظرعطار/ دکترنصرالله‌پورجوادی/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ **تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری**/ عبدالکریم جربزه‌دار/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **اندیشه‌های عرفانی پیرهرات**/ علی‌اصغر بشیر/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **دیوان حافظ**/ متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات/ عبدالکریم جربزه‌دار/ چاپ پنجم ۱۳۷۴

▣ **گزیده منطق‌الطیر**/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **برگزیده اشعار رودکی و منوچهری**/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴

▣ **برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲]**/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ هشتم ۱۳۷۴

▣ **روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه**/ میرزا قهرمان امین لشکر/ ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **اخلاق‌الاشراف**/ عبیدزاکانی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری**/ دکتررضا اشرف‌زاده/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

◘ **ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان)** / حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴

◘ **تاریخ اسماعیلیه (هدایةالمؤمنین الطالبین)**/ محمدبن زین‌العابدین خراسانی/ السکاندر سیمیونوف/ چاپ دوم /۱۳۷۴

◘ **رفتار من با کودک من**/ دکتر جواد فیض/ چاپ سوم ۱۳۷۴

◘ **ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم**/ رشید الشرتونی/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◘ **زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹**/ امیل لوسوئور/ دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴

◘ **سالم برای زیستن**/ هاروی‌و مریلین‌دیاموند/ دکتربهروزتابش/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

◘ **دمیان/ هرمان هسه**/ عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴

◘ **تاریخ تحلیلی اسلام**/ دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

◘ **آدولف‌هیتلر(۲ جلد)**/ جان‌تولند/ عبدالحسین‌شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴

◘ **ادبیات معاصر ایران**/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◘ **عین‌القضاة و استادان او**/ دکتر نصرالله‌پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴

◘ **پندنامه**/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴

◘ **سایهٔ گریزان**/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◘ **چنین گفت بودا**/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چاپ‌دوم ۱۳۷۴

◘ **تأثیرقرآن و حدیث بر ادبیات فارسی**/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

◘ **حلاج‌شهیدتصوف‌اسلامی**/ طه‌عبدالباقی‌سرور/ حسین‌درایه/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

◘ **مبادی‌العربیه جلد اول**/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◘ **مبادی‌العربیه جلد سوم**/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◘ **ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم**/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◘ **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم**/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ **تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام**/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی** / نوشته فاضل مقداد/ ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی**/ باهتمام دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **خلاصهٔ مثنوی معنوی** / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **گزیدهٔ‌متون تفسیری‌فارسی** / دکترسیدمحمودطباطبائی (اردکانی)/ چاپ‌چهارم۱۳۷۳

▣ **اساطیر هند** / ورونیکاایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **اساطیر چین** / آنتونی کریستی / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **اساطیر ژاپن** / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **رنج و سرمستی (۴ جلد)** / ایرونیک‌استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسروقُبادیانی** / دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **تاریخ کامل (جلد ششم)** / عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **رباعیات خیام**/دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات/محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی/عبدالکریم جربزه‌دار/ چاپ دوم ۱۳۷۳

▣ **جغرافیای تاریخی بروجرد**/ ع. روح‌بخشان/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **توم سایر** / مارک تواین / پرویز داریوش/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **حکایت شیخ صنعان**/ فریدالدین عطار نیشابوری/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول /۱۳۷۳

▣ **سلامان و ابسال**/ نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **لوایح** /نورالدین عبدالرحمان جامی/ تصحیح و توضیح یان‌ریشار/ چاپ‌اول / ۱۳۷۳

▣ **آشنایی با علوم قرانی** / دکتر علی اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۳

▣ **سیذارتا**/**هرمان هسه**/ پرویز داریوش/ چاپ چهارم /۱۳۷۳

▣ **واژه‌یاب (۳ جلد)** / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **بانو با سگ‌ملوس**/آنتوان چخوف/عبدالحسین نوشین/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

◙ **رودین**/ایوان تورگنف/آلک قازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
◙ **دیوان دقیقی طوسی** / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳
◙ **شرح‌التعرف لمذهب التصوف** (ربع سوم) / مستملی بخاری/ استاد محمد روشن/ چاپ دوم ۱۳۷۳
◙ **اندیشه‌های فلسفی ایرانی**/ ابوالقاسم پرتو/ چاپ اول ۱۳۷۳
◙ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**/ عبدالحسین نوشین/ چاپ دوم ۱۳۷۳
◙ **افسانه‌های ازوپ**/ دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
◙ **وضوی خون** / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
◙ **سلطان کمپبل**/هاموند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰
◙ **سیمای مرد هنرآفرین در جوانی**/جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰
◙ **تیرانداز**/الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
◙ **ماه و شش پشیز**/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
◙ **ماجرای لولاگرگ**/هواردفاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱
◙ **مایده‌های زمینی**/آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱
◙ **آیین دوست‌یابی**/دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
◙ **ولپن** / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
◙ **وزارت ترس**/ گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
◙ **دوبلینی‌ها**/ جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
◙ **جف سیاهه**/تئودوردرایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
◙ **تاریخ طبری**/ (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده

◙ **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب**(جلد اول)/امام فخر رازی/دکتر علی اصغر حلبی/گالینگور/چاپ اول ۱۳۷۲
◙ **شرح التعرف لمذهب التصوف**/(۵ جلد گالینگور) کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل مستملی بخارائی/استاد محمد روشن/ چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷
◙ **داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر** /کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

▣ **ماه پنهان است**/جان اشتاین بک/پرویز داریوش/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲
▣ **موشها و آدمها**/ جان اشتاین بک/پرویز داریوش /چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸
▣ **هنر تئاتر**/ عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
▣ **زاده آزادی** / هوارد فاست/رضا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **طوطیان**/ شرح داستان طوطی و بازرگان مثنوی/ادوارد ژوزف/ گالینگور/ چاپ دوم ۱۳۶۸

▣ **تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام**/کتابی فارسی در ملل و نحل از قبل از استیلای مغول/سیدمرتضی حسینی رازی/استادعباس اقبال آشتیانی/گالینگور/چاپ دوم۱۳۶۴
▣ **احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی**/ استاد سیدمحمد تقی مدرس رضوی / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
▣ **هفت‌بندنای (جلد اول)**/در شرح ۴ داستان‌مثنوی/ادواردژوزف/گالینگور/ چاپ‌اول ۱۳۷۱
▣ **هفت‌بندنای** (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ اول۱۳۷۲
▣ **دستور زبان فارسی**/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۲
▣ **آیین نگارش**/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۱
▣ **روش تحقیق و مأخذ شناسی**/دکتر احمد رنجبر/چاپ سوم ۱۳۷۲
▣**سیاست‌نامه** /خواجه‌نظام‌الملک/استادعباس اقبال آشتیانی/چاپ‌دوم‌اساطیر۱۳۷۲
▣ **آموزش عالی در جهان**/دبیرخانهٔ یونسکو/دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر الماداودیان/ چاپ اول ۱۳۷۰
▣ **متن و ترجمهٔ کتاب تعرف**/کلابادی/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **انسان در اسلام و مکاتب غربی**/دکتر علی‌اصغر حلبی/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **تدوین‌مبانی‌آموزش برنامه‌ای**/دکتر محمدحسین امیر تیموری/چاپ اول ۱۳۷۰
▣ **فن رهبری کنفرانس و ادارهٔ جلسات**/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **ترجمان البلاغه**/محمدبن عمررادویانی/پروفسوراحمد آتش/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
▣ **مهاجران**/هواردفاست/باجلان فرخی/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**/ حسین‌بن‌عبدالله سرابی/ به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳
▣ **سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب الایاله**/ به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

◘ دیوان سید حسن غزنوی / استاد سید محمد تقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
◘ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
◘ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
◘ تاریخ طبری جلد پنجم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳
◘ تاریخ طبری جلد ششم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳
◘ تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

◘ تاریخ طبری جلد چهاردهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
◘ تاریخ طبری جلد پانزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

◘ دنبالهٔ تاریخ طبری / عریب بن سعد قرطبی / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳
◘ کلک خیال‌انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳
◘ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
◘ روانشناسی اجتماعی / لئونارد برکوویتز / دکتر محمدحسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲
◘ آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ایروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲
◘ معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲
◘ فضیلت خودپرستی / این راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲
◘ گنج علی‌خان / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸
◘ از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲
◘ یادداشتها و اندیشه‌ها / دکتر عبدالحسین زرین‌کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲
◘ تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲
◘ چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المآثر الاثار / محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار، حسین محبوبی اردکانی / چاپ اول ۱۳۶۸
◘ چنگیزخان / ولادیمیر تسف / دکتر شیرین بیانی / چاپ دوم ۱۳۶۸